

آنشرلی | yekta76 کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه

مَنْ نَخَوَاسْتَم ..تو هَم نَخَوَاسْتی ..اما سَرَنوشت خواست
مَنْ خواستم تو خواستی اما سَرَنوشت نَخَوَاسْت
فاصله مان اندازه دو چشم بود اما دل هایمان فرسنگ ها از هم دور بود
اما معجون عشق با سرعتی مور وار به سمت قلبمان رفت
در این زمان ..مَنْ خواستم ..تو خواستی سَرَنوشت هَم خواست .اما تقدیر نَخَوَاسْت
باز دور شدیم ..دور .. دور ..فرسنگ ها فاصله گرفتیم
اما دگر مَنْ خواستم تو خواستی تقدیر و سَرَنوشت هم خواست
عشقمان اسمانی شد پیوندی اسمانی
در اوج قله ها بودیم که ابزار ها نخواست
باز من خواستمتو خواستی ..اما سَرَنوشت باز با ما لج کرد
ولی در اخر مَنْ خواستم و تو خواستی و خدا خواست
پس آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه نا پیداست
من به پایان دگر نیندیشیدم
که همین دوست داشتن زیباست

(م.یکتا):

خانم امیران ... خانم امیران ...

_بله استاد.

_خانم حواس تون کجاست اینجا اتاق خوابه یا کلاس درس؟ بفرما بیرون خانم...

_نه استاد حواسم به درس بود ببخشید... (اره ارواح عمه ت)....این یک دفعه رو عفو کنید.

همه با چشمانی که معلوم بود پر از خنده بود نگاهم می کردن اما به خاطر استاد خوش اخلاقمون، هیچ کس جرئت نمیکرد حتی کوچک ترین لبخندی بزنه.

_این دفعه می بخشم تون... ولی تکرار نشه... اگر تکرار شد از کلاس حذف میشید.

منم مثل ادمای مظلوم سرم و انداختم پایین و گفتم :

_چشم استاد تکرار نمی شه.

.کلاس که تمام شد داشتم جزوه هامو جمع میکردم و توی دلم هزار و یک فحش نثار

اون استاد مهربونمون میکردم.

نیلا_ساری دیشب باز تا صبح بیداری بودی؟

_تقریباً اره... دیشب فیلم جای حساسش بود نمی تونستم نگاه نکنم.

نیلا_ خاک تو مخت ... حداقل شب هایی که صبحش با استاد حکمت داریم، زود بخواب
که اینطور آبروریزی نکنی.

_بره گم شه.

نیلا_ بلند شو بریم.

منم کیفم و برداشتم و پشت سر نیلا رفتم.

_این مرد یکه رو دیدی چطور آبرو مو برد؟ براش دارم مردیکه ...

نیلا_ تو خواب بودی... حالا تقصیر اون بنده خدا شد... شب زودتر می خوابیدی تا
اینطور نشه.

یه چشمکی به نیلا زدم.

_کلیک نکنه دلت پیشش گیره ... تا دیروز که سایه اشو با تیر میزدی حالا شد بنده
خدا؟

نیلا_ برو بابا ...یه بار دلمون گیر کرد واسه هفتاد پشتم کافی بود.

منظور شو فهمیدم ...نیلا کمی توی ناراحت شد ...محکم به پشتش زدم تا از این حال
و هوا در بیاد.

نیلا_ ساری نزن وگرنه یه میت می کوبانم تو صورتتا!

_منم برو بر می شینم تو رو نگاه میکنم حتماً؟

نیلا_ مثلاً می تونی چیکار کنی.

_منم ...راستی فردا اون سریال خاطرات یک خون آشام رو برام بیار خب؟

نیلا_ خوب بحث و عوض میکنی... بگو کم آوردم... خلاص ... باش سریال رو واست
میارم ولی فردا که کلاس نداریم؟

_باش خودم میام ازت میگیرم ...نیلا اونجارو داشته باش ... مبینا رو ببین ... چه
کلاسی میاد ایــــــــــــش... نیلا داره میاد طرف خودمون.

نیلا با حسرت نگاهش رو به مبینا دوخت و گفت :

_خبر جدید رو فهمیدی؟

_خبر چی؟

نیلا_ می گن با پسر داییش نامزد کرده... پسره این قد خوشتیپ و خوشگل که حد و
حساب نداره.

_حتماً دو سه تا از این عشوه خرکی هاشو جلو پسره رفته اونم عاشقش شده!

_پسره از این خر پول هاست.

با کنجکاوی از نیلا پرسیدم.

_تو از کجا می شناسیش.

نیلا_ پسره دوستِ پسر داییمه... اسمش سامیه ...حیفش ...

_میگن خدا درو تخته رو واسه هم می سازن بدون پسره هم مثل مدینا ست.

نیلا_مدینا چیه؟

_باید اسمش و مدینا بزاشتن نه مبینا ...

مبینا با ناز و کرشمه به سمت ما اومد.

مبینا_س_____لام... خوبید.

دستشو با ادا و اصول آورد جلو اول خواستم بهش دست ندیم ولی بعد نظرم عوض شد و بهش دست دادم. طوری با ناز دست داد من که دختر بودم تحریک شدم. یه نگاهی به قیافش انداختم به جز چشم هاش همه چیزش عملی بود لبش و دماغش و گونه هاش و پوستش پس این بشر چی از خودش داره...نگاهش افتاد به هدبند من و با همان لحن با ادا و اصولش پرسید:

_این چیه؟.....همیشه میخواستم ازت بپرسم...چرا این قد با حجابی همیشه؟....تا حالا موها تو ندیدم.

منم یه بادی به گلو دادم و مغرورانه گفتم.

_من از کوچکی با حجاب بودم و حجاب رو دوست داشتم (اره جون خودت).

_چه خوب...راستی من واسه یه چیز دیگه اومدم پیش شما. این پنج شنبه شب تولد مه همه رو دعوت کردم شما هم دعوتید...فعلاً.

این و گفت با ناز از پیش ما رفت... تو عمرم از کسی این قد بدم نمی اومد مبینا توی دانشگاه ما بود ولی یه رشته دیگه می خوند من کامپیوتر و اون حسابداری بود...یه نگاهی به نیلا کردم و گفتم.

_نیلو تولدش میری؟

نیلا با یه نگاه پر از شیطننت گفت.

_اره چرا نرم...آخرین مدل تیپ هم میزنم تا پوز این خانومو به خاک بمالم.

_نیلا منم بیایم؟

دست شو زد به کمرش گفت.

_نه پس من تنها برم حتماً نه؟

_ولی من اگر پیام مامانم نمی زاره که تیپ بزنم. بعد جلوی بچه ها خجالت میکشم... در ضمن من هیچ وقت بدون هدبند جایی نمیرم خودت می دونی که.

نیلا_گم شو... اون شب باید عادت کنی بدون هدبند بیای...(سرم و انداختم پایین)
تازه اون جا عین سالن مد می مو نه.

_با شه تا ببینم چی می شه.

دستاشو زد به هم و انگار کسی که چیزی کشف کرده، گفت.

_فهمیدم چیکار کنیم!

منم با خوشحالی نگاهش کردم.

_چیکار؟

_میریم خونه ما آماده میشیم.

_آفرین به تو نمیدونستم این قد مخت کار می کنه.

منو نیلا راه افتادیم و به سمت ماشین من رفتیم من عاشق ماشینم پارسال بابام
واسه تولدم گرفت. یه مزدا سه نارنجی ... این قد باهاش عشق میکردم ... در ماشین
رو باز کردم نیلا هم کنارم نشست و گاز شو گرفتم رفتیم.

نیلا_ساری پایه ای بریم اون کافه پرنسه ...من عاشق اونجام.

_کلیک عاشق اونجا یا عاشق پسرش؟

نیلا_خفه شو کلا فکرت منحرفه.

_سفت به شین.

گاز ماشین و گرفتم عشق گاز دادن و کو رس دادن بودم.

نیلا_ تو جون تو نمی خوی ولی من می خوام.

به حرفاش توجه نکردم و صدای ضبط رو زیاد کردم؛ و گازش و گرفتم ... جوونی و کله خرابی به این میگنا ولی آگه بابام میدیدم کلمو میکند ولی خدایی خیلی حال داد.

_خانمی پایه ای تا آخر این خیابون.

سرم و کردم طرف ماشین بغلی ... دو تا پسر توش بود.

من کلم واسه این چیزا داغ بود پیشنهاد کو رس داد منم چون کلاً با پسرا لج بودم گفتم:

_او کی.

نیلا_ مگه مخت و خر گاز گرفته معلومه اینا با این ماشینشون از ما می برن.

یه خنده موزیانه ای کردم و گفتم.

_تو هنوز ساری رو نشناختی.

پا مو گذاشتم روی پدال گاز و فشار دادم ماشین انگار داشت پرواز میکرد ماشین اون دو تا پسر بوگاتی مشکی بود که واقعاً آخرش بود خیلی خوشگل بود اعتماد به سقف خودمو برم که با اینا میخوام کو رس بدم.

من از اونا افتادم جلو انگار خودشون این کارو کردن چون توی آینه که نگاه کردم داشتن می خندیدن ولی منم می دونستم دارم چیکار میکنم او نا ازم سبقت گرفتم

منم فرمون و دادم طرف اونا که برن عقب ولی اونا هم فرمونو دادن طرف من
ماشینامون بهم خورد ...چه تصادفی ...وای نه ...ماشینامون تصادف کرده بود اونم از
نوع بد رشمش ...از ماشین پیاده شدم... در سمت من خورد شده بود.
از ماشین پیاده شدم و یه نگاهی به ماشین کردم و با عصبانیت رو به پسره کردم و
گفتم.

_مردیکه دیوانه دیدی چیکار کردی؟

اون با عصبانیت اومد طرف من.

_حرف دهننتو بفهم ...

_زدی ماشینم و خورد و خمیر کردی هنوزم یه چیزی طلبکاری؟

اخم هاش رفت تو هم چشماشو م ریز کرد.

_مثل اینکه چشمای جناب عالی کور تشریف دارند انگار ماشین منو ندیدی؟.....

یه نگاهی به ماشینش انداختم راست میگفت کلاً داغون شده بود... ولی من کم نمی
او ردم و جوابش و دادم.

_کور هفت جد ابادته بچه پررو.

_الله اکبر هی نمی خوام چون دختری چیزی بهت به گم ...هی خودت زبونم و می
خارانی.

نیلا طرفم اومد و دستم و گرفت و به سمت ماشین بردم.

نیلا_ساری از خر شیطان بیا پایین تقصیر خودمون بود ... تا پلیس نیامدن بیا بریم.
با اخم به نیلا گفتم.

چی میگی تو؟! تا حالشونو نگیرم نمیرم.

نیلا_ ساری ماشینشون شده حلوا نیگاش کن بیا بریم... یه معذرت خواهی کن و قال قضیه رو بکن.

_عمرأ!

_جون نیلا همین جا بمون و جم نخور خب؟

نیلا بدون اینکه به من اعتنایی کنه رفت طرف اونا.

نیلا_بخشید اقایون بابت رفتار دوستم.

_خانم دوست تون زده ماشینم و داغون کرده بجای اینکه من ناراحت باشم اون واسه اون لگنش اینطور داد و هوار راه انداخته.

دلم میخواست برم نزدیک با همین کیفم بکوبم توی فرق پیشونیش بچه پررو به ماشین من می گه لگن.

نیلا_حالا شما بزرگواری کنید بخشید ...

_عیب نداره ...البته فقط به خاطر شما وگرنه اون دوست تون ...

من یه نگاهی بهش ون انداختم می دونستم اگر برم ماجرا رو خرابتر میکنم تکون نخوردم واسه ماشینم خیلی ناراحت بودم درش داغون شده بود... بگو ساری تو رو چه به کورس دادن ...یه نگاهی به پسره انداختم اون عین خیالش نبود که ماشینش این قدر داغون شده حتماً از این بچه پول داراست ...دیدم نیلا به طرف من او مد اون دو تا پسر هم به سمت ماشینش ون رفتن و از اونجا رفتن.

نیلا_بریم.

من و نیلا سوار ماشین شدیم.

نیلا_ساری حالا می خوام چیکار کنی؟...

_واسه چی؟

نیلا_واسه ماشینت اگر بابات بفهمد می دونی چی می شه.

_نه بابا نگران نباش این اولین بارم نیست می دم سیاوش بره به رام درستش کنه.

با آوردن اسم سیاوش نیلا رفت توی هم و صورتش و کرد به طرف خیابون هر وقت اسم سیاوش رو میاوردم نیلا ناراحت میشد.

_باز که رفتی توی عالم هیروت.

یه لبخند اجباری اومد رو لبش.

نیلا_حالش خوبه؟

_حال کی؟

نیلا_سیاوش.

_داغون... مثل همیشه سرد و بی روح.

نیلا_دلسا رو دوست داره؟

وقتی این جمله رو گفت بغض توی صداش موج میزد یه لحظه دلم گرفت به خاطر خودخواهی پدربزرگم باید دل دو تا جوون بشکنه.

_سیاوش توی زندگیاش یه عشق داشت ... که تا آخر عمرش حتی اگر به اون عشق نرسه باز همونو فقط دوست داره.

نیلا اشک توی چشاش جمع شده بود روشو کرد طرف شیشه تا من اشکاشو نبینم.

نیلا و سیاوش از کوچکی نه یعنی از زمانی که من و نیلا با هم دوست شدیم هم و دوست داشتن. سیاوش به خاطر نیلا حتی رفت پزشکی خوند اون حاضر بود به خاطر نیلا حتی بمیره اما یه اجبار یه سنت قدیمی یه خودخواهی بزرگترها باعث شد که سیاوش و نیلا بشکنن ... سیاوش به اجبار با دختر عموم دلسا ازدواج کرد اون به خاطر اینکه این ازدواج رو لغو کنه حتی رگ دستش و زد ولی نمی دونم چرا بعد از مدتی راضی به ازدواج با دلسا شد ... بعد از ازدواجش سیاوش کلاً تغییر کرد اوان ادم شاد و مهربون به یه آدم سرد و خشک تبدیل شد و همیشه در حال کار کردنه هنوز که هنوز حال نیلا رو از من می پرسه نیلا هم به خاطر سیاوش به همه خواستگارهایش جواب رد داد.

_نیلا بریم رستوران یه چیزی بخوریم؟

با بی حالی جواب داد.

نیلا_ نه منو ببر خونه حوصله ندارم.

وای خدا زبونم لال میشد و اسم سیاوش رو نمی اوردم.

_او کی.

نیلا رو به خونشون بردم اما با دلی پر از غم و ناراحتی ...

خودم هم سمت خونه سیاوش رفتم وقتی رسیدم ماشین رو درشو قفل کردم و رفتم زنگ خونشونو زدم

_کیه؟

_باز کن یه اشنا

_وای ساری جونم بیا تو

دلسا دختر عموم بود برای دلسا هم ناراحت بودم اون به سیاوش دلبسته بود و خیلی دوش داشت ولی سیاوش حتی کوچکترین توجهی به دلسا نمیکرد

وقتی منو دید پرید بغلم کرد

دلسا_وای من فدات بشم داشتم توی این خونه دق میکردم

_میزاری پیام تو یا نه؟

دلسا_وای از بس شوق کردم یادم رفت تعارف کنم بیای تو

خودمو و دلسا از حیاط گزشتیم حیاط خونه ی سیاوش و دلسا خیلی بزرگ بود خونشون کادوی عروسی بابام به اونا بود اولاش از دلسا خوشم نمیومد، چون بخاطر نیلا ناراحت بودم ولی بعد از مدتی اینقد بی اعتنائی سیاوش رو نسبت به اون میدیدم خیلی ناراحت میشدم اون دختر خونگرم و مهربونی بود

_چه خبر از خان داداش ما؟

دلسا_هیچی از صبح تا شب سرکاره شبم که میاد میره میخوابه باز روز بعد هم روز از نو و روزی از نو

_رابطتون چطوره؟

دلسا سرشو کرد پایین و هیچی نگفت

دلسا_راستی چه خبر؟ دانشگاه چطوره؟ منم شاید سال دیگه رفتم دانشگاه

_هیچی دانشگاه هم میگذره ای بد نیست کار خوبی میکنی درستو حتما ادامه بده

_دیگه چه خبر

_هیچی سلامتی راستی سیاوش ساعت چند میاد؟

_الاناست که بیاد

_زدم ماشینمو داغون کردم بابام بفهمه نفلم میکنه باید بدم سیا واسم درستش کنه

دلسا زد زیر خنده وقتی میخندید روی گونه اش چال بزرگی داشت خیلی با اون خواستنی میشد

دلسا_ناقولا تو هم هر وقت تصادف کنی یادی از ما میکنی منو باش که گفتم اومدی زن داداشتو ببینی

_ما که مخلص زن داداش و داداش هستیم به خدا وقت نمیکنم وگرنه

نزاقت بقیه حرفمو بزنم

دلسا_وای خدای من خانم وقت ندار

داشتم با دلسا حرف میزدیم که صدای در اومد

دلسا_سیاوشه

دلسا رفت طرف در با یه لبخند خوشکل به سیاوش سلام کرد اونم با اون حالت سرد و خشکش جواب دلسا رو داد اگه من جای دلسا بودم دیگه محلش نمیزاشتم ولی دلسا هنوزم اون خنده خوشکلشو داشت سیاوش وقتی منو دید یه لبخندی زد و گفت

_باز چه دسته گلی اب دادی که اومدی پیش من؟

_وای من فدای داداش عاقلم برم

_دسته گلتو دیدم باید بزارم بابا بفهمه تا دیگه از این غلطا نکنی

رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم

_داداشی این یه بارم در حق ما خوبی کن عزیزم ،تورو جون ساری

دست منو از دور گردنش زد کنار و گفت

_باش بزارش عصر میبرم برات درست میکنم بیا اینم سویچ ماشین خودم

محکم بوسش کردم

_اه اه برو لوس نشو

سویچ رو به طرفم پرت کرد منم توی هوا گرفتمش

_خب دیگه من برم

دلسا از توی اشپز خونه اومد بیرون

_کجا بمون دارم ناهار میکشم

_نه دیگه برم مامانم دلواپسم میشه

سیاوش_راستی مامان بهم زنگ زد گفت امشب کل فامیل و بابابزرگ توی خونه

هستن چه خبره؟

_نمیدونم حتما اون پیرمرد یه نقشه دیگه کشیده

سیاوش یه لبخند سردی زد و گفت

_حتما واسه سروش هم یه نقشه کشیدن که مثل من بدبختش کنن

دلسا با این حرف ناراحت شد و رفت توی اشپز خونه

با خوشحالی از خونه سیاوش بیرون اومدم و سوار ماشینش شدم. ماشین سیاوش جنسیس بود خیلی دوستش داشتم. به سمت خونه رفتم، با ماشین سیاوش اروم می رفتم چون می ترسیدم خدای نکرده، باز اتفاق صبحی برام بیوفته. یاد مهمونی امشب افتادم یعنی چه خبره؟ باز این جادوگر چه نقشه ای کشیده .. دوباره می خواد یکی رو بچپونه به یکی دیگه، ولی از این لحاظ مطمئن بودم که خودم نیستم.

رسیدم خونه ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت داخل خونه رفتم توی حیاطمون، دو طرفش پر از گل بود. گل ها همه شون گل کرده بودن، گل های رنگارنگ، خیلی خوشگل بود. رفتم یکی از اون گل های رز رو بو کردم یه صدایی مثل سرفه اومد، صورتمو کردم اون طرف دیدم سروشه، اه.... مار از پونه بدش میاد دم در خونش سبز میشه. سروش زیر درخت بید مجنون دراز کشیده بود و کتاب می خوند

سروش_ به به عروس خانوم رفته بودی خرید عروسی کنی؟

با تعجب نگاهش می کردم

_زر نزن حوصلتو ندارم

خنده ای بلند کرد و گفت

_عروس خانوم راستی اون موهای خوشکلتو نشون اقا دوماد نده که فرار می کنه ها!!!!(کفشم رو از پام در اوردم و به سمتش پرت کردم) از ما گفتن بود تو کلا اعصاب نداری ها....

به حرفش اهمیت ندادم به داخل خونه رفتم. وقتی در خونه رو باز کردم بوی خورشت قیمه می اومد. مامانم قیمه رو عالی درست می کردم

_مامانی من اومد

مامانم با یه ملاقه، که دستش بود اومد

_خوش اومدی دخترم

به سمت اتاقم رفتم داشتم از پله ها بالا می رفتم که مامانم صدام کرد

_ساریساساریسا

_از توی پنجره ی راه پله که به اشپز خونه وصل می شد نگاه مامانم کردم

_جانم

_امشب بابابزرگت میاد اینجا برای امشب برنامه ای نریز ، خب؟....راستی امشب هد

بند هم نمی خواد بزنی

_باز این جادوگر چه نقشه ای برامون ریخته

_مادر اینطور نگو هرچی باشه اون پدربزرگته خیروصلاحتو می خواد

_خوشبختی بخوره تو سر مناون دست از سرمون برداره خوشبختی پیشکش

با عصبانیت بالا رفتم توی این فکر بودم که این پیرمرد جادوگر چی توی اون کلهش ، که پیری خرفتش کرده بود، می گذشت .از پله ها گذشتم و به سمت اتاقم رفتم. اتاق من خیلی بزرگ بود. طرحشو خودم داده بودم که تخت خواب دونفره ام و میز مطالعه ام بالا باشه و زیر اون یه اتاق باشه .روی سقف اون اتاق تخت و میز مطالعه ام باشه و داخل اون اتاقه وسایل ارایشمو بزارم. رفتم توی اون اتاق و لباسمو عوض کردم. یه نگاهی به آینه کردم، هر وقت به آینه نگاه می کردم موهامو می دیدم، از خودم متنفر می شدم ،از اون موهای قرمز..... ازشون متنفر بودم .به خاطر همین جادوگر و سنت هاش و تفکراتش نتونسته بودم رنگش کنم ،همیشه همه جا، هدبند می زدم .

موهامو شونه کردم و بالا بستم خیلی موهام بلند بود، بازم بخاطر تفکرات الکی این جادوگر مامانم نمی گذاشت موهامو کوتاه کنم . کلا بگم توی خانواده ما این جادوگر زندگی همه جوون هارو به کامشون تلخ کرده بود.

صورتمو رو هم با دستمال مرطوب تمیز کردم و رفتم توی تختم، که بخوابم خیلی خسته بودم، هیچ جا مثل تخت ادم نمی شه.

_ساریساساریسا.....

چشامو با هزار بد بختی باز کردم

_چیه؟

_بلند شو یه ابی به صورتت بزن..... زود باش بابابزرگت اینا اومدن.....بجنب

دختر

سریع بلند شدم می دونستم اگه دیر برم پایین اون جادوگر جلوی همه ابرومو میبره سریع بلند شدم و یه ابی به صورتم زدم و به سمت اتاق ارایش رفتم و یکم رژ صورتی زدم چون سفید بودم دیگه نیازی به کرم نبود یکمم رژگونه صورتی زدم و یه خط چشم باریک هم پشت چشمم کشیدم موهامو هم زدم بالااز موهام فاکتور بگیریم دیگه همه چیم عالی بود یه کت دامن یاسی هم پوشیدم چون پسر عموهام هم بودن یه شال یاسی هم به سرم کردم وباناراحتی از اتاقم خارج شدم و به سمت راه پله رفتم نکنه این جادوگر بخواد منو هم مثل سیاوش بدبخت کنه

پدربزرگ همه به دنبال خوشبختی نوه هاشون هستن و به فکر اینن ببینن نوه هاشون چی دوست داره ولی مال من چی؟میخواد به زور حتما شوهرم بده .به پایین رسیدم و همه نگاه ها به سمت من چرخید پیرمردی شیک پوش که کت و شلواری قهوه ای خوش دوخت ریشش هم پروفیسوری مدل داده بود نشسته بودوای خدای من

نکنه این داماد باشهحالم داشت بد میشد حالم از خودم بهم می خورد نکنه بخواد
 زن همچین ادمی بشم وقتی به پایین پله ها رسیدم به همه سلام کردم
 بابابزرگ_به بهساریسا بابا، یکم دیگه می خوابیدی بعد می اومدی.
 هنوزم کنایههنوزم زخم زبون، بنظرم جز این کار، این جادوگر پیر کار دیگه ای بلد
 نبود. من هم با لبخندی پر از کینه و ناراحتی جوابشو دادم
 _بخشید خیلی خسته بودم
 بابابزرگ_عیب نداره
 بهرام_ماشالله ماشالله مهرباب چه اون دختر کوچولوی موقرمز خوشکل شده. مثل یه
 تیکه ماه می مونه
 منم با عصبانیت نگاهش می کردم دوس نداشتم اون تعذیف منو بکنه
 بابابزرگ_بهرام جان نظر لطفته ..امیر شما هم ماشالله یه پاچه اقا شده
 بهرام_نظر لطفته مهرباب خان
 سیاوش هم یه گوشه نشسته بود و با غضب به پدر بزرگم نگاه می کردم نگاهش پر از
 خشم، کینه و نفرت بود و دم نمی زد
 بابابزرگ_بهرام جان تا بریم طبقه بالا صحبت کنیم
 بهرام_باشه بریم من حرفی ندارم
 _ساریسا تو هم بلند شو بیا
 منم به تبغیت از حرف اون جادوگر پیر بلند شدم و دنبالشون رفتم. توی کتابخونه
 طبقه بالا نشستیم.

بابابزرگ_ساریسا دخترم دوس ندارم حاشیه برم و برات مقدمه چینی کنم یه راس
میرم سر اصل مطلب

_بفرمایید اقاچون

_من و بهرام دوستای بسیار قدیمی هم هستیم از دوران دبیرستان با هم دوست
بودیم می خواستیم بچه هامون با هم ازدواج کنن تا پیوند دوستی ما قوی تر شه،اما
نشد بعد تصمیم گرفتیم نوه ها مون با هم ازدواج کنن

هر یک از حرف های اون جادوگر مثل اب یخی رو سرم می ریخت

_وقتی امیر چهار سالش بود تو به دنیا اومدی همون موقع دیدیم این بهترین فرصته
،ناف تورو برای امیر بریدیم و اسم شما دوتا رو روی هم گذاشتیم .البته نداشتیم شما
بفهمید ،گفتیم تا سورپرایز بشید.امیر پسر خوبیهاون رشته مهندسی برق خونده و
شرکت بهرام خان رو می چرخونه ...اگه حرفی داری همین الان بگو بابا

می دونستم این حرفش یعنی خفه خون بگیر و هیچی نگو .جرعت نمی کردم چیزی
بگم چون می دونستم کل اموال پدرم به نام این جادوگره ،اگه ما کاری خلاف میلش
انجام بدیم کل دارو ندارمون رو ازمون می گیره پس جایز دونستم توی اون لحظه فقط
سکوت کنم

بهرام_مهراب اخر این هفته پس قرار و مدار خواستگاری رو بزار

_حتما

وقتی اقا بهرام رفت با دوبه سمت اتاقم رفتم و خودمو پرت کردم روی تخت و با
صدای بلند گریه می کردم. یه ندایی از درونم می گفت داد بزن تا همه از غمت بفهمن
.....ازدواج اجباریحتی تلفظ اسمش برام سخت بود یعنی یه عمر با کسی زندگی
کنی که دوستش نداریوای نکنه پسره دماغو، سیاه، زشت و کچل باشهتوی

دلَم، فقط اون جادوگر پیر رو نفرین می کردم . اون از زندگی سیاوش..... اینم از زندگی من.....

صدای گوشیم اومد اشکامو پاک کردم و به سمت گوشیم رفتم

_الو نیلو ساری بدبخت شد(با حق حق حرف می زدم)

نیلا معلوم بود خیلی تعجب کرده با صدایی پر از پرسش پرسید:

_ساری چی شده؟....نکنه بخاطر ماشین دعوات کردن ؟...بیام بگم من رانندگی کردم؟

_نیلا کاشکی موضوع این بودمی خوان به زور شوهرم بدن

نیلا اول خنده ای بلند کرد و گفت:

_شوخی می کنی؟.....می خوان تورو هم به زور وادار به ازدواج کنن.....ولی ساری قبول

کن توی این دوره بی شوهری

_خاک بر سر من ، که می خوام با تو درد دل کنم

دیگه نخندید

الان میام پیشت

_نیلا زود بیا دارم دیوونه می شم

گوشی رو محکم زدم رو زمین ولی هیچیش نشد این گوشی رو هزار بار به زمین زده

بودم ولی حتی یه خش هم برنداشته بود

دوباره چشمه چشمام شروع به جوشیدن کرد و خود به خود از اشک پایین می

اومد یعنی سرگذشتم چی میشه ؟خدایا ،زندگیم رو به تو می سپارم خدایا شاید این

نفرین بدی باشه ولی دیگه این جادوگر خیلی زندگی کرده دیگه ببرش پیش خودت
این همه مدت توی این دنیا نگهش داشتی دیگه بستشه ..

از فکر خودم بدم می اومدم . ازدواج اجباری به چه حرفایی وادارم کرده .وای خدا
نه!!!نفرینم رو قبول نکن گناه داره بزار زندگی کنه، تازه یه ساله زن گرفته جادوگر
گناه داره ولی خدایا یه سنگی به سرش بزن که کم زندگی ما رو بهم بریزه با اومدن
صدای ایفون از فکرم بیرون اومدم و اشک هامو پاک کردم و به سمت ایفون رفتم و
در رو باز کردم

نیلا به سمتم اومد

_نیلا دارن بدبختم می کنن ؟

نیلا_بیا بریم توی اتاقبعد حرف می زنیم

من و نیلا به سمت اتاقم رفتیم و از پله ها رفتیم بالا و روی تختم نشستیم

نیلا_خب از اول تعریف کن

کل ماجرا رو برای نیلا تعریف کردم

نیلا_ تازه فهمیدم پدربزرگت واقعا یه جادوگر واقعیه

_حالا تو میگی من چیکار کنم؟

_بگو نمی خوام ازدواج کنم ...خلاص

_اونا هم میگن چشم دخترمخنگول این کارو خودمم بدم مگه تو اون جادوگر رو

نمی شناسی ؟اگه من چیزی گفتم کل ارث بابام رو ازش می گیره .اون می گه یا

ازدواج یا برید خانوادگی بمیرید

_راس می گی ها!!!!....خب با پسره حرف بزن

_بابابزرگش طوری با قاطعیت حرف می زد انگار خانواده اونا هم مثل ما این پیرمرده

مثل هیتلر روشن فرمانروایی می کنهآخر این هفته مراسم خواستگاری هست

_بزار شب خواستگری بگذره بعد یه فکری کنیم ...خب؟ دیگه بهش فکر کنباش

دختر خوب ؟

_باش

در اتاقم رو یکی محکم باز کرد

_مگه تو شعور نداری عین گاو سرتو میندازی پایین میای تو

سروش با دیدن نیلا حول شد و گفت

_ببخشید نیلا خانوم

_کاری داشتی؟

_نه حوصلم سر رفته بودم اومدم پیش خواهرم

_برو گمشو حوصلتو ندارم

حالا برای من خواهر ..خواهر می کنه بچه پررو

نیلا_ساری میای بریم واسه فرداشب خرید کنیم ؟

با عصبانیت به نیلا توپیدم

_توی این هیری ویری تو میگی بریم خرید؟

نیلا_ ساری باید بزاری شب خواستگاری بگذره بعدش یه فکر درباره ای ن موضوع می کنیم....ساری بیا بریم تورو خدا الان شب می شه ها!!!!!!

_باش

از پله ها به سمت پایین اومدم

یه شلوار مخمل مشکی با مانتو بنفش پررنگ پوشیدم رفتم سمت هدبندهام که یکی شو انتخاب کنم دیدم نیلا لای در اتاقکم وایساده و نگاهم می کنه

_خوشکل ندیدی ؟

نیلا_ ساری بیا و این دفعه هد بند زن جون نیلا خب؟

_با این مو های خوشکلم هدبندم نزنم؟

نیلا_ به خدا موهات اونقد هم بد نیستبشین تا برات حالتش بدم

منم انگار مثل یه ادم حرف گوش کن نشستم نیلا موهامو داد بالا و یه تل که پر از نگین بود رو به سرم زد ویه تیکه از موهام از پشت به جلو آورد و شال مشکی رو سرم کرد و اون تیکه رو از گردنم پایین آورد

نیلا_خوشت میاد ؟ یا تغییرش بدم؟

یه نگاهی به خودم کردم خیلی زیبا شده بودم ولی هنوز رنگ موهام به چشم می زد

_نیلا خیلی خوب شدهولیچطور بیرون بریم؟...تو که مامان بابامو می شناسی

نیلا_اون قسمت موهاتو که بیرون اوردم رو شالت رو روش می کشی

همون کاری که نیلا گفت رو کردم و خواستم برم بیرون که نیلا دستمو گرفت

نیلا_یه چیزی بمال به خودت نگاه قیافت کردی ؟....عین ارواح می مونی

به سمت اینه اتاقک رفتم ... حوصله کرم زدن نداشتم فقط یه رژلب صورتی مایل به نارنجی ، رژ گونه صورتی زدم و خط چشمی هم کشیدم

_خوب شدم؟

نیلا_ساری عجب جیگری شدی...

_خوب که تو مرد نشدی ...وگرنه از این مرد های چشم دریده می شدی

نیلا با مشت زد به کمرم

نیلا_یکم تعریف تو کردم زود شیر شدی

از اتاق بیرون اومدیم و از پله ها پایین اومدم همه مهمون هامون رفته بودن ساعت ۷ شب بود فقط دلسا و سیاوش نشسته بودن سیاوش وقتی نیلا رو دید زل زد به چشمش و با اخم نگاهش می کرد دلسا هم با چشمانی پر از حسادت به نیلا نگاه می کرد نیلا سرشو پایین انداخت و گفت

_ساری من می رم بیرون ...زود بیا

_باش تو برو

به سمت سیاوش و دلسا و مامانم و سروش که توی میهمان خونه نشسته بودن رفتم همه با تعجب نگاهم می کردن

سروش_اعتماد به سقفتو برم نگاه چطور موهای خوشکل شو انداخته بیرون

_به فضولش ربطی نداره

مامان _کجا میری؟

با بی حوصلگی جواب دادم

_تولد یکی از دوستانه می رم خرید

ماما _ برو به سلامت

_سیاوش ماشینم چی شد؟

سیاوش _ بیا سویچش

به سمتم پرتش کرد منم سویچشو بهش داد م از همه خداحافظی کردم و رفتم

رفتم توی حیاط دیدم نیلا داره گریه می کنه ...هر وقت سیاوش رو می دید اینطور می شد با دیدنش اشک توی چشمم جمع شد و قلبم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و با لبخند به سمتش رفتموقتی منو دید زود ،زود اشکاشو پاک کرد و به سمت من اومد .

نیلا _ با کدوم ماشین میری ؟

_با ماشین خودم .بیرون پارک

خودم و نیلا با هم بیرون رفتیم و سوار ماشینم شدیم و به سمت بازار رفتیم توی راه نیلا ازم پرسید

_می خوای چی بگیری؟

_خودمم فکر نکردم ،نمی دونم چی بگیرم؟بنظر تو چی بگیرم؟

نیلا _ نمی دونم یه چیزی بگیریم که روی همه شونو به خاک بمالیم من که پول یه ماه خرجی مو اوردم

وقتی رسیدیم، اولین بار بود توی خیابون بدون هدبند و چادر می رفتم یه حس خاص داشتم که خیلی برام جالب بود احساس می کردم همه نگاهشون به منه . با اعتماد بنفس به همه نگاه می کردم

نیلا_ بیا ببین این ساعته چه خوشکله بیا بریم تو

منم به تبعیت از نیلا داخل مغازه رفتم چند تا پسر داخل مغازه بودن و روشون اون طرف بود و با هم حرف می زدند و اونا هم داشتن ساعت هارو نگاه می کردن

نیلا_ ببخشید اقا می شه اون ساعت نقره ای که روش نگینه رو برام بیارید

اون اقا رفت و اون ساعت رو برامون آورد وقتی توی دست گرفتمش خیلی ازش خوشم اومد چون واقعا قشنگ بود خیلی دوشش داشتم یکی از اون پسرا صورتشو به طرف ما چرخوندشناختمش....همون پسر صبحی بود ...با غضب نگاهش کردم و یه اشاری به نیلا کردم....اونم نگاهشو برگردون و اونا رو دید و با خوش رویی بهشون سلام کرد ...یکی از اون پسرا با اخم بد طوری منو نگاه می کرد بعد نگاهش به ساعت توی دستم افتاد

_ببخشید اقا میشه این ساعت که دست این خانومه رو ببینم؟

_خانوم میشه ساعت رو بدید این اقا ببینه

منم ساعت رو دادم دست اون پسر و اون نگاهش می کرد

نیلا_ ببخشید من همین ساعت رو می خواممیشه برام پیچیدش ؟

_منم همین ساعت رو می خوام

وقتی پسر اینو گفت فروشنده گفت

_ببخشید همین یکی شو داریم معذرت می خوام

منم با پرویی پریدم وسط بحث و گفتم

_بخشید زود برامون بیچیدش که ما عجله داریم

پسره گفت

_اقا این ساعت رو بدید به ما من خیلی بالاتر از قیمتش بهتون می دم

خیلی حرصم در اومده بود نیلا هم هیچی نمی گفت

_بخشید اقا ولی این خانوما اول اینو انتخاب کردن

_دوبرابرشو می دم

دیگه کله ام داشت مثل سر زود پز سوت می کشید

_اقای محترم می خواد پولتونو به رخمون بکشید این ساعت رو ما اول انتخاب

کردیم شما سه ساعت اینجا بودید، این چشای کورتون اینو ندید ؟

پسره محکم بهم توپید

_اولا درست حرف بزید الان صبحی نیست که ازتون گزشتم ...درضمن بنظرم من رو

با نوکر دم خونه پدرتون اشتباه گرفتید خانوم محترم...اقا برای من بیچیدش

_با نوکر دم خونمون هم هیچ فرقی نمی کنید اقای محترم..... اقا برای ما بیچیدش

فروشنده بین ما مونده بود و با تعجب به ما نگاه می کرد و گفت

_بزاید بگردم شاید یکی دیگه پیدا کردمدوست ندارم هیچ کدومتون ناراحت از

اینجا بیرون برید

فروشنده رفت طبقه بالا، من هم روی صندلی مغازه نشستم. اونجا یه مغازه شیک ،
بزرگ و خیلی باکلاس بودنگاهمو چرخوندم دیدم اون دوتا پسر هم به دیوار تکیه
دادن و با هم حرف می زنن و هی به من نگاه می کنن حتما دارن پشتم صفحه می
زارن. نیلا هم کنار من نشسته بود

نیلا_وای ساری یکی دیگه انتخاب می کردیمحالا باید این همه معطل شیم ...توی
لجبازی نمونه نداری ...بدبخت اونی که بخواد باهات زندگی کنه
چشم غره ای بهش رفتم

_منو باش که دارم واسه کی اینقد یقه خودمو پاره می کنم

_دیوانه

دیدم فروشنده با لبخندی پایین اومد و گفت

_خوشبختانه یکی دیگه پیدا کردم

برامون بسته رو پیچید و داد به من وقتی قیمتشو گفت چشمم رفت توی اسمون .این
ساعت رو قیمت خون باباشون حساب می کنن .نیلا هم معلوم بود دلش نمیاد این همه
پول بابت این ساعت بده ولی به قول خودش برای رو کم کنی،هر چقد هم پول بخواد
باید خرج کنی. بسته رو گرفتیم و از مغازه خارج شدیم و برای من هم یه عطر گرفتیم
و به سمت ماشین رفتیم دیدم اون پسر ها هم که کلی خرید کردن به سمت
ماشینشون رفتن

اتگار با یه ماشین دیگه بودن توی دسته شون کلی بسته های دخترونه بود توی دلم
گفتم حتما از این دختر بازای حرفه ای هستناونا به ماشین من نگاه کردم و اون
یکی پسر گفت

_چه زود ماشینتون درست شد

_بلهداداشم به یکی از دوستاش داد براش زود درست کرد

بدون توجه به حرف من سوار ماشین شدن و رفتن از این کارشون خیلی حرصم
گرفته بود منم راه افتادم و به سمت خونه نیلا اینا رفتم

نیلا_ولی با این کادو ها خوب روشن رو کم می کنیمفقط باید از نظر قیافه هم از
همه سر تر باشیم

_فردا صبح میام خونتون تا باهم آماده شیم

نیلا_باش ..منتظر تم ..شبت پر از ستاره

_شب تو هم پر از هیولا

نیلا رفتاون بهترین دوستم بود واقعا دختر خوب و مهربونی بود خیلی دوشش
داشتم همیشه دوست داشتم نیلا زن داداشم شه که نصیب تقدیر نداشت این اتفاق
بیوفته...داشتم به سمت خونه می رفتم ولی حوصله خونه رو نداشتم ساعت ۹ شب
بود به سرعت رفتم به سمت خونه

ماشین رو پارک کردم و بدون سلام و هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم و لباسمو عوض
کردم ویه تاپ ابی گشاد با یه شلوارک قرمز پوشیدم تیپم واقعا دیدنی بود ،ولی خیلی
توی این لباس راحت بودم. یه کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم سمت تختم و دراز
کشیدم و به سقف نگاه می کردم و فکر می کردم ...به آینده نا معلوم زندگیم ... به

اینکه، این سرنوشت منو تا کجا می خواد ببره ..دلم گرفته بود و دلم می خواست با یکی حرف بزنم و تا می تونم درد دل کنم اونم فقط گوش کنه و یکم ارومم کنه ولی نصیحتم نکنه و نگه تحمل کن

نمی دونستم با کی حرف بزنمبا نیلا هم نمی خواستم حرف بزنم چون اون بیشتر نصیحتم می کنه تا اینکه که ارومم کنه .یه فکری به ذهنم رسید .یه سیم کارتی داشتم که ازش استفاده نمی کردم اون سیم کارت رو اوردم و شماره خودم رو فقط با این تفاوت ،یه شماره بالاتر گرفتم و چند تا بوق زد و یکی برداشت و فقط گفت سلام پریدم وسط حرفش و گفتم

_بخشید لطفا قطع نکنید مزاحم نیستم فقط به یکی نیاز دارم که باهاش حرف بزنم خیلی حالم بده

سریع قطع کرد ...گوشی رو پرت کردم اون طرف تخت و شروع کردم به گریه کردنحتی یه نا آشنا، هم نمی خواد به حرفام گوش کنه

بعد از چند ثانیه صدای پیام گوشیم اومد پریدم طرفش اره همون بود نوشته بود (**salam bebakhshid man halam az hame badtare yeki bayad khudamu arum kone**) (سلام ببخشید من حالم از همه بدتره یکی باید خودمو اروم کنه)

با خوندن پیامش دلم برای اون ادم هم سوخت بعد از چند ثانیه صدای زنگ گوشیم اومد خودش بود زود برداشتمش

_سلام ببخشید من خودم نمی تونم اروم تون کنم ولی خودم با این اهنگ اروم می شم امیدوارم شما هم اروم بشید

بعد خودش هیچی نگفت و یه اهنگ برام گذاشت

قصه عشقی که میگم

عشق لیلای مجنون

با یه روایت دیگه

لیلی جای مجنون

مجنون سر عقل آمده

شده آقای این خونه

تعصب و یه دندگیش

کرده لیلی رو دیوونه

اما لیلی بیمجنونش

دق میکنه میمیره

با یه اخم کوچیک اون

دلش ماتم میگیره

میگه باید بسازه اون

این مثل یه دستوره

همین یه راه مونده واسش

چون عاشقِ مجبوره

زوره، عشق تو زوره

احساس همیشه کوره

هرجا خودخواهی باشه

انصاف از اونجا دوره

تنها قسمت اهنگ که به درد من می خورد اینجش بود

عاقبت این لیلی ما

مثل گل های گلخونه

تو قاب سرد شیشه‌های

پژمرده و دلخونه

حکایت عشق اونا

مثل برف زمستونه

اومدنش خیلی قشنگ

آب کردنش آسونه

قلب تو خالی از عشق و

بی نور و سوت و کوره

عاشق کشی مرامت

نگات سرده و مغرور

عشقو بین توی نگاش

از کینهی تو دوره

یه کاری کن تو هم براش

چرا عاشقیتم زوره

زوره، عشقِ تو زوره

احساس همیشه کوره

هرجا خودخواهی باشه

انصاف از اونجا دوره

زوره، عشقِ تو زوره

احساس همیشه کوره

هرجا خودخواهی باشه

انصاف از اونجا دوره

اهنگ که تموم شد گوشی رو قطع کرد معلوم بود پسره عاشقه، فکر کرده منم مثل خودش اسیر عشق کسی هستم اما نمی دونست که منو می خوان به زور عاشق کنن.... این اهنگ زیاد وصف حالم نبود ولی با گوش دادن بهش اشکم بیشتر شد و یکم کنجکاو شدم و برای اون پسره پیام دادم

(با این اهنگ معلومه کل ناراحتیت بخاطر یه مخاطب خاصه ..درست می گم؟) براش فرستادم اونم بعد از چند ثانیه پیام داد (اگه منظورت از مخاطب خاص عشقمه، اون دوستم داره ولی یه مانع بزرگ سد راهمون، شده) وقتی پیام رو خوندم یکم برام

مبهم بود برایش پیام دادم (منظورت از سد چچور سدیّه؟) برام پیام داد (ببخشید نمی
تونم بیشتر توضیح بدم شبتون خوش) با بی حوصلگی گوشی رو پرت کردم اون طرف
تخت و یه غلتی توی تخت زدم. صدای در اتاقم اومد و مامانم اومد تو و گفت

_ساریسا مامان بیا شام بخور عزیزم

_مرسی میل ندارم

_بیا یه چیزی بخور ضعف می کنیا!

_برو بیرون مامان حوصله ندارم

مامانم از اتاق بیرون رفت و منم اینقد این دست و اون دست کردم که آخر خوابم برد

+++++

_بنال

نیلا_این چه طرز حرف زدنه؟

_این صبحی بیدارم کردی بعد می گی این چه طرز حرف زدنه؟...بابا تو دیگه کی
هستی؟

نیلا_خانومی یه نگاه به ساعت بنداز....مردم ناهارشون رو هم خوردنمگه نمی
خوای بیای؟

_باش تا یه ساعت دیگه میام

گوشی رو قطع کردم و یه کش و قوسی به کمرم دادم و رفتم پایین خودمو که توی
ایینه دیدم وحشت کردم موهام شده بود عین جنگلی هابنظرم شوهره توی یه

هفته فرار کنه بره با این ریخت منخودم از فکرام خندم گرفته بود.. دستشویی
رفتم ویه ابی به صورتم زدم بعدم موهام رو صاف کردم جدیدا قرمزیش کمتر شده
بود...موهام رو دم اسبی بستم و به سمت اشپزخونه رفتم

_صبح بخیر

مامان با مهربانی به سمتم اومد و گفت

_بشین تا برات صبحانه بیارم ...چی میخوری؟

_چیزی نمی خورمهمون شوکاپیک یا نسکوئیک رو بیاری کافیه

_مگه بچه ای که از این چیزا می خوریوقتی رفتی خونه شوهرت، روت می شه از
این چیزا بخوری؟

باز مامانم شده بود خوره مخم دیگه داشتم فلفلی می شدم بلند شدم و گفتم

_میاری یا برمواسه یه صبحانه بین چطوری رو مخم پیاده روی می کنی

مامانم با اخم بهم توپید

_دخترای این دوره زمونه رو ببین ...ما قدیما جرعت نمی کردیم جلوی مامانمون حتی
سرمون رو بلند کنیم حالا خانم واسه ما بلبل زبون شده

از صندلی بلند شدم و گفتم

_صبحونت پیشکشت باشه

از روی صندلی بلند شدم وبه سمت اتاقم رفتم و چیزهایی که لازم داشتم و از خونه
رفتم و به سمت خونه نیلا اینا رفتم

_کیه؟

_در و باز کننگاه پشت ایفون چطور صداشو نازک می کنه من که دخترم عاشقت
شدم نیلو خره

در رو باز کرد و اومد سمتم و بغلم کرد

نیلا_اون چیزا بود که پست در چلغور می کردی؟

مامان و برادر نیلا روی مبل نشسته بودن من به سمتشون رفتم و سلام و احوال
پرسی کردم

_سلام خاله ستاره خوبید؟

_ممنون عزیزم ...تو خوبی؟ ...مامان خوبه؟

_ممنون خوبن خاله

مامان نیلا خیلی زن خوب و مهربونی بود خیلی دوستش داشتم حتی از مامان خودم
بیشتر دوستش داشتم

_سلام آقای ورزشکار حال شما؟

داداش نیلا ،نیمه،از دوم شونزده سالش بود ولی ادای ادم بزرگا رو در می آورد .نیمه
همیشه دوست داره بدنساز بشه

با همون صدای بمش گفت

_ممنون اجی

نیلا محکم دستمو کشید و گفت

_بیا بریم بالا بسته دیگه احوال پرسى

پشت سر نیلا به سمت اتاقش رفتم. خونه نیلا اینا خونه نسبتا بزرگی بود خوشن
اپارتمانی بود

نیلا_ می خوای برای امشب چی بپوشی؟

_اون لباس بلند مشکیه، که بالا تنش مهره دوزیه و پایینش گشاده با یه کت
خاکستری کوتاه ست می کنم

نیلا_ بیارش تا منم ببینمش

لباسمو توی کیف در اوردم به نیلا دادم و اون با دقت بهش نگاه می کرد

نیلا_ وای چه خوشکله ساری این کجا بود من ندیده بودمش؟

_مال خیلی وقت پیشه تو چی می خوای بپوشی؟

نیلا_ اون کت سفیده با دامن چهار خونه ای ست می کنم؟ خوبه بنظرت؟

_اره خیلی نازه

نیلا_ اینا از لباسامون.....ساعت شیش تولده ،ساعت سه آماده بشیم خب؟

_باش

نیلا_ بیا حالا برقصیمدلم رقص می خواد

_نیلو حوصله ندارم

_غلط کردی باید بلند شی

نیلا رفت و یکی از اهنگ های امید جهان رو گذاشت و صدای لب تابشو زیاد کرد
خودش رفت وسط و دستمو کشید و منم رفتم وسط و شروع کردیم به رقصیدن

نیلا_ ساری ترشی نخوری یه رقص خوب میشی

با این حرفش جو گیر شدم و با ناز می رقصیدم ، موهامو باز کردم

نیلا هم خوب می رقصید

نیلا_ امشب باید اونجا بترکونیم ، روشن رو کم کنیم

_ای به چشم

تا ساعت سه می رقصیدیم ..دو تامون دیگه داشتیم از حال می رفتیم .لباسمو پوشیدم و شروع کردم به ارایش کردن یکم کرم زدم و رژگونه صورتی تیره با رژ لب صورتی یکم تیره زدم . خط چشم نازکی هم پشت چشمم کشیدم نیلا هم با مهارت خاصی برام سایه خاکستری کشید .نگاهی به خودم کردم خیلی تغییر کرده بودم اولین بار بود که اینقد ارایش کرده بودم .جدیدا کارهای می کردم که تا حالا تجربه نکرده بودم .نیلا هم رژگونه صورتی ملایم با رژ لب صورتی کم رنگ زد و پشت چشاشو سیاه کرد اونم خیلی نازو خواستنی شده بود

_نیلا موهامو چطوری بزنم

نیلا_هیچی همینطوری باز بزارشون و اون تل خاکستری من که بیه گل بزرگ داره رو هم روی موهاش بزن

همونکاری که نیلا گفت رو کردم اونم موهاشو باز گذاشته بود

نیلا_وای ساری خیلی ناز شدی

_تو هم خیلی خوشکل شدی

نیلا_امشب باید یه بچه پولدارشو تور کنم

-منم می خوام

نیلا_ تو که یکی گیرت اومده

_برو بابا

نگاهی به ساعت کردم دیدم ساعت هفته شبه ،به سمت خونه مبینا حرکت کردیم

_نیلا

نیلا_جانم

_هر کی جای من بود حالا توی خونس نشسته بود گریه می کرد ولی من

نیلا_ولی تو چی؟....ساری باز زدی تو خط اعصاب من ...تو خودت می دونی چه ناراحت باشی چه نباشی اخرش باید زن همون که اون جادوگر می گه بشی دیگه چرا زندگی تو به کام خودت تلخ می کنی ها؟...نبینم دیگه از این حرفا می زنی ها؟.....

تا وقتی رسیدیم به خونه مبینا اینا دیگه هیچی نگفتم .خونه مبینا اینا عین قصر می موند واقعا خوشکل بود کلی ماشین های خیلی باکلاس و بنظرم اکثر ماشین هایی که توی پارکینگشون بود، گذر موقت یا تک بودن .خیلی کف کردم ماشین من بینشون حکم ابو غراضه رو داشت

_نیلو اینا رو ببین

نیلا_وای من امشب بدون شوهر از این جا بیرون نمی زنمنگاه این ماشینا بکن!!!

به سمت داخل خونه رفتیم وقتی در رو باز کردم کلا کف کردم!! جمعیت حتی از عروسی ها هم بیشتر بود. دختری و پسر بین هم غل می خوردند و می رقصیدند

_نیلو حالا بچه ها رو چطوری پیدا کنیم

نیلا_بابا ولشون کن حوصلشونو ندارم بیا این برادرا رو بچسب

_نیلو خر تو که اینطوری نبودی؟...امشب یه طوری شدی!

نیلا_بیا بریم توی اون اتاق مانتو هامون رو در بیاریم

خودم و نیلا به سمت اتاق پرو رفتیم و لباس هامون رو عوض کردیم و خارج شدیم
خیلی شلوغ بود.از مکان های شلوغ زیاد خوشم نمی اومد

نیلا_ساری بیا بریم سمت میز غذا خوری. نگاه چه غذاهای خوشمزه ای روش چیده شده

منم با سر حرفشو تایید کردم و با هم به سمت میز غذاخوری بزرگ که یه طرف
مجلس گذاشته بود رفتیم .از همه نوع غذا و شیرینی و میوه بود من شیرینی خامه ای
برداشتم ...عاشق شیرینی خامه ای بودم یه عالمه شیرینی خامه ای برداشتم ..نیلا هم
چند تا شیرینی خشک برداشت با هم حرف می زدیم و راه می رفتیم

...راستشو بخواید بیشتر حواسم به تیپم و مدل موهام و تلم بود ...پاهام پیچ خورد و
بشقاب از دستم سر خورد و رفت توی هوا، خودمم محکم زمین خوردم ...دیدم صدای
داد یکی بلند شد ...چون خیلی شلوغ بود کسی متوجه نشد با کمک نیلا از روی
زمین بلند شدم یکم پاهام درد می کرد ولی طوری نبود که بخوام داد و هوار کنم
وقتی بلند شدم دیدم یه ادم که کل صورتش خامه ای شده جلوم وایساده اون ادمه با
خشمی بد طوری که گفتم الان می زنه توی گوشم نگاهم می کرد . همه ی ادم هایی
که نزدیکمون بودن از بس خندیدند سرخ شده بودن ..مبینا با دو اومد سمتمون و
گفت

_وای سامی عزیزم چی شده؟....چرا این شکلی شدی؟

بیشتر که دقت کردم دیدم این همون پسریه که باهاش تصادف کردم. طوری نگاهم می کرد که نزدیک بود توی خودم دستشویی کنم

با دستمال صورتشو تمیز کرد. من و نیلا هم با شوک نگاهش می کردیم.. بعد اومد طرفمون

_مو قرمزی چی از جونم می خوای؟... بنظرم تو منو تعقیب کنی نه؟... از عمد این کیک رو به صورتم زدی؟

از اسم مو قرمزیتنفر داشتم چون همه بهم می گفتن.. هر وقت کسی بهم می گفت موقرمزاز اون ادم تنفر می شدم خیلی اعصابم خورد شد و رفتم جلو گفتم

_اقای محترم حرمت خودتون رو نگه دارید..... منم بیکار نیستم دنبال جناب عالی را بی اوفتم.

بدون توجه به اون و مبینا دست نیلا رو کشیدم و از جلوی اونا گذشتم

_هوی... موقرمزی نمی دونم به چه چیزت می نازی و کلاس میای... مبینا گفت دوستشی بدون به حرمت اون هیچ چیزی بهت نمی گم

صورتمو سمتش چرخوندم و گفتم

_حالا اگه دوست اون نبودم می خواستی چه قلتی بکنی؟

اونم گفت

_الان می بینی چه قلتی میکنم دختره زبون نفهم

دیدم کیک خامه ای که دست یه دختره بود رو برداشت و به سمتم پرتاب کرد منم اولین ار بود که از این ارتیست بازی ها می کردم خودم رو سمت نیلا کشیدم. کیک تو صورت یه پسر دیگه خورد اون پسر چشاش داشت از حلقه در می اومد با عصبانیت

یقه سامی رو گرفت و همه جمع شدن و اونا رو از هم جدا کردن نیلا هم منو کشید
سمت دیگه مجلس (در واقع می شه گفت جیم فنگ شدیم. دعوا رو خودمون برپا
کردیم و فرار کردیم)

نیلا_ ساری بنظرم طالع مادو تا با اون پسره گره خورده

_چی؟.....این چرت و پرتا چیه که میگی؟

نیلا_خودمون تا حالا سه بار اوناو دیدیم اونم تصادفی یعنی طالع هامون بهم گره
خورده.....یه بار یه طالع بین به مامانم گفته بود اگه ینفرو چند بار برحسب اتفاق
ببینی ،البته اگه همدیگر رو شناسی ...طالع هاتون بهم گره خورده

_خب کلا یعنی چی؟

نیلا_هیچیخنک

نیلا هم با بچه ها رفت وسط تا برقصه من رفتم روی پله هایی که وسط خونه بود
نشستم و اونا رو نگاه می کردم دیدم یه صدایی اومد خیلی کنجکاو شدم دیدم صداها
از زیر پله میاد خودمو به سمت راست پله نزدیک کردم ...صدای مبینا بود _مبینا به
خدا من اینو نمی خوام ..خودتم می دونی عشق اول و اخر من تویی ...تو که اقاچون
رو می شناسی حرف ،حرف خودش ...بدون من این کارو نمی کنم

_سامی تو می دونی من عاشقتم ...سامی اگه ازدواج کردی من چیکار کنم ...

_عزیزم خودت می دونی من این کارو نمی کنم ..گلم حالا شب به این زیبایی رو
خراب نکن خب

_تو هم بهم قول بده ترکم نکنی

_قول می دم

از حرفاشون حاله بهم خورد منظورش چی بود ازدواج نکنی ؟ این پسره عاشق چه چیز مبینا شده ؟ احساس کردم دارن میان بیرون خوردم رو به وسط پله کشیدم سامی وقتی از کنارم رد شد با اخم نگاهم کرد و خودشو مبینا رای رقص رفتن وسط بارفتم اونا صدای سوت و جیغ بلند شد . حوصله رقصیدن رو نداشتم اونم واسه مدینا خانوم . ازش متنفر بودم

بعد از چند دقیقه دیدم همه یه حلقه زدن و یه نفر تک نفره وسط می رقصه منم رفتم جز اون حلقهیه نفر هیپ هاپ با اهنگ جنیفر می رقصید از خود جنیفر و رقص ها هم بهتر می رقصید ... این اهنگ که تموم شد یه اهنگ اروم زد و همه تانگو می رقصیدن من خواستم برگردم سر جام بشینم که دیدم یکی دستمو گرفت و گفت _افتخار رقص می دید؟

صورتمو چرخوندم سمتش همون پسری بود که وسط می رقصید من هول شده بودم و اولین بار بود یه غریبه بهم دست می زد _ببخشید من بلد نیستم

_خب یاد می گیرید...راستی خودمو معرفی نکردم منم آرانم و شما؟
_منم ساریسا هستم خوشوقتم ...ببخشید من می رم بشینم

_یکم برقصیم بعد بریم خب؟

من توش مونده بودم که اون محکم دستمو کشید بردم وسط اهنک عوض شد و
یکم تند تر شد من جز رقص ایرانی و هیپ هاپ (که اونم هر وقت اهنک جنیفر رو
می دیدم جو گیر می شدم باهاش می رقصیدم) هیچ رقصی بلد نبودم

_بخشید من بلد نیستم برقصم

اون با خنده اومد نزدیکم و گفت

_اینجا که می تونی وایسی؟

_اره

اینو که گفتم اون شروع کرد به رقصیدن طوری با من می قصید با اینکه من نمی
رقصیدم ولی انگار منم می رقصیدم

طوری حرفه ای می رقصید. که همه نگاهشون به اون بود.. من هم براش دست می زدم
... یه لحظه خوب و با دقت قیافشو نگاه کردم ... آران موهاشوبالا داده بود و پوست
گندمی داشت با دماغی که معلوم بود عملیه و چشای عسلی با لبای گوشتی شلوار
چین مدل پاره پوره ای که بنظرم بچه گداها هم روشن نمی شد اینو بپوشن .. با یه
پیراهن ابی نفتی که روی اون پیراهن یه چیزی مثل پولیور پوشیده بود در کل خیلی
خوشتیپ بود و به قولا تیپش هیپ هاپی بود... تیپش با بقیه فرق داشت ... وقتی اهنک
تموم شد یه چشمک بهم زد منم با خنده بهش گفت

_حالا اجازه می دید برم بشینم

_شما صاحب اجازه اید..... بخشید اذیتتون کردم .

_نه چه اذیتی برعکس از رقصتون خیلی لذت بردم ممنون

دیدم نیلا از دور داره به چشم غره می ره از آران خداحافظی کردم و به سمت نیلا رفتم

نیلا_ به به خانومی نرسیده سریع مخ یکی شو زدی ...اونم کی گل سر سبد مجلسو!!

_خفه شو بابابهم پیشنهاد رقص داد منم قبول کردم

نیلا_ چرا هیشکی به ما پیشنهاد رقص نمی ده ؟

_نیلو راستی تیپ مبینا رو دیدی ...دختریکه جلف خودنما

نیلا_اره با اون لباس به قول خودش پرنسسی دکلته کوتاهشولی نامزدش به چشم برادری خوشکله ها...

_میگن خدا در و تخته رو واسه هم می سازه واقعانم به دردم می خورن

نیلا_ساری نیلا رفته سر منبر نیگاش کن

صورتمو به سمت مبینا چرخوندم دیدم داره سخنرانی می کنه

_مرسی از همه که واسه تولدم اومدید بچه ها ..واقعا ممنونم امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه ...راستی می خوام نامزدمو هم بهتون معرفی کنمسامی نامزدمه، پسر داییم هم هست

صدای جیغ و دست و هورا بلند شدو سامی هم پیش مبینا رفت و دیجی یه اهنگ شاد گذاشت و همه رفتم وسط من و نیلا هم رفتم وسط و یکم رقصیدم آران هم که معلوم بود زیاد ایرانی بلد نیست برقصه با اهنگ ایرانی هیپ هاپ می رقصید و دور من و نیلا چرخ می خورد

اخرای جشن بود و کادو ها رو هم دادیم .خودمو نیلا به سمت مبینا رفتیم که خداحافظی کنیم ...اون پسره هم کنارش ایستاده بود

_تولد و (یه نگاهی با خشم به سامی انداختم) و نامزدیت مبارک

_ممنون عزیزم ولی مراسم نامزدیم جداست ...اونم حتما دعوت می کنم ...روزی

خودت باشه ساریسا جان

سامی با تمسخر گفت

_کدوم بد بختی میاد این مو قرمزی رو می گیرهبدبخت شوهرت

_سامی زشته

اینو مبینا گفت ..خواستم جوابشو بدم اما توی دلم گفتم جواب ابلهان خاموشیست

نیلا هم تبریک گفت و از اونجا رفتیم خونه نیلا اینا تا من لباسمو عوض کنم به سمت

خونه برم

خونه نیلا اینا رفتم ولباسم رو عوض کردم و به سمت خونه خودمون رفتم .

وقتی به خونه رسیدم دیدم مامان و بابام دارن تلوزیون نگاه می کنن با بستن در

سرشون رو سمت من چرخوندن

_سلام

سلام رو که گفتم خواستم برم بالا که بابام صدام کرد

_بله

_بیا بشین کارت دارم

با بی حوصلگی گفتم

_خستم بزارش واسه یه وقت دیگه

__وقته دیگه ای وجود نداره زود بیا

مبل کنار بابام نشستم

__بفرما

__فرداشب خواستگاریته نمی خوام ابرو ریزی درست کنی ...خانواده سرلک یه خانواده
متمدن و با ابرو هستن نمی خوام پیش اونا سکه یه پولم بکنی ... (یه پوزخند زدم)

__هه دربارم چی فکر کردی اقای به قولاً باباتا حال ابرو تو نگه داشتم از این به بعدم
نگه می دارمبه خاطر اسایش شما تا فعلاً به هر کاری که گفتین تن دادمالبته
شما که توی این خونه حکم یه چوب خشکم رو هم ندارین اون پیرخرفته که.....
سیلی محکمی گوشم رو نوازش کرد با اون سیلی صورتم کلاً چرخید اولین بار بود
بابام روی من دست بلند می کرد

__اینو زدم تا یاد بگیری با بزرگترت درست حرف بزنیگورتو گم کن تا نبینمت
ازشون متنفر بودماز ادمایی که اسمشون رو گذاشتن پدر و مادر ولی خودشون
دارن دستی دستی بچه شونو نابود می کنن ..با دو به سمت اتاقم رفتم و خودمو محکم
روی تختم پرت کردم و با صدای بلند گریه می کردم

.....اگه این دفعه ازدواج نکنم یکی دیگه رو برام قالب می کنن ...اون شب تصمیمم
رو گرفتم که با اون پسره که حتی ندیدمش ازدواج کنم شب با همون لباسی که
باهاش مهمونی رفتم ، خوابم برد

با صدای زنگ موبایلم بلند شدم ساعت رو نگاه کردموای بد بخت شدم استاد
حکمت حذف می کنه زود رفتم یه ابی به صورتم زدم و مانتو مشکی با شلوار

مشکیمو پوشیدم و سریع با دو به سمت ماشینم رفتم نگاهی به گوشیم کردم نیلا
چند دفعه زنگ زده بود ...

_الو نیلو کجایی

_دانشگام...بجنب الان استاد میاد

_اومدم

با آخرین سرعت به سمت دانشگاه رفتم توی راه از یکی سبقت خلاف گرفتم اون نفر
هم هول شدو به بغل دستیش زد وای باز دسته گل اب دادم.....سرمو چرخوندم
ببینم چی شده استاد حکمت رو دیدموای این ترم دیگه واقعا حذف شدم ...طوری
که اونا نفهمه گازشو گرفتم و به سمت دانشگاه رفتم ...وای نکنه منو دیده باشه
.....حالا دوباره درسشو افتادم ..اگه این ترم من مشروط بشم بدبخت می شم
.....سریع خودمو به کلاس رسوندم و پیش نیلا نشستم

نیلا_شانس خوبت استاد امروز دیر کرده

_دیر نکرده من یه دسته گلی به اب دادم....

نیلا با تعجب نگام کرد و گفت

_بازم؟

صدای در اومد و استاد حکمت وارد شد چهرش کمی ناراحت بود و زیر لبی یه
چیزایی می گفت

_بخشید دیر کردم یه جوون ناشی که بنظرم رانندگی هم بلد نبود باعث شد دیر
کنمبازم عذر می خوام

با این حرفش از خجالت هفت رنگ شدمیعنی فهمیده که من بودم ؟

درسشو داد و رفت

_وای نیلا خطر از بیخ گوشم گذشت

نیلا_ خاک تو مخت

_نیلا واسه امشب حتما بیا خب؟

نیلا_ مگه میشه شب به این مهمی رو نیام... حتما میام... ببینم فامیل شوهرت پسر خوشکل نداره؟

_من خود شوهره رو ندیدم.... تو میگی پسر خوشکل دارن یا نه؟

نیلا پقی زد زیر خنده

_وای ساری زندگی تو واقعا جالبه... شدی عین دخترای قدیم که شوهرشون رو شب ازدواج میبینن... ابروتم با اون پیوندش عین دخترای قدیم می مونه

_برو بمیر

استرس کل بدنم رو گرفته بود.... ترسیده بودم..... ولی یکمم هیجان داشتم چون واسه اولین بار شوهرم رو می دیدم (وای چه زود جو گیر شدم.... شوهر!!!)

نیلا_ عروس خانوم چه ماه شدی

رفتم جلو اینه تیپ خودمو ورنانداز کردم. کت و دامن بنفش پررنگ با یه شال حریر
بنفش ترکیب خوبی درست کرده بود کمی هم ارایش کردم که اون قیافه رنگ و رو
رفتم یکم رنگی بگیره... مامانم توی اتاقم اومد و گفت

_ماشالله چه خوشگل شدیزود بیاید پایین که الان مهمونا می رسن

نیلا_ساری من دیشب که فکر کردم بنظرم پدربزرگت توی این کارهایی که می کنه
یه حکمتی باشه شاید یه چیزی بدونه که من و تو ندونیم...هرچی باشه اونم پدربزرگه
نوه هاشو دوست داره ...اون که بدی تونو نمی خواد

_تو نمی خواد فکر کنی اون جادوگر رو فقط خدا می شناسه

نیلا_ساری اگه شوهرت فامیلی دوستی داشت مارو بهش معرفی کن خب؟

_برو بابا

دیدم دلسا وارد اتاقم شد دلسا یه لباس بلند صورتی با شال صورتی پوشیده بود
همیشه ارایش خیلی ماتی می کرد واقعا خوشگل شده بود

دلسا با دیدن نیلا یکم اخم کرد اومد کنارم نشست

دلسا_مزاحم نیستم

_نه عزیزم تو مزاحمی بیا تو

دلسا_ساریسا عزیزم خیلی خوشگل شدی

_تو که از منم خوشگل تر شدی

دلسا_نیلا تو نامزدی نکردی ؟

وقتی این حرفو زد معلوم بود که انگار با دشمن چندین و چند ساله اش این حرف رو می زنه نیلا با این حرف اخماش رفت تو هم و گفت

_من عجله ای واسه ازدواج و این حرفا ندارم

نیلا هم بنظرم بخاطر اینکه حرص دلسا رو دریاره گفت

_اقا سیاوش چگونه؟ خوبه؟

دلسا_ممنون خوبه

وقتی نیلا اسم سیاوش رو آورد دلسا اشک چشاشو گرفت ولی به روی خودش نیاورد و از اتاق خارج شد

_نیلا چیکارش داشتیدیدی اشکشو در آوردی

نیلا_تقصیر خودشهدختریکه پررو(نیلا هم شروع کرد به گریه)مثل اینکه اون

عشق منو ازم گرفت نه من ولی انگار اون از من ناراحته ...ساری ازش متنفرم

نیلا رو بغل کردم ...دلم هم برای نیلا سوخت هم دلسا. کاشکی دلسا هیچ وقت وارد

ماجرای منی شد و نیلا و سیاوش با هم ازدواج می کردن

مامانم به گوشم زنگ زد و گفت مهمونا اومدن و برم پایین

خیلی استرس داشتمیکم هم دلشورهالبته ناراحت هم بودم ولی چرا زندگی رو

به کام خودم تلخ کنم ...هرچی هم تقلا کنم فایده ای نداره

با نیلا پایین رفتم ..توی دلم اشوبی به پا بود ..خانواده داماد اومده بودن ..از راه پله ی

طرف اشپزخونه به اشپزخونه رفتم

باز غر غر های مامانم شروع شد

_ساریسا ابرو ریزی نکنی ها!!!!.....هر وقت صدات کردم چایی رو بیار...وقتی اومدی

نشستی هیچی نمی گی ...فهمیدی؟

_واسه یه گله ادم چایی بیارم.....ا

_درست حرف بزن یه گله چیه ...زیاد نیستنرو هم رفته یه چهل پنجا تایی هستن

_چهل پنجاه تا؟؟؟؟؟؟؟؟

_اره ...من رفتم

وای بدبخت شدم من به زور روی پای خودم می ایستم حالا پیام واسه این همه ادم چایی ببرم؟.....خدا چایی تو گلوшон گیر کنه....نیلا هم یه گوشه به من نگاه می کرد و می خندید

-ببند نیش توحوصله تو یکی رو ندارم

_راستی کنجکاو نیستی داماد رو ببینی

_بره گم شه

_ساری حواست باشه نه دسته گل اب بدی

_به جهنمباید ابروشون رو ببرم

_ساریسا مادرساریسا عزیزم بیا

صدای مامانم بود ..اولین بار بود بهم می گفت عزیزم یه نیشخند عصبی زدم و چایی رو برداشتم و به سمت سالن پذیرایی رفتم نیلا هم رفت کنار مامانم نشست ..کل بدنم

می لرزید ..دست خودم نبود ...از یه طرف ظرف چایی خیلی سنگین بود...از طرف دیگه بخاطر خواستگاری که تاحالا ندیده بودمش

...جلو رفتم ...با قدم های لرزان....صدای بهم خوردن لیوان ها به هم توی سالن پخش شدهمه نگاه رو به من برگشتوای این اینجا چیکار می کنه ؟.....نامزد مبینا اینجا چی می خوادآران؟....نکنه آران همسر ایندم باشه ؟به سمتشون رفتمچند تا زن میانسال که بهشون می خورد چهل یا چهل پنج ساله باشه با یه دختر تقریبا هم سن و سال خودم بود یه طرف سالن نشسته بودن و معلوم بود مامانم تازه فکش گرم شده و داره واسه اونا تعریف می کنه ،دوتا مرد که بنظرم پسر های اقا بهرام بودن با آران و سامی هم یه طرف نشسته بودن

....چایی رو جلوی همه گرفتم ..دختری که بهش می اومد هم سنم باشه معلوم بود دختر خیلی مهربونی باشه ...با یه لبخند خیلی خوشکل چایی رو برداشت و تشکر کرداون خانوم ها به جز یکیش که انگار به دشمنش نگاه می کرد نگاهم کرد ولی بقیه مهربون بودن(وای نکنه اون بد اخلاقه مادرشوهرم باشه)بعد به طرف آران و بقیه رفتم ...آران یه لبخند بهم زد و چایی رو برداشت ولی سامی با اخم غلیظی که روی صورتش بود گفت ممنون نمی خورم

برنداشتبرام اهمیت نداشتپیش اون دختر که هم سن خودم بود نشستم ..آران با لبخند بهم زل زده بودوای چه خوب..... آران پسر خوبیه بنظرم ...از پسر های مثل اون که با بقیه فرق دارن خیلی خوشم میاد ...اما اون امشب یه کت اسپرت با شلوار جین پوشیده بود از تیپش خوشم اومده بودوای چه شوهر نازی گیرم اومده ..ولی آران که اسمش امیر نیست؟...شاید اسم توی شناسنامه اش امیر باشهسنگینی اخم و نگاه سامی رو روی خودم احساس کردم نگاهش کردم با اخم وحشتناکی نگاهم می کرد و پاهاشو تند تند تگون می داد

_خوبی عزیزم

همون دختره بود خیلی ناز و مهربون بود انگار دوست داشت با من صمیمی بشه منم
با مهربونی جوابشو دادم

_ممنون

_استرس داری ؟

_کمی

_راستی خودمو معرفی نکردم...ببخشیدمن آیدا، خواهر امیرم ...یعنی خواهر
شوهرت

_جدی؟...خیلی خوش حال شدم آیدا جان ...منم ساریسام

خودم و آیدا مشغول حرف زدن شدیم و با هم پچ پچ می کردم ...وای چه خواهر
شوهر ماهی گیرم اومده ...البته شوهرم هم ماهه

_ساریسا جان دخترم خودت و امیر بلند شید برید توی حیاط حرفاتون رو بزنید

من اروم بلند شدم .منتظر آران بودم تا اونم بلند بشه ..سامی بلند شد...ولی چرا اون
بلند شد؟....اون که نامزد داره؟...وای نکنه این شوهرم باشه !!!!!!!!!!!

به سمت حیاط رفتم ولی آران دنبالم نیومد اون سامی بود...خیلی تعجب کرده بودم
.....

تا به حیاط رسیدیم با بهت و تعجب سریع برگشتم گفتم

_تو که نامزد داری؟

_اره نامزد دارم ...خیلی هم دوستش دارم ..ولی توی لعنتی بینمون هستی ...از روز
اولی با قصد و نیت خاصی وارد زندگی من شدی ..نه؟

دیگه صبرم تموم شده بود

_نگاه کن آقای محترم هرچی گفتید تا الان من هیچی نگفتمفکر کردید من خیلی
علاقه به ازدواج با شما دارم؟....نخیر آقای محترم منم با زور و تجر اینجا وایسادمبه
همون دلیلی که تو اومدی منم قبول کردم

سامی نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_من مبینا رو دوست دارم و به هیچ عنوان ازش نمی گزرماینجا هم که می بینید
اومدم بخاطر اقا بهرامه

_من دخترم و نمی تونم جلوی پدربزرگم وایسم ...تو که پسری چرا کوتاه اومدی؟

_چون توی فامیل حرف اول و اخر رو اقاچون می زنه ...تو راه حلی به ذهنت نمی رسه
وقتی این رو گفت با ارومی سرشو پایین انداختکنار سامی رو صندلی نشستم و
نفسمو بیرون دادم و گفتم

_نه

_بیا امشب رو قبول کنیم بعد چند روز دیگه بگیرم اخلاقامون بهم نمی خوره ..چطوره؟
_نمی دونم ...ولی انگار راه حل خوبیه

_بیا بریم تو

پست سر سامی رفتم داخل وقتی وارد شدم صدای کل بلند شد اینجا چه خبره

مهراب_مبارک باشهدختر و پسرمون هم که حرفشون رو زدن

من با بهت نگاه جمع می کردم سامی هم یه نیشخند عصبی زد ..انگار اصلا نظر ما
براشون مهم نبودحتی نداشتن که بگیم قبول یا نه

بهرام_مهراب جان برای اینکه اسم این دوتا بچه روی هم باشه دوتا حلقه خریدیم که
دست هم بکنن

با این حرفشون جا خوردمسامی هم یه اخم وحشتناکی کرد .اقا بهرام بهش اشاره
کرد اونم بلند شد حلقه رو گرفت و طرف من اومدکل اعضای بدنم می لرزید
.....سامی نزدیک اومد و دستم که روی پایه مبل بود رو محکم کشید و حلقه رو توی
دستم کرد...حلقه خودش رو هم داد تا من دستش کنمدستم می لرزید ..اینقد
لرزش داشت که حتی نمی تونستم حلقه رو دستش کنم ...بعد از چند دقیقه حلقه رو
ازم گرفت و خودش دستش کرد ...باز صدای کل بلند شداین صداها برام مثل
پتکی بود که به سرم می زدن

با عصبانیت رفتم روی صندلی کنار ایدا نشستم اون با لبخند نگاهم می کرد
...صورتشو آورد نزدیکم و گفت

_می دونم هم برای تو و هم برای امیر سخته هضم این مشکل ولی راه حلی نیست
ولی امیدوارم بتونید هضمش کنید

از درون داشتم می سوختمنگاهی به سامی کردم اون چشاش به یه نقطه خیره
شده بود و با اخم به اونجا نگاه می کرد اقاچون و بهران خان هم تازه فکشون گرم
شده بود از قدیم می گفتن

_مهراب جان باید تاریخ عروسی رو هم مشخص کنیم چون من و آران تا ماه آینده
باید بریم سوئد تا یه شیش ماهی هم نماییم باید زود سور وسات عروسی رو برپا کنیم
_هرچی تو بگی بهرامسروش برو تقویم رو بیار

سروش هم با حرف اون جادوگر بلند شد تا بره تقویم رو بیاره تقویم رو دست اقاچون دادن انگار می خواستن تاریخ مرگمو مشخص کنن...از عصبانیت رگ های دستم بیرون زده بود اما سعی می کردم خودمو کنترل کنم اما فایده ای نداشت ..

_ماه آینده یه عیدی هست نظرت چیه بهرام جان

_عالیه ...یعنی چند روز دیگه

_تقریبا دو هفته دیگه

_از عالی هم عالی تره

دلم می خواست داد بزنمگریه کنم ..از این سرنوشت بد و شوم خودماز خانواده ای که با سنت ها پیش می رفتناز موهای قرمزم از ازدواج قرمزم...کل زندگیم مثل چراغ خطر قرمزهبعد از چند دقیقه اونا بلند شدن و رفتنوقتی رفتن خودمو سریع به بالا رسوندم و با صدای بلند گریه می کردمدر اتاقم به صدا در اومدفکر کردم مامانمه

_برو بیرون نمی خوام ببینمت

دلسا_جدی؟

_وای دلسا تویی ببخشید فکر کردم مامانمه

دلسا اومد کنارم نشست و اروم بغلم کرد ...خیلی اروم شدم ...انگار دلسا انرژی مثبت داره

_دلسا زندگیمو دارن نابود می کنن

_عزیزم ناراحت نباش ...همه چیزو بسپار به خدا ..خداخودش می دونه داره چیکار می کنه ...من که همه چیزو سپوردم دست خودش

محکم خودمو کشیدم توی بغلش اونم همپای من گریه می کرد دلسا مثل یه فرشته بود یه فرشته واقعی ... اما نمی دونم چرا این سرنوشت شوم به او رسیده بود

دلسا_ من برم ببینم سیاوش نمی خواد بره ... الان بر می گردم

_وایسا منم باهات پیام با سیاوش خداحافظی کنم

با دلسا پایین رفتیم سیاوش بلند شده بود و داشت خداحافظی می کرد

_سیاوش مادر دیر وقته دیگه همین جا بمونید

_ممنون مامان فردا باید برم کیش

_کیش چرا

_دوره دارم

_پس دلسا چی؟

_اون خونه می مونه

_نه دلسا رو بزار همین جا بمون

سیاوش نگاهی به دلسا کردانگار این پیشنهاد رو خودش هم قبول کرده بود

_دلسا این چند شب همین جا بمون

دلسا هم قبول کرد سیاوش اومد پیشونیم رو بوسید و گفت

_می دونم تورو هم دارن بدبخت می کنن ولی امیدوارم خوشبخت بشین

اشک از گوشه چشمم پایین اومد سیاوش هم رفت

_دلسا عزیزم برو توی اتاق ساریسا بخواب

__چشم زن عمو

من و دلسا به سمت اتاقم رفتیم به دلسا یه دست لباس راحتی دادم روی تخت دراز کشیده بودم و دلسا رو نگاه می کردم واقعا دختر زیبایی بود هیچ نقصی نمی تونستی توی اون پیدا کنی ... پوست سفید ،لبای کوچیک ناز با دماغ قلمی که روی مامانش رفته بود با چشای میشی که شبیه عموم بود اونو خواستنی تر می کرد موهاشو باز کرد ... بنظرم شاعر ها یه زلفی مثل دلسا دیدن که اینقد می گن بوی زلفش و زیبایی زلفش دلم رو بردولی سیاوش چرا اونو نمی خواد ...

__به چی نگاه می کنی ؟

__به تو ؟

__اونی که باید نگاه کنه نگاه نمی کنهساریسا خیلی دلم گرفته همیشه دوست داشتم با یکی درد دل کنم ..خوابت که نمیداد ؟

__نه بابا خواب کجا بود..دلسا رابطه باسیاشخوبه ؟..اون دفعه پرسیدم جواب ندادی

دلسا _اره خوبه ...خوب که نه عالییه ...باهام خوبه ...مهربونه ...اذیتم نمی کنه

__یعنی شما بینتون همه چیز رو به راهه ؟

دلسا _اره.....البته.....البته به عنوان یه خواهر و برادرهمیشه میگه دلسا تو مثل خواهرم می مونی

با دقت به حرفای دلسا گوش می کردم توی هر کلامش هزاران غم نهفته بودوقتی اسم خواهر و برادر رو آورد صدایش پر از بغض بودچقد عشق یه طرفه سختهاشک که از گوشه چشمای خوشگلش پایین اومد رو سریع پاک کرد و ادامه داد

_همیشه بهم پول می ده بهم میگه دانشگاه برو تا واسه خودت کسی بشی ولی
از نظر محبت حتی در حد یه برادر هم بهم محبت نمی کنه اخه یه زن از شوهرش
چی می خواد؟ یکم محبت ... من پول و دانشگاه نمی خوام محبت سیاوش رو می
خوام

شدت اشک ریختنش زیاد شد اونو محکم توی بغل گرفتم و فشار دادم ...

_گریه نکن عزیزم ... سیاوش لیاقت این اشکای خوشگل رو نداره ... تو حداقل سیاوش
رو می شناختی من که باید با یه غریبه سر کنم بای دچیکار کنم؟ ... دلسا باهات دعوا
هم می کنه؟ ... البته سیاوش ادم این حرفا نیست
با اخم خودشو از بغلم بیرون کشید و گفت

_سیاوش ادم این حرفا نیست؟ دوبار دعوا کردیم در حد المپیک

_دروغ میگی؟ چرا؟

_به خدا راست می گم ... یه روز خیلی هوا گرم بود منم گرمم شده بود از حموم که در
اومدم یه تاپ قرمز با شلوارک سفید پوشیدم ... موهامو هم دم اسبی بالا بستم
... گفتم الان شوهرم میگه چه خوشگل شدی و از این حرفا از اتاق بیرون رفتم
... تا منو با این تیپ دید ، صورتش قرمز شد از روی مبل بلند شد گفتم الان میاد
نزدیکم و میگه وای چه خوشگل شدی اومد نزدیک دستشو برد عقب و یه کشیده
زد زیر گوشم که با اون کشید یه چرخ دور خودم زدم با صدای بلند گفت ... می
فهمی داری چه غلطی می کنی این چیه پوشیدی؟ منم با عصبانیت گفتم مگه این
لباس چشه ... اونم با عصبانیت داد زد بگو چش نیست دلسا یه بار دیگه از اینا لباسا
پوشیدی می دونم چه بلایی سرت بیارم گورتو گم کن برو عوضش کن ... منم با گریه
رفتم عوضش کردم

__وای کلک بنظرم اینقد خوشکل شده بودی که سیاوش طاقت نیاورد و گفت اگه لباستو در نیاری دیگه دیگه

وای ساریسا خجالت بکش دختر هم دختری قدیم

دلسا يه بجه بيار بنظرم كلا بهت وايسته يشه

_ساریسا من بهت می گم... اون شلوارک پوشیدم دعوام کرد و گفت درش بیاراون
 توی اتاق مهمون میخوابه من توی اتاق خوابمون بعد تو میگی بچه بیار ...این فکر رو
 خودمم بدم

دعوای دومتون سر چي بود؟

فلا

فيلما؟

اره ..چرا تعجب کردی

—هیچی همینجوری

...به روز خیلی ناراحت بودم حالا بماند که چی شد ...اون بهم گفت توی قلب هر آدمی فقط یک جا واسه عشق وجود داره که توی قلب من این جا پر شده و خالی نمیشهبعد من گفتم سیاوش من زنتم چه بجای چه نخای تا اخر عمر باید باهم باشیم اون گفت دل‌سا من نمی‌تونم نیلا رو فراموش کنم منم بیش از اندازه ناراحت بودم ...گفتم خدا این نیلا رو برداره تا من از دستش راحت شم ..هنوز حرفم تموم نشده شوری خون رو توی دهنم حس کردم ...محکم زد توی دهنم و رفت توی اتاق

سیاوش چه وحشی شده

شانس منہ بد بختہ

_وای نگو ساریسااینقدهاهم بد نیست

با گفتن این حرف دلسا توی دلم گفتم چقد عشق چیز جالبیه با اینکه زده لت و پارش
کرده هنوزم دوست نداره کسی دربارش حرف بدی بزنه

_ای مردشور اون عشقتو ببرن

دلسا خندید و از خجالت سرشو آورد پایین

_دلسا یه پیشنهاد برات دارم.....

دلسا با شوق پرسید

_چی ؟

_بهش پیاز بده زیاد بخوره

با تعجب نگاهم کرد

_پیاز چرا ؟

_از دخترای کلاسمون شنیدم که خوبه واسه بعضی کارا!!!!!!

_وای ساریسا از وقتی رفتی دانشگاه همه حرف می زنی در ضمن من حاضرم تا

آخر عمر با هم همین طور بمونیم ولی بود گند پیازو نفهمم.

_ای خاک بر سر داداش من و تو

دلسا اروم دستشو بالا برد و به سرم زد

_دلسا بیا بخوابیم فردا کلاس دارم

_باشهزود بیا خب؟

_باش زن داداش گلم

لپ دلسا رو بوسیدم و اونم یه لبخند زد و خوابیدیم

_وای ساریسا بلند شو بنظرم تو هم دیرت شده ...منم نمازمو نخوندم ...

چشام که انگار یه سنگ روش بود رو به زور باز کردم هنوز دلم می خواست بخوابم
گوشیمو کنارم برداشتموا.....ی بد بخت شدم کلاسم دیر شد با حکمت کلاس
دارم

مثل کسی که برق گرفتتش از جا پریدم بیرون و سریع لباسمو پوشیدم ..حتی نمی
دونم چه لباسی پوشیدم موهامم عین جنگلی ها شده بود با یه هدبند پوشوندمش
وای اگه حجاب نبود من چیکار می کردم با این موها ؟؟؟؟

_ساریسا بیا یه لقمه بخور و برو

داشتم بند کفشمو می پوشیدم حتی وقت نکردم جوراب هم بپوشم ...

سروش_حداقل بیا یه چیز بزار دهنتم که بغل دستیت از بوی گربه مرده دهنتم نمیره
_برو گمشو میگن ادما از تجربه خودشون می گن مگه من مثل تو ام که مسواک نمی
زنی دهنتم بو گربه مرده می ده

دیگه حوصله جر و بحث با سروش رو نداشتم با عجله سمت ماشینم رفتم و گازشو
گرفتم

با دو به سمت کلاس رفتماستاد هم داشت به سمت کلاس می رفت با دو به سمت
کلاس رفتم که زودتر از استاد برم داخل وگرنه دیگه نمی زاشت سر کلاس برم
سریع رفتم کنار نیلا نشستم

_ باز تو که دیر کردی؟....(زد به کله خودش)وای یادم رفته بود، عروس خانوم

_ خفه شو ... حکمت اومد

تا آخر کلاس چرت می زدم اصلا نمی دونستم چی می گه...فقط به زور چشمامو باز
نگه داشتم که مثل جلسه قبل نشه

کلاس که تموم شد دیگه داشتم می اوفتادم

_ ساری میای بریم کافی شاپ پرنس؟

سرمو تکنون داد م به معنی اره و به سمت ماشین رفتیم

کافی شاپ پرنس پاتوق اکثر بچه های دانشگاه بود یه جای دنج و اروم .دیوارهاش
همه قهوه های بود وبا صندلی های قهوه ای و نور کمش ترکیب اروم و خوشکلی رو
درست کرده بود عاشق اونجا بودم به سمت جای همیشگی رفتیم و اونجا نشستیم
پیشخدمته کامل مارو می شناخت

_چی میل دارید

_مثل همیشه شیر کاکائو داغ

رو به من کرد و گفت

_وشما؟

_من هم شیر کاکائوراستی کیک هم می خوام

سرمو گذاشتم روی میز کافی شاپ

_وای ساری به حرف اون روزم رسیدی؟.....دیدي همه حرفام درست بود

با بی حوصلگی پرسیدم

_کدوم حرف ؟...تو یه عالمه حرف زدی

_منظورم همون طالع هست ..دیددی باز پسره رو دیدیموای کی باورش میشه تو،
سامیوای ساری مثلاً یه روز خودتو مبینا دعوا کنیدی موهای همو بکشیدی و چی
میشه

نیلا با صدای بلند می خندید سرمو از روی میز برداشتم

_دردنخند....کجاش خنده داره ...گریه داره نه خنده ...نیلا خیلی توی این موضوع
موندم با نامزد یکی دیگه عروسی کنم بعد اونم که از من متنفره با اون بخورد هامون
... می خوام یه کاری کنم بهمش بزنم اون بره به نامزدش برسه
_وای خاک بر سرت !!!نه این کارو بکنی !!!....

_پس چیکار کنم؟

_اون شب یادته چه حرفی بهت زد ؟

_کدوم؟

_همون که گفت بدبخت کسی که با تو ازدواج کنه

_خب که چی؟

_خره تو که قبلاً می گفتی تا اخر عمر ازدواج نمی کنیبیا با این ازدواج کن ولی نه
واقعی یکم میشه گفت سوریحالا برو خودشو بدبخت کن ... (با خنده ادامه داد
..هم تجربه جالی برات میشه هم خیلی هم خوبه اون تورو دوست نداره مبینا رو
دوست داره. بدون، هیچ وقت کاری به کارت ندارهاگه با این ازدواج نکنی با یکی
دیگه ازدواج می کنی.....

بین حرف نیلا گارسون اومد

__بفرمایید

__ممنون

نیلا_توی اوج حرفم این مرده رسید همیشه وسط حرفا این مرده می پره وسط

__بقیشو بنال

_ کلا حرفم یادم رفت خروس بی محل.....اها یادم اومدبدون پدر بزرگت نمی زاره تو با کسی که دوشش داری ازدواج کنی باز یکی دیگه رو بهت قالب می کنه ...شاید شانس بدت اون ادمه تورو واقعا بخواد تو هم اونو نخوای . الان سامی هیچ علاقه ای به تو نداره می تونی با اون ازدواج کنی تا راحت هم درستو ادامه بدی و هیچکدوم کاری به اون یکی دیگه نداشته باشه و هم از دست پدر بزرگت راحت شیدرست نمی گم

_وای فدای اون کله نخودیت بشم من!راست می گیا

توی خونه به این فکر افتادم که با سامی یه قرار بزارم و موضوع رو باهاش در میون بزارم بگم من می خوام باهاش ازدواج کنم ...نیلا راست می گفت اگه با این ازدواج نکنم بابابزرگ یه نفر دیگه رو بهم قالب می کنه ...سامی که منو دوست نداره، باهاش ازدواج می کنم ...درسمو می خونم اونم اگه روزی خواست با مبینا ازدواج کنه بره ازدواج کنه .منم به زندگیم ادامه می دم من که هیچ وقت نمی خواستم ازدواج کنم ...ولی حالا شماره سامی رو از کجا بیارم ؟...

گوشی رو اوردم برای نیلا پیام دادم (می تونی شماره سامی رو از پسر داییت کش بری)

بعد از چند دقیقه پیام داد (چرا از پسر داییم؟ خودم دارمش بیا)

تعجب کردم نیلا این شماره رو از کجا گیر آورده ولی حوصله فکر کردن به این موضوع رو نداشتم

شماره رو گرفتم ... قلبم تند تند می زد دلشوره داشتم وقتی چند تا بوق خورد برداشت

_بفرمایید

وای چه خوشکل گفت دلم باهاش تکون خورد

_سلام من ساریسام.....

_سلام ...بفرمایید کاری داشتین (نکبتی بزار حرفم تموم بشه)

_بله می خواستم باهاتون یه قرار بزارم یه کار مهم باهاتون داشتم

_بفرمایید همین جا بگید من وقت ندارم

از دستش داشتم دیگه قات می زدم ..

_اگه مهم نبود بهتون زنگ نمی زدم موضوع خیلی مهمیه

_کجا و کی؟

_فردا توی کافه پرنس ...منتظرم

گوشی رو سریع قطع کردم ..گوشی رو پرت کردم اون طرف و دستمو گذاشتم روی قلبم ونفسمو فوت کردموای من تا یه کلام باهاش حرف می زنم میمیرم چه برسه بخوام باهاش زندگی کنمبا اومدن دلسا از این حال و هوا بیرون اومدم

دلسا _حوصله ام سر رفته بیا یه فیلم ببینیم

__چه فیلمی ؟

دلسا_اون فیلم کره ای بود که پسر و دختره هم خونه بودن عاشق هم شدن!!!!

__اها نه دور و دو نزدیک رو میگیالان می زارمش

بنظرم هزارمین بار بود که دلسا این فیلم رو می دیداحساس می کردم دوست

داشت زندگی اون و سیاوش هم همینطور بشهسیاوش هم از یه همخونه به یه

عاشق واقعی تبدیل بشه

__دلسا سیاوش کی میاد؟

__بنظرم فردا بیاد

دیگه از این فیلم خسته شده بودم ولی دلسا با لذت تمام نشسته بود و فیلم رو تماشا

می کرد

__ دلسا این قسمت رو دیدیم میای بریم توی حیاط قدم بزنیم

دلسا_نه می خوام تا اخر ببینمش

__واای تو که هزار دفعه دیدیش

دلسا_حالا هم هزار و یه بار

حوصلم سر رفته بود خودمو توی تخت غرق کردمهنوز سر شب بود ولی خوابم برد

ولی واقعا خواب خوبی بود

به سمت کافه پرنس رفتم ...نگاهی به سرتاپای خودم کردم. شلوار مشکی مخملی با

مانتو جیگری تیره، کفش آل استار جیگری ترکیب جالب و خوشکلی رو درست کرده

کمی هم ارایش کردم تا این قیافه سرد و سولم کمی رنگ و لعاب بگیره ...این اولین

ملاقات با نامزد بود...هه چه واژه ای نامزد!!! نامزدی که تورو مثل یه سد بزرگ می دونه و حتی در آخرین درهای ارزوهایش به من فکر نمی کنهدر کافه رو باز کردم و به سمت جای همیشگیم رفتم و نشستم یه قهوه تلخ سفارش دادمدیگه به چیز های تلخ عادت کرده بودم ...زندگی تلخنامزد تلخقهوه تلخ ...

به همه ادمای اطرافم نگاهی کردم هر کس با نگاهی پر از عشق به مخاطب خودش نگاه می کرد ...همه نگاه ها پر از عشق ...پر از لذت با هم بودن ..چی میشد منم مثل اونا باشم؟

کمی دیر کرده بود دیگه خسته شده بودم و داشتم با قهوه خودم ور می رفتم ..در کافه باز شد ...همه نگاه ها به سمت در کافه رفت .سرم رو بلند کردم و نگاهم توی نگاه سامی گره خورد نگاهی به سر تا پاش کردم یه شلوار جین تنگ ابی پررنگ با پیراهنی ابی نفتی با نیم پوت چرمش خیلی خوش تیپش کرده بود موهاشم حالت داده بود ،بنظرم صبح تا حالا درگیر موهایش بوده

به سمت من اومد و صندلی رو عقب کشید و روی اون نشست بوی عطش همه فضا رو پر کرده بود واقعا بوی تلخ و عالی بود حتی بوی عطری هم که به مشامم می رسه تلخه

_سلام

_سلام ...ببخشید زود برید سر اصل مطلب من وقت ندارم

هنوز عرقش خشک نشد شروع کرد بگو بزار بررسی

_من تصمیم اصلیم رو گرفتم ...یعنی مسیر زندگیم رو مشخص کردم

با اون نگاه سردش نگاهم می کرد و هیچ عکس العملی نشون نمی داد

_خب نتیجه اش؟

_من می خوام با شما ازدواج کنم

یا چشمایی که از تعجب از حلقه در او آمده بود گفت

_چی...معلومه چی داری بلغور می کنی؟

_می دونم شاید یکم بد برداشت کرده باشید ..اما دلیلم برای ازدواج یه چیز دیگه است

_دلیلتون چیه؟

_شما منو دوست ندارید درسته(سرشو به معنی اره تگون داد)منم شما رو دوست ندارم ..نگاه کنید اگه شما با من ازدواج نکنید بدونید پدربزرگتون یکی دیگه رو براتون درست می کنه خود منم همینطور ...من و شما می تونیم ازدواج کنیم اما تا زمانی که من درسم تموم نشده با هم باشیم بعد من برای ادامه تحصیل می خوام به خارج از کشور برم شما هم با مبینا ازدواج می کنید

_یعنی چی تا اون مدت با هم باشیم؟

_منظورم اینه که هیچ کسی نباید این موضوع رو بفهمه جز من و شما این مدت پیش همه نقش یه زن وشوهر واقعی رو بازی می کنیم

_مبینا هم باید این موضوع رو بدونه

بااین حرفش جا خوردم از مبینا متنفر بودم تا اسم مبینا رو شنیم قرمز شدم و گفتم

_حتی اون هم نباید این موضوع رو بفهمه..نگاه کنید من زیاد تا تموم شدن درسم نمونه پس زیاد این بازی طول نمی کشه

_حق با شماست..باش ولی این باید مثل یه قرار داد بمونه

دستشو آورد جلو گفت

_پس با هم یه قرارداد می بندیم

من هم باهاش دست دادم و گفتم

_باشه....راستی یه چیز دیگه به این قرار داد اضافه می کنیم...من از کلمه موقرمزی

متنفرم ...پس هیچ وقت بهم نگید

اون یه لبخند پر از تمسخر زد و سرشو تگون داد بعد بلند شد

_پس من می رمپس به همه میگویم از این وصلت راضی هستیم ..البته اگه راضی

هم نباشیم چیزی توش نیست ،در ضمن هیچ کس نباید از این ملاقات بویی ببره

_حتما

از کافه خارج شد بچه پررو حتی صورت حساب رو هم نداد منم صورت حساب رو

دادم و از کافه خارج شدم

از کافه خارج شدم و با خوشحالی به سمت خونه راه افتادم.اون روز بخاطر اینکه هوا

ابری بود ماشین نیاورده بودم. هوا بوی بارون می داد ،من هم عاشق بوی بارون بودم با

تمام وجود ریه هام رو پر از هوای بارونی کردم ...هوا کمی سرد بود دماغم بنظرم عین

دلکک ها شده بود هر وقت سردم می شد دماغم قرمزقرمز می شد .

توی حال و هوای خود بودم .به سامی فکر می کردم ...یعنی تا دو سه هفته دیگه من و

اون زن و شوهر می شیم با اینکه سوری هست ،ولی همین سوری بودن هم خودش

دنیاپی داره ..امروز خیلی خوشتیپ شده بود ...خوش به حال مبینا که همچین کسی

دوستش داره ...

_خانومی هنوز فصل هلو نشده که ولی شما اینجا چیکار می کنید؟

با این صدا سرمو برگردوندم ببینم با منه ؟...پسری با شلوار جین مشکی ،پلیور قرمز و موهایش رو هم مثل خروس کرده بود با ابروهایی که با تیغ نصفه کرده بود این حرفا رو زد وقتی نگاهش کردم لبخندی پر از کثیفی زد حالم از لبخندش بهم خوردبدون توجه به اون راه افتادم ...حتی ارزش جواب دادن رو هم نداشت

_یکمی با ما راه بیا خوشکله ..بابا موقرمزی یه نیگاه به ما کنانشرلی جون اینقد کلاس نیا !!!

وقتی این حرف از دهنش در اومد دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم نگاهمو به سمت پسره چرخوندم و اخم وحشتناکی به پسره کردم .پسره با دیدن اخمم گریخت ،حتی دیگه نیاز به حرف زدن هم نبود (بنظرم توی خودش دستشویی کرد)

می دونستم اخم وحشتناکی دارم .هر وقت اخم می کنم خیلی وحشتناک می شم .توی راه یه دسته گل نرگس برای دلسا گرفتم .اون عاشق گل نرگسه ،به سمت خونه رفتم .وقتی رسیدم کل خونه رو گشتم اما دلسا نبود ...

_دلسا..دلسا

_نگرد...دلسا رفته خونشون .

مامانم بود که از اشپز خونه داشت به سمت من می اومد

_سلام....امشب میاد ؟

_نه گفت شب پیش مهسا می مونه ...این گلا واسه کیه چه خوشکله

_واسه دلسا بود ...بیا بزارشون توی اب .

با بی تفاوتی به سمت اتاقم رفتم دیگه مامانم هم مثل همیشه برام نبود دیگه مثل
قدیم دوستش نداشتم و زیاد برام اهمیت نداشت... وقتی در اتاقم رو باز کردم صدایی
از اتاق سروش می اومد به سمت در اتاقش رفتم و گوشمو به در چسپوندم
_نجمه غلت کردم بابا... راضی شدی؟... دیگه قهر نکن خانومی! دلت میاد دل منو
بلرزونی

واقعا این سروش بود؟! اولین بار بود که سروش رو می دیدم با دختری این طوری
رفتار کنه.. یعنی این حرفا از دهن اون سروش بی احساس، سرد و اروم زده می
شد؟ گوشمو محکم تر به در چسپوندم تا حرف هاشو بهتر بفهمم
_نجمه فردا میام دم در مدرستون؟... به خدا دیگه طاقت ندارم، دلم خیلی برات تنگ
شده..... چطوری بازش کنم.. نمکدون شدی ها!!!!

وای موضوع داشت به جاهای حساسش می رسید از کودکی فضولی کردن توی خونم
بود.. هیچ وقت فکر نمی کردم سروش روزی از این حرفا بزنه اون با همه دخترا خیلی
سرد برخورد می کرد

_دوست دارم

وای خدای من چه احساسی!!!! در اتاق باز شد..... با صورت نقش زمین شدم اتاق
سروش سرامیک بود محکم به سرامیک ها خوردم. کل بدنم درد می کرد.... بنظرم
قوه ی شنواییم رو کلا از دست دادم وای گوش چه درد می کنه سرمو بلند کردم و
سروش رو دیدم که بالا سرم وایساده و بهم می خنده

_مرض... در دبی درمون.... تو که سالم نیستی (خودم هم نمی دونم چرا این حرفا رو
زدم بنظرم برای رفع اتهام بود)

خودمو از روی زمین جمع و جور کردم و بلند شدم

_درست صحبت کن ..تو داری یواشکی گوش می دی اون وقت هنوزم طلبکاری
 ؟.....ساری دفعه آخرت باشه که دم در اتاقم به حرفام گوش میدی ...حالا هم برو که
 فقط نبینمت.

حرصم گرفته بود ولی نمی تونستم چیزی بگم اروم اروم از اتاق خارج شدم

_ساری یه لحظه وایسا کارت دارم

دستمو کشید و روی تخت نشوندم

_ساری جونم....

یعنی این با من بود؟!!!!!!!!!!!!!!

از تعجب داشتم شاخ در می اوردم

_چیه!!!!!!!!!!!!!!

_ساری می دونم همه چی رو شنیدی ...من یه مدتی با نجمه آشنا شدم خیلی
 دوستش دارم با همه دخترایی که دیدم خیلی فرق می کنه نجمه سوم دبیرستانه توی
 کلاسشون بخاطر شرایطی که داره کسی باهاش دوست نمی شه ..میشه درحقم
 خواهری کنی و با نجمه دوست شی ؟

_من؟....چرا کسی باهاش دوست نمی شه

جلوی پاهام روی زمین نشست

_چون باباش قاقاچی بوده و اعدام شدهخودش خرج مادر و برادرش کوچیکشو
 می ده . اون روز گفت هیچ دوستی نداره منم بهش گفتم یه خواهر دارم اونم گفت
 میشه باهاش دوست بشم منم گفتم با خواهرم حرف می زنم

دلم برای دختره سوخت با اینکه دل خوشی از سروش نداشتم ولی دلم واسه دختره سوخت

_باش ... (از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم) شمارمو بهش بده

_وای الهی قربون خواهر گلم برم

یه لبخندی زدم و از اتاق سروش خارج شدم

لنگان لنگان به سمت اتاقم رفتم. بدنم بد جوری ضربه دیده بود. از نوک انگشتم تا نوک سرم درد می کرد. بگو ساریسا نونت کم بود ایت کم بود دیگه پشت در گوش دادنت چی بود؟!.....به هزار زحمت خودمو به اتاقم رسوندم. از پله ها نتونستم بالا برم قید رخت خواب و تخت رو زدم و روی کاناپه دراز کشیدم کل بدنم کوفته شده بود و درد می کرد

در همین حین قیافه ی مظلوم سروش جلوی چشمام اومد ..عشق چه کارهایی که با ادم نمی کنه ..سروش اروم و سرد هم عاشق شد ..ولی بنظرم سرگذشت سروش مثل سیاوش، حتی از اون هم بدتر بشه . دلم برای خودم و داداش هام می سوخت ..یاد نجمه افتادم ک می خواست با من دوست بشه ولی نباید بزارم نجمه و سروش زیادی به هم وابسته بشن چون می دونم حتما نمی زارن اونا به هم برسن ،زندگی به کام هردوشون تلخ می شه

به هزار زور خودمو به سمت میز کشوندم و گوشیم رو روی میز برداشتم و به نیلا زنگ زدم و کل ماجرا امروز رو براش تعریف کردم اونم گفت کاری خوبی کردی ...حرف زدن با نیلا خیلی ارومم کردگوشی رو روی زمین گذاشتم، چشم هامو روی هم گذاشتم تا کمی بخوابمولی صدای در نگذاشت تا یکم بخوابم

_بیا تو

مامانم بود که با یه پلاستیک که توی دستش بود به سمت من اومد و روی کاناپه کنار من نشست

_ساریسا عزیزم برای فرداشبت برنامه ریزی نکن

_اون وقت چرا؟

_فردا شب خونه آقای سرلک دعوتیمبیا اینم یه کادو از طرف خالته بنظرم خوشت بیاد

بسته رو از دستش گرفتم وو بازش کردم وقتی بازش کردم شوکه شدم ...یه کفش صورتی که یا پاپیون بزرگ بالاش بود خیلی خوشکل بود نگاهی به پاشنه اش انداختموای نکنه فردا شب اینو باید بپوشم !!!!!

_مامان

_جانم

چشمامو گرد کردم و گفتم

_می خوای من فردا شب اینو بپوشم؟

_خب اره مگه چشمه؟ خیلی هم خوشکله دلت بخواد ...

_بگو چش نیست ..تو که می دونی من حتی با پاشته دو سانتی هم نمی تونم اه برم

بعد تو می گی من اینو بپوشم ...

_باید عادت کنی

_مام.....

_دیگه چیزی نشنوم فردا شب اینو با اون کت و دامن خاکستری صورتیت می پوشی

از اتاق خارج شد .. کفش هنوز توی دست من بود و با تعجب بهش نگاه می کردم
 ...واقعا کفش خوشکی بود ولی هنوز دو سال پیش که برای اولین بار پاشنه بلند
 پوشیده بودم یادم نرفته بودتوی اوج نوجوانی بودیم و خامی یه کفش پاشنه ده
 سانتی توی عروسی پوشیدم با ناز رفتم وسط که برقصم ولی هنوز نرسیدهپاشنه
 کفش شکست و منم محکم زمین خوردم هرچی ابرو داشتم همون جا ریختدیگه
 بعد از اون حتی پاشنه دو سانتی هم نپوشیدم

به زور چشم هامو باز کردم چند تا پلک زدم و به دور ورم نگاهی کردم ...نگاهی به
 ساعت کردم یه عقربه اش روی شیش بود یکیش رو دوازدهاولین بار بود که ساعت
 شیش بلند می شدم و هنوز خوابم نمی اومد به زور بلند شدم و به سمت روشویی
 رفتم و ابی به صورتم زدم ...وای هنوز نیم ساعت دیگه وقت دارم که بخوابم ولی دیگه
 باید کم کم عادت کنم سحر خیز شم تا ابروم جلوی خانواده سرلک نره .
 موهام بالا بستم و نگاهی به ایینه کردم قیافه ی رنگ و رو رفته ام رو نگاهی کردم ..به
 موهام نگاهی کردم و پیش خودم گفتم

_تا چند روز دیگه از دست شما هم خلاص می شم ..دیگه از دنیای انشرلی بودن
 بیرون میام

این عروسی هرچی بد هم بود ولی یه چیز خیلی خوب داشت حداقل از دست این
 موهای قرمز راحت می شم و حداقل این عیبم از بین می ره دیگه نمی خواد توی همه
 عروسی ها و مهمونی ها روسری بپوشم

سر وقت گوشیم رفتم .از سایلنتی در اوردمشبیست تا تماس بی پاسخ ..چه
 خبره!!!! ..یعنی این گوشی مال منهچهار تا پیام ...هرچهار پیام از نیلا بود بازشون
 کردم (ساری دم در منتظرم زود بیا الان کلاس شروع میشه)(ساری چرا نمیای

دیرمون شد!!! (مگه نمیای کلاس؟) (ساری خر شانس امروز استاد نیومد، کلاس
نداشتیم)

مگه ساعت چنده؟؟؟؟

نگاهی به ساعت کردم وای ساعت دوازده و نیمه نه شیش!!!! وای چشمهامم کور شده
کت و دامن توسی مو اوردم جلوی اینه ایستادم و جلوی خودم گرفتمش خیلی بهم
می اومد ولی موهامو چیکار کنم!؟

موهامو باز بزارم بهتره ولی قرمزیشو چیکار کنم؟

بی خیال قرمزی اصلا چرا خودمو ناراحت کنم ظهر تا عصر کلا دلشوره داشتم قلبم
عین صدای شیر ابی که نیمه بازه توپ توپ می کرد دیگه از تاپ تاپ هم گذشته بود

انگشتی که اون شب سامی دستم کرد رو از کشو در اوردم دستم کردم

انگشتی با طلای زرد که روش کامل نگین های سفید خیلی ریز بالاشم نگین حالت
قهوه ای روشن بود روی دستم خیلی خودنمایی می کرد. دست منم سفید، خیلی به
دستم می اومد

نمی دونم تا عصر چطوری می گذشت عقربه های ساعت انگار پهاشو روی گاز

گذاشته و با سرعت تمام داره می ره

تقه ای به در اتاقم خورد ...

_وای ساریسا تو هنوز اماده نشدی زود باش بابات منتظره

مامانم اماده شده اونم یه کت و دامن قهوه ای سوخته ای پوشیده بود که به اون اندام
تپل و ریزه اش خیلی می اومد موهاشم بالا جمع کرده بود

با عجله کت و دامن رو پوشیدم سریع توی اینه خودمو نگاه کردم قیافه ام خیلی
بی رنگ و رو بود باید یکم بهش می رسیدم کمی کرم زدم یه رژلب صورتی خوش
رنگ هم رنگ خط های لباسم زدم گونه ام هم همون رنگ کردم
کمی ریمل زدم دیگه حوصله سایه و خط چشم رو نداشتم
موهامو شونه کردم و اطرافم پریشون کردم یه تل توسی که نگین های صورتی توش
خودنمایی می کرد رو هم پوشیدم
کفش مو برداشتم و با دو به سمت پایین رفتم همه آماده بودن جز من !!!
سیاوش هم اومده بود دلسا کنار سیاوش نشست به با اومدن من همه بلند شدن و به
سمت حیاط رفتن
کفشم رو پوشیدم انگار کسی که تعادل نداره به هزار زحمت به سمت در رفتم
_چرا اینطوری راه میری
نگاهی به پشت سرم کردم دلسا بود
_تقصیر این عجوزه است وگرنه منو چه به پاشنه بلند
دلسا با قهقهه می خندید
سیاوش از بیرون با عصبانیت داد زد
_دلسا من یه ساعت بیرون وایسادم اگه می خوای با بابام اینا بیا
دلسا سریع خداحافظی کرد و به سمت سیاوش رفت انگار سیاوش داشت دعواش می
کرد
همه سوار ماشین شدیم و به سمت خونه آقای سلک راه افتادیم

توی راه مامانم همش در حال فتوا دادن بود که این کارو بکن اون کارو نکن ..ابروریزی
 نکنی ...و از این حرفا دیگه داشتم سر درد می گرفتم ..خدا خدا می کردم زود برسیم
 چون دیگه عصبی شده بودم

اخم هام توی هم بود از دست حرف های مامانم عاصی شده بودم .فقط خدا خدا می
 کردم زود برسیم

وقتی رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم. از عصبانیت سرم پایین بود
 _نیگاه عقرب توی پیشونیش..بدبخت کسی که تورو بگیره .خوب اقا جون قالبیت کرد
 به این سامی بدبخت وگرنه باید بزا شتیمت توی شیشه
 سروش بود که این حرف رو زد بعد همه زدن زیر خنده ،از خنده هاشون بیشتر
 عصبانی شدم اخم وحشتناکی به سروش کردم
 _اوخ اوخ غلط کردم

دستاشو بالا برد و گفت تسلیم

به سمت داخل خونه رفتیم اصلا حواسم به خونه نبود ولی وقتی سرمو بلند کردم از
 تعجب چشمم داشت در می اومد چه خونه خوشکلی بود پر از گل های رنگارنگ نمای
 ساده خونه که یه عکس فروهر ساده روش بود جلوه خاصی بهش بخشیده بود از کنار
 استخر رد شدیم و به سمت داخل خونه رفیتموای من عاشق گل بودم اینجا هم پر
 از گل بود خود به خود لبخندی روی لب هام درست شد

_وای نیگاه عین بی جنبه ها هنوز نرسید نیشش تا بناگوش باز شد

محکم به سر سروش زدم اونم سرشو گرفت و گفت وحشی

_عمته

_ساری چرا اینطوری راه میری؟.. خیلی افتضاح راه میری ..نکنه پسره راه رفتنتو

ببینه معامله رو فسخ کنه

با حرص نگاهی به سروش کردم

_تو امشب یادی نمکدون شدی نکنه نج...

نذاشت بقیه حرفمو بزن دست گذاشت روی لبم و با چشم به بابابزرگ اشاره کرد

اقای سرلک اومد استقبالمون نگاهم بین همه چرخید اما خبری از سامی نبود حتما

براش اهمیت نداشته ولی وقتی مبینا رو دیدم خیلی تعجب کردم چشمام داشت از

حلقه در می اومد

خانواده سرلک هم حسابی به خودشون رسیده بودن و خودشون خیلی زیبا کرده

بودن وقتی وارد خونه شدیم محو تماشای داخل خونه شدم. نگاهی به سقف مثبت

کاری شده کردم که عین گنبد بود یه لحظه احساس کردم سرم گیج رفت وقتی وارد

خونه شدیم هنوز محو تماشای سقف بودم باید یه پله پایین می رفتیم. یه لحظه

تعادلمو از دست دادم با اون کفشاون اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد.

نقش زمین شده بودم همه اطرافم جمع شده بودن و فکر می کردن بلایی سرم اومده

که چشمامو باز نمی کردم از خجالت نمی تونستم چشم هامو باز کنم

بهرام خان_ساریسا دخترم چیزی شده؟ بلندش کنید ببریمش دکتر ...به این اران

گفتم به یکی بگه این پله رو درست اما گوش نکرد تا الان واسه چند نفر این اتفاق

افتاده

اروم گفتم هیچی نشده و به زور خودمو روی زمین با کمک دلسا و مامانم جمع و جور کردم روی مبل نشستم نمی تونم بگم چه حسی داشتمبدترین حس توی عمرم بود خیلی احساس بدی داشتم احساس می کردم غرورم و هرچی ابرو داشتم کلا رفت نگاهی به مامانم کردم تیر بزدنش خون بیرون نمی اومد

از خجالت سرمو پایین گرفتم .مادر سامی و ایدا عین پروانه دورم می چرخیدن همه برای من ناراحت بودن فکر می کردن از درد قیافه ام اینطوریه! هیچ کس نمی دونست از ابروی رفته امه!

بابا بزرگ می خواست بحث رو عوض کنه

_پس امیرسام جان کجاست؟

بهرام خان انگار خیلی خجالت کشید ولی گفت

_توی اتاقشه حتما صداتونو نشنیده الان میاد

سنگینی نگاه کسی رو روی خودم احساس می کردم نگاهمو چرخوندم تا نگاهم به مبینا گره خورد لبخند تمسخر گونه روی لبش بود چشماش پر از حسادت ،تنفر بود .

سعی کردم به مبینا اهمیت ندم نگاهمو به طرف آران چرخوندم لبخند مهربونی روی لبش بود انگار کلا پسر مهربونی بود (اگه نیلا اینجا بود می گفت این پسر شیرین عقله همیشه می خنده) با یاد این حرف لبخندی رو لبم نشست ...

_عروس گل ما در چه حاله می خوام برات خواهر شوهری کنم گیس هاتو کلا بکنم

با این حرف ایدا خیلی خندیدم

_وای پس بدبخت شدم رفت..!

_دقیقا

ایدا کنارم نشسته بود و از هر دری با من حرف می زد اما حوصله حرف های ایدا رو نداشتم فقط دلم می خواست دلیل نیومدن سامی رو بفهمم...

نگاهی به کل جمع کردم ایدا کلا داشت مخ من رو می خورد... دلسا یه اروم نشسته بود با حسرت به سیاوش نگاه می کرد. مامانم و مادر سام و خاله هاش تازه گرم گرفته بودن و از هر دری از جواهرات تا لباس و عمل زیبایی حرف می زدن. مبینا هم سش با گوشیش گرم شده بود حتما داشت به سامی اوتیماتوم می داد. مرد ها یه گروه درباره فوتبال حرف می زدن گروهی دیگه درباره سیاست دیگه خسته شده بودم شخصی از بالای پله ها داشت پایین می اومد گفتم حتما سامیه. همه نگاه ها به سمت بالا رفت..

خوب دقت کردم کم کم اون شخص پایین اومد ولی خدمتکارشون بود.. پدر بزرگم که معلوم بود بهش برخورد باز پرسید

_این اقا امیر انگار تشریف نیاوردن

بهرام خان که انگار حول شده بود و خجالت می کشید گفت

_الان میاد یه دقیقه من برم بهش بگم به سمت بالا رفت همه ساکت شده بودن مبینا هنوز به نفرت منو نگاه می کرد ایدا بلند شد و گفت یه لحظه برم و پیام مبینا تا دید ایدا رفت بلند شد و کنار من نشست

_تو که گفتی همیشه باحجابی و عاشق حجاب نگو یه علت دیگه داشته

منظورشو نمی فهمیدم و نمی دونستم این حرفا یعنی چی

_ببخشید منظور تو نمی فهمم

__خودت اون دفعه گفתי موها تو بخاطر حجاب می پوشی(پوزخندی زد و ادامه داد
(نگفتی بخاطر این موهای قرمز ته

یاد چند وقت پیش افتادم وای میگن دروغگو حافظه خوبی نداره شده مثل ممن!!..
جواب حرفشو ندادم نمی دونستم چی بگم مبینا هم لبخندی از پیروزمندیش زد
__میشه یه دقیقه بریم بیرون حرف بزنیم

بدون توجه به جواب من بلند شد و با چشمش اشاره کرد که منم بلند بشم منم به
تبعیت از اون بلند شدم و راه افتادم پدر بزرگم نگاهی بهم کرد اخمش بیشتر توی هم
رفت

پشت سر مبینا داخل حیاط رفتم اون منو به پشت ساختمون برد و روی صندلی
دونفره ای نشست و اشاره کرد که منم بشینم

__بین خانومی تو می دونستی سامی نامزد منه ...می دونم با نقشه وارد زندگی من
شدی ...من سامی رو دوست دارم و تا آخر عمرم به پاش می مونم حتی اگه ازدواج
کنه و چند تا بچه بیاره (خنده ای کرد) البته فکر نمی کنم کار به اونجاها کشیده بشه
...چون سامی عشق اول و آخرش من بودم و هستم (با داد گفت) فهمیدی ؟

لال شده بودم نمی دونستم چی بگم من کجا؟! نقشه کشیدن کجا؟! خیلی تعجب
کرده بودم داشتم از تعجب شاخ در می اوردم

از جام بلند شدم خواستم برم که دستمو گرفت و گفت

__بشین همین امشب باید سنگ هامونو از هم وا کنیم

__بین مبینا خانوم نمی دونم درباره من چی فکر کردی ...بدون سامی تحفه ای نیست
که من بخوام براش نقشه بکشم ..اگه مجبور نبودم حتی نگاهش هم نمی کردمولی

بدون مجبورم.... باید بخاطر این اجبار یه عمر باهاش زندگی کنم چه بخوام چه نخوام .
اونم مجبوره

_اون مجبور نیستاون حتی حق نداره به تو نگاهی بکنه فهمیدی ؟..اون مال منه
..فهمیدی دختر موقرمزی ..تو در حد سامی نیستی ...فهمیدی ؟!

با این حرفش داشتم اتیش می گرفتم اشک توی چشمم جمع شده بود دستمو مشت
کردم دلم می خواست موهای مبینا را تک تک بکنم هر چی از دهنش در اومد بهم
گفت

_مواظب حرف زدنت باشحالا که اینطوره بدون با سامی حتما ازدواج می کنم
...عاشقش می شمدر ضمن اگر هم در حدش نبودم که پدر بزرگت منو انتخاب نمی
کرد

با این حرفم اتیش گرفت

_تو خیلی بی جا می کنی که با سامی باشی عوضی سامی باید با من باشه من و سامی
با هم رابطه داشتیم وگرنه بدون اضافی تورو نمی خواستم عوضی!!!! سامی در حد من
هم نیست اره تو راست می گی سامی اونقدرها هم تحفه ای نیست ولی من مجبورم
باهاش بمونم وگرنه بدون تا الان با یکی دیگه ازدواج کرده بودم.

به حرفاش توجه نکردم و کمی دلم واسه سامی سوخت ببین عاشق کی شده
خواستم از اونجا برم یه قدم برداشتم اما یکی از حرفاش داشت اذیتم می کرد که
برگشتم گفتم

_موهای قرمز من صد شرف داره به اون موهای هفت رنگ تو،دختریکه.....

یه نفر از زیر درخت بید مجنون بیرون اومد ..هدفن مشکی هم به گوشاش بود یعنی
همه حرفای مارو شنیده ؟

سامی بود که با غیض مبینا رو نگاه می کرد انگار خیلی عصبانی بود به من نگاهی کرد و گفت

_میشه شما برید داخل

منم سرمو تکون دادم و از اونجا دور شدم ولی فضولیم گل کرده بود می خواستم ببینم سامی به مبینا چی می خواد بگه جلوی ساختمو نشستم

_پس اگه اون شب و اون رابطه نبود تو الان ازدواج کرده بودی نه؟

_سامی به خدا...

_خفه شو عوضی نمی خوام چیزی بشنوم هرچی شنیدنی بود شنیدم ..پس تو این همه مدت منو بازی داده بودی ؟....من و باش که داشتم فکر می کردم که از کل ارث و میراث بگزریم با تو فرار کنیم بریم

_سامی من تورو...

_بهت می گم اسم منو توی دهنتم نچرخون فهمیدی

صدای سامی خیلی بلند شده بود توی صداش بغض بی داد می کرد دلم براش سوخت

_یادته اون دفعه بهت گفتم بیا قید کل میراث رو بزنی و باهم باشیم اما گفتی نه !
.....بخاطر تو خواستم ازدواج کنم تا میراث اقا جون گیرم بیاد بعد با تو ازدواج کنم و از این دختره طلاق بگیرماما الان کلا پشیمونم بدون باهاش ازدواج می کنم
خوشبختش می کنمکارخونه و نصف ارث اقا جون بهم می رسه ...باهاشم مطمئنم
خوشبخت می شم

_سامی به خدا اون حرف رو چون خیلی ناراحت بودم زدم به خدا منظوری نداشتم

..سامی من بدون تو نمی تونم

_می گن حرف راست رو توی ناراحتی بشنو ..در ضمن رابطه من و تو در حدی نبود که
نتونی ازدواج کنی ...برو هر غلطی دلت می خواد بکن

صدای گریه مبینا بلند شده بود با این حرفای سامی لبخندی روی لبم اومده ولی
مبینا چطور تونسته با اون همچین کاری بکنه

صدای پایی به طرفم اومد فرار کردم. تند می دویدم به سمت داخل

_وایسا

با این صدا خشکم زد همونجا وایسادم حتی صورتمو نچرخوندم

_بیا این جا

صورتمو چرخوندم و به طرفش رفتم ...از خجالت سرمو پایین انداختم

_تاحالا کسی بهت نگفته نباید حرف های کسی رو یواشکی گوش داد؟!....حالا که
شنیدی می خوام بهت بگم کل اون قرارداد بین من و شما هنوز سر جاشه من اینارو به
مبینا گفتم ولی باور نکنید

با بی تفاوتی از کنارم رد شد

منم پشت سرش به سمت داخل خونه رفتم ...وقتی در باز کردم همه نگاه ها به سمت
من و سامی چرخید.... سامی اون قیافه سرد و خشکش رو با لبخندی گرم و خوش
حال نشون داد

بهرام_پس اقا سامی بخاطر این دیر کرد ..(لبخندی زد و نگاه من کرد و گفت)دخترم
بیا بشین

سامی روی مبل دونفره ای نشست

_دخترم تو هم بیا کنار نامزدت بشین

با این حرفش بدنم یخ زداز خجالت قرمز قرمز شده بودم از روی مبلم بلند شدم و

کنار سامی روی اون مبل نشستم

تا من نشستم صدا زدن که بیاید شام بخورید

تو ذهنی بالاتر از این هم وجود داره؟!...با این حرف سامی بلند شد و به سمت میز

غذاخوری رفت منم پشت سرش رفتم و سر میز نشستم .

آران روبروم نشسته بود هنوزم لبخندش روی لبش بود دیگه واقعا داشت باورم می

شد که آران شیرین عقله !

سامی هم کنارم نشست اروم برای خودش غذا ریخت و شروع کرد به غذا خوردن

هیچ توجه هی به کسی نداشت

بهرام_پس کو مبینا؟

ایدا_اقاجون رفت ..نمی دونم چش بود

بعد از خوردن شام بحث سر عروسی و ازدواج منو سامی بود

_مهراب جان باید هرچی زودتر دست این دوتا جوون رو تو دست هم بزاریم

_اره راست می گی ؟...

_باید از فردا مقدمات عروسی رو آماده کنیم دو هفته دیگه عروسیه و ما هیچ کاری

نکردیم

_عروسی رو توی باغ من بگیریم ؟

_اون باغ که عروسی خودت هم توش بود؟

بهرام خان با شنیدن این حرف کمی ناراحت شد ولی ادامه داد

__بله همون رو می گم باغ بزرگيه ...خودم درستش می کنم ...از فردا هم امیر وساریسا

باید برن برای عروسیشون خرید کنن

__بله درست میگی..ساریسا نظر خودت چیه دخترم؟

__من نظری ندارم

وای یعنی دیگه باید برای عروسی آماده بشم کمی خوش حال بودم ..اصلا باورم نمیشه

یعنی من باید لباس عروس بپوشماز کودکی عاشق لباس عروس بودم.....ارزوی هر

دختري هست که خودشو توی اون لباس رویایی ببینهوای دیگه از دست این

موهام خلاص می شم ..ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست ...نگاهم به نگاه سامی

گره خورد که لبخند تمسخر آمیزی روی لبش بود اخمی بهش کردم و نگاهمو به سمت

پدر بزرگم چرخوندم

اون شب قرار و مدار عروسی ،مکانش همه چیز رو مشخص کردنشب خوبی بود

خیلی خسته بودم با همون لباس خوابیدم

از اون روز دوروز می گذشت و هنوز خبری از سامی نشده بود هر روز منتظر بودم که

بیاد دنبالمون که به خرید بریم

....این روزا حتی نیلا هم نبود که باهاش درد دل کنم ..هر وقت زنگ می زدم یا

مسافرت بود یا وقت نداشته..... این مدت کامل مسافرت بودخیلی حالم بد بود

نیاز به یه همدرد داشتمیاد اون شب و حرفای سامی می افتم دچار یه دوگانگی

شده بودم ...یعنی می خواد با من ازدواج کنه ولی بعدش هم که جدا شدیم با مبینا

نباشهواقعا دلم براش می سوزه اینقد یه نفرو دوست داشته باشی بعد اون

نفر بخاطر یه چیز دیگه باهات بمونه

این روزا مامانم هم در تکاپو برای خریدن جهیزیه و این حرفا! می خواست من از دخترای خالم و بقیه دخترای فامیل کم نیارم حتی ریز ترین چیز رو هم خریده بود.....انگار ادمی که یه دختر ترشیده داره می خواد به زور جهیزیه و این چیزا شوهر بده

اون شب ایدا شماره خودشو به من داد. از اون شب به بعد با هم پیامک بازی می کردیم یه دفعه هم با هم حرف زدیم. خوشحالم که توی اون خونه ایدا هست که با من مثل یه دوست خوب باشه. وقتی باهاش صحبت کردم گفت توی خونه اونا رسمه که عروس و داماد حداقل باید یکی دوسال اول زندگیشون توی خونه پدرشون باشه. آران، سامی و خانوادش و پدربزرگشون توی یه خونه زندگی می کردن.

از توی تخت خواب خزیدم و بیرون اومدم مدتی بود که تخت خواب مکان ثابتم شده بود. وقتی نیلا نباشه حوصله دانشگاه و درس رو هم ندارم خوب که نیلا نداشت رشته ای دیگه برم!

من و نیلا از اول دبیرستان با هم دوست بودیم. نیلا زیاد اهل درس خوندن نبود بیشتر توی کار عشق و این چیزا بود

توی اول دبیرستان عاشق سیاوش شد. همیشه پایه تحصیلیشو با چند تا تجدید پاس می کرد سال اخر هم که عشق خودشو سیاوش اوج گرفت کلا درس و کتاب رو بی خیال شد و چسپید به سیاوش، اون سال رتبه اش خیلی بد شد ولی مال من خیلی خوب بود ولی بخاطر نیلا رفتم رشته کامپیوتر دانشگاه ازاد!.

نیلا بهترین دوستم و رفیق لحظات تنهاییم بود اگه اون نبود نمی دونستم چیکار می کردم

به سمت اینه رفتم و نگاهی به خودم کردم قیافه ام عین گودزیلا شده بود موهام که عین جنگل امازون بود، ریملی که اطراف چشمم پخش شده بود، قیافه مو خیلی وحشتناک کرده بود

با صدای در صورتمو برگردوندم

_مامانن زود آماده شو که الان سامی اینا میان دنبالموناز اتاق فاصله گرفت ولی

باز سرشو بین در کرد و گفت

بهترین لباس تو پیوشی ها!!!!...

از اتاق خارج شد منم مات و مبهوت نگاهش می کردم از بعضی از کارهای مادرم خنده
ام می گرفت

با بی حالی به سمت کمد رفتم شلوار مخمل مشکی با مانتو مخمل سبز یشمی
برداشتم با یه شال مشکی ست کردم موهامو بالا بستم و کمی هم قیافه ام که عین
جن شده بود رو درست کردم کیف دستی مو برداشتم و به سمت پایین رفتم

_بجنب دم در هستن

با بی حوصلگی سرمو بلند کردم و نگاهی به مادرم کردم و نگاهی به اطراف کردم

_دلسا نمیداد!؟

_دلسا نه نمیداد

مامانم جلوی من رفت منم پشت سرش رفتم وقتی در حیاط رو باز کردم دوتا ماشین
دم در بودم

اونی که د در ما پارک کرده بود راننده اش سامی بود که یه عینک دودی خیلی
باکلاس به چشمش بود.

با دقت به داخل ماشین نگاه کردم مادرش جلو نشسته بود یه دختر هم عقب نشسته
بود خوب دقت کردم ببینم اون دختر کیه!؟

شاید آیدا باشه؟... به ماشین عقبی نگاه کردم که ایدا جلوی ماشین نشسته بود پس این دختر کیه؟

جلوتر که رفتم باورم نشد؟!!! دختر لبخندی عمیقی به لب داشت و سامی رو نگاه می کرد سامی هم از اینه جلوی ماشین نگاهش می کرد و جواب لبخندش رو می داد... بیشتر دقت کردم اون دختر مبینا بود !!!

یعنی با اون حرفای مبینا سامی باز اونو بخشیده؟ این ادما انگار ادمای شب قبل نیستن !!!

به سمت ماشین سامی رفتم و به یه سلام ساده اکتفا کردم و به سمت ماشین آران رفتم

_ تو اینجا چیکار می کنی ...بدو بدو ما جا نداریم زن باید پیش شوهرش باشه از لحن صحبت کردن ایدا خنده ام گرفته بود ولی در ماشین عقب رو باز کردم ونشستم

_ ساریسا عزیزم چی شده؟ چرا اومدی اینجا؟ برو پیش نامزدت بشین

اران هم عادی به مکالمه بین من و ایدا گوش می داد

_ همین جا راحتم عزیزم...داری هنوز هیچی نشده خواهر شوهر بازی در میاری ها !!!

صدای قهقهه خنده ایدا بلند شد ...بعد نگاهی به من کرد و گفت

_ می دونم چرا اونجا نرفتی ولی بدون زمان این مشکل رو حل می کنه عروس جونم (نگاهی با حرص به اران کرد و گفت).....اران راحتی؟ احیا یا اگه جسارت نشه قصد حرکن ندارید

اران از لحن ایدا خنده اش گرفته بود حرکت کرد

به سمت بازار رفتیم ماشین رو توی پارکینگ پارک کردن همه پیاده شدن

وقتی پیاده شدیم ..سامی با مبینا لبخند نون به طرف ما اومدن

_عروس جونمون مگه نمیای بریم

صدای ایدا بود که بهش نگاهش کردم و لبخندی بهش زدم .صورتمو برگردوندم
.....بیشتر دقت کردم ...دیدم سامی بدون توجه به ما به طرف مغازه ها رفت .ایدا هم
دست منو گرفت و به سمت اونا رفتیم

مادرم با مادر سامی گرم گرفته بودند و نگاه به ظرف و ظروف می انداختن

ایدا هم عین بچه ها به این مغازه و اون مغازه می پرید ایدا از من هم بزرگتر بود ولی
اخلاقش خیلی شاد و سرزنده بود

ایدا با دو به سمت سامی رفت و دستشو کشید و آورد به سمت من ،نگاهی با اخم به
مبینا کرد و به سمت من کشوندشآران توی راه که اصلا حرف نمی زد ..حالا کلا
ساکت بود بنظرم پشه تو دهندش بمیره از بس ساکته !

_اول می خوای چی بخری؟

با صدای سامی به خودم اومدم خیلی بی تفاوت نگاهم می کرد منم نگاهمو بهش
دوختم و گفتم

_برام فرقی نمی کنه !

_وای اول بریم لباس عروس امتحان کنیم ...من عاشق لباس عروسم

ایدا با ذوق حرف می زد .من اون روز خیلی دلم گرفته بود حتی خودم هم علتشو نمی
دونستم

اران_خب خودت شوهر کن تا بریم برات بخریم در ضمن لباس عروس بخره نه بخریم
_هنوز من پرنسم رو پیدا نکردم بزار برسه بعد با هم می ریم می خریم به کوری چشم
حسود

چشماشو تنگ کرد و روشو با یه ایش گفتنی چرخوند از این کارش اران از خنده قرمز
شده بود ..از اول راه اینا سر به سر هم می زاشتن

به سمت لباس عروس فروشی رفتیم ..حوصله لباس انتخاب کردن نداشتمهر کس
لباسی به دستش بود و می گفت اینو بپوش اونو بپوش دیگه خسته شده
بودم...سامی لباسی انتخاب کرده بود به سمت من اومد و گفت

_بدو اینو بپوش بنظرم خیلی بهت بیاد

با این کارش خیلی تعجب کردم این که تا یه دقیقه پیش حتی نگاهی به من نکرد حالا
برام لباس انتخاب می کنه؟!

این بشر بنظرم بیماری دوشخصیتی داشته باشه !!!!!

به سمت اتاق پرو رفتم و لباس رو پوشیدم موهامو هم باز گذاشتم به سمت اینه
برگشتموای یعنی این منم ؟!!!!!!...وای باورم نمیشه!!!! راسته که می گن لباس
عروس رویایی ترین و زیباترین لباس یک دختر توی عمرش هست !!!نگاهی به لباسم
کرد لباس دکلمه ای که روی سینه اش کلا با نگین های نقره و مروارید تزئین شده بود
رنگ لباس کمی مایل به شیری بود....پایین تنه لباس تور ساده بود خیلی چین چینی
بود خیلی دوستش داشتم

_خانوم پوشیدین؟..اگه پوشیدین بگید تا تاج هم بیارم همین الان روش ست کنید

با خوشحالی با صدای بلند گفتم

_اره پوشیدم ..مامان مامان بیا ...

از گفتن این جمله یکم خجالت کشیدم یاد دختر کوچولوهای افتاد که با مادرشون خرید می رن !

همه به سمت من اومدن و پرده رو کنار زدن ..مادرم با دیدن من شروع کرد به گریه کردنمادر سامی هم همش می گفت ماشالله ...ایدا هم گوشیش رو در آورد و از من عکس می گرفت

_وای چه عروس خوشکلی داریم ما!!!!..سامی کوفت بشه

با گفتن این حرف سامی لبخندی زد و منو نگاه کرد با این کارش خود به خود لبخندی روی لبم نشست و اروم گفت

_خیلی خوشکل شدی ...انشرلی!!!

با گفتن این کلمه اشک توی چشمم جمع شد .این ادم کلا می خواد خوشی های منو زهر مارم بکنه به همه گفتن برن بیرون تا لباسمو عوض کنم

مبینا_یکم مدل لباسه دمه شده یکی از دوستای من چهار سال پیش که ازدواج کرد لباس اینطوری بود اینقد تنش زشت بود

با لحن خاصی این حرف رو زد لبخند تمسخر امیزی هم روی لبش بود اخرش تیر خودش رو به سمت من پرتاب کرد. ایدا با حرص نگاهش کرد وگفت

_اوخ چه دوستت بیش فعال بودم توی ۱۶ سالگی ازدواج کرده ؟....در ضمن مبینا جون عمه بهت یاد نداده وقتی کسی چیزی خرید توی دلش سیاهش نکنی ؟این لباس خیلی هم خوشکله

_حالا مگه من چی گفتم ایدا خانوم که اینقد بهم می توپی من برای خوبی
گفتم...مامانم گفت نرو ولی من بخاطر شماها باهاتون خرید اومدم با این سلیقه های
دمده هاتون کاشکی نمی اومدم
به حالت قهر از مغازه بیرون رفت
اران_ ایدا کارت زشت بود نباید ناراحتش می کردی حالا می خوای جواب عمه رو چی
بدی؟

ایدا با ناراحتی نگاهی به اران کرد و گفت

_شما هم برید طرف دختر عمه عزیزتون رو بگیرید اقا اران !!!!

_بازبچه شدی؟؟

_برو طرف دختر عمه ات که بزرگه

ایدا دیگه حرفی نزد و روی صندلی نشست من هم لباسمو عوض کردم و اومدم
پیششون خیلی ناراحت بودم اگه خون سامی رو بهم می دادن تا ذره اخر می
خوردمش ..بچه قرتی ..ازش متنفرم ..تا پیام توی خونتون زندگیتو جهنم می کنم پس
من انشرلی هستم !!؟

بعد از خریدن بقیه چیز هایی که لازم داشتیم سامی به من اشاره کرد و گفت یه لحظه
بیا کارت دارم ...

خیلی کنجکاو بودم که سامی چیکارم داره؟

_خیلی وقت می خواستم باهات حرف بزنم ...تا دیر نشده باید بازی رو شروع کنیم
..باید با هم خیلی خوب باشیم نمی خوام مادرم و هیچ کسه دیگه به هیچ چیزی پی
ببرن تا وقتی از هم جدا شدیم ،بگیم ما همدیگر رو شناختیم و اخلاقمون بهم نمی

خوره ..دوست ندارم مادرم هی در گوشم بگه چرا با هم خوب نیستید و از این حرفا از امروز به عنوان دو تا نامزد واقعی هستیم

با این حرفاش یه طوری شدم هنوز ازدواج نکرده حرف از طلاق می زنه نمی دونستم چی بگم بغض گلوم رو گرفته بود فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم دوست داشتم ازش بپرسم مبینا هم جریان رو می دونه یا نه ولی می دونستم حتی یه کلمه حرف بزنم گریه می کنم به سمت جمع رفتیم سامی دستم رو محکم گرفت ..اولین بار بود که مرد نامرحمی دستم رو توی دست خودش می گرفت یه حس بد داشتم ولی این احساس رو گزاشتم پای اینکه هیچ وقت دست کسی رو نگرفته بودموقتی دست کسی رو می گیری خیلی احساس آرامش می کنی خیلی حس خوبی بود ولی همراه با یکم خجالت !!!!

همه مادوتارو نگاه می کردن همه با لبخند نگاهمون می کردن ایدا که داشت بال در می آورد نمی دونستم چرا اینقد برای اینکه من زن داداشش بشم خوشحاله؟همه لبخند می زدن به جز مبینا که وحشتناک ترین حالت رو به خودش گرفته بود و اخمی روی پیشونیش بود

نگاهی به سامی کردم اونم لبخند زد و بعد که به جمع رسیدیم رو به من کرد و گفت _خانومی من باید برم شرکت یه سری کار دارم بعدا بهت زنگ می زنم

سرشو به سمت صورتم آورداحساس کردم گونه ام سوخت خیلی حس بدی بود کل وجودم یخ زده بود ولی داشتم عرق می کردم ...در بین جمع خیلی خجالت کشیدم همه با لبخند نگاهم می کردن جز مبینا!!

از این کارهاش خیلی تعجب کرده بودم ..دیگه خیلی نامزد بازیش گل کرده بود

. گونه ام تا چند دقیقه بعد احساس می کردم هیچ خونی بهش نمی رسه بی حس شده بود

به سمت ماشین اران رفتم ایدا و مادرش جلو نشستن ..من و مبینا و مادرم هم عقب نشستیم

_زن داداشی میای امشب بریم یه دور بزنینم ؟

با این حرف ایدا ،مبینا نگاه بدی بهش کرد و نگاهشو به شیشه دوختتوی دلم گفتم مبینا خانوم پس به سمت من تیر می اندازی نابودت می کنم خانومی !

_ساریسا باهاشون برو می خوام وایسی خونه چیکار؟

نگاهی به مامانم کردم بعد گفتم

_باش میام

_هوووورا زن داداشیارن امشب مهمونمون می کنه یه رستوران خوب...مگه نه ارن؟

_رو هم که رو نیست خیلی پرروی ایدا ..اصلانم مهمون تو هستیم....بنظرم توی جیب عترب باشه!!

_اصلا نخواستیم امشب می ریم یه ساندویچی دوتا کتک براتون می گیرم خسیس!!

با این حرفش همه زدن زیر خنده

_نه یه وقت ولخرجیت می شه دختر عمو !!!

_نه حالا یه امشب رو اشکال نداره برای دوتامون کتک می گیرم ولی برای زن

داداشم همبر می گیرم

_ساریسا خانوم ببینید چقد شمارو دوست داره که برات همبر می گیره

اول مبینا رو پیاده کرد حتی خداحافظی هم نکرد

بعد مادرم و مادر سامی رو پیاده کردیم

_بریم دَدَر ..اران صدای ضبط رو زیاد کن تا یکم شاد شیم

صدای ضبط رو باز کرد یه اهنگ بی کلام کلاسیک بود

_ای گل ببره خودتو و اهنگاتو (ضبط رو خاموش کرد)... امید جهان داری یکم شاد شیم

اران با بی تفاوتی نگاهش کرد و گفت

_نه..من به این مزخرفات گوش نمی دم

ایدا اداشو در آورد .با کار های از خنده روده بر شده بودم

_حالا بریم کجا ؟

_بریم همون رستوران همیشگی دیگه؟! بنظر من زن داداشمم دوست داشته باشه ؟نه زن داداشم

_هر جا برید منم میام

ایدا صورتشو به سمت من کرد و گفت

_افرین به این می گن یه عروس خوب!!!! روی حرف خواهر شوهرش حرف نمی زنه..امشب می خوام زندگی نامه خانواده سرلک رو برات بیرون بکشم زن داداشم ..البته تو هم باید کلی درباره خودت برامون بگی ها !!! خب؟!

_باشه

_وای ایدا سر درد گرفتم اگه حرف نزنمی نمی گن لالی...همین کارا رو می کنی داری
ترشی میندازی!!

_برو بابا دم در خونه ما صف کشیدن تهش نا پیدا

_اره صف ترشی فروشی حتما!!

ایدا حرصش گرفته بود با دست به سر اران زد

وقتی به رستوران رسیدیم ایدا به سمت میزی رفت من و اران هم پشت سرش راه می
رفتیم رستوران کلاسیک شیکی بود با رنگ های نارنجی و قهوه ای تزیین شده بود
من خلی دوستش داشتم

ایدا روی صندلی نشست من روبروش و اران هم کناش نشست ...

_اری پیر غذا سفارش بده که دارم از گشنگی تلف می شم

اران لباس و جمع کرد وگفت

_چو چو ابرومون رو بردی نخورده بزار عرق تازه از راه رسیدنت خشک شه باش می
رم سفارش می دم

_نخورده اون عمته ..بدو ببینم خسیسبا اون قیافت که عین تابلو اعلاناته

با این حرف ایدا پقی زدم زیر خنده خودش هم می خندید ولی اران با اخم نگاهش
می کرد

_وای ساریسا خانوم من یه چند دقیقه تنهاتون می زارم اگه مسکن یا سر دودی نیاز
داشتین حتما خبر بده

من با قهقهه می خندیدم اران از سر جاش بلند شد

_وای اری تورو خدا برای من دو پرس بگیر خب ؟

_من برای تو سالاد هم نمی خواستم بخرم چه برسه غذا!!!!....

_الهی من قربون اون قیافه ات که عین جوونی مایکل جکسونه برم اری زود بخر بیار

اران با اخم از ما دور شد و زبونی از دور برای ایدا در آورد وقتی صورتشو اون طرف کرد انگار کسی که چیزی رو فراموش کرده برگشت طرف ما و گفت

اران_وای ساریسا خانوم ببخشید از بس ایدا فک زد پاک یادم رفت ازتون بیرسم پی میل دارید؟!

_برای من فرقی نمی کنه هر چی خودتون می خورید برای منم سفارش بدید

اران از ما دور شد و به سمت سفارشات رفت

ایدا_رفت ..راحت شدیممی خوام امشب با هم کلی حرف بزنیم در باره همه چیز ..امشب باید برای ما دوتا عین یه صندلی داغ باشه اما با چند تا تفاوت ...اول اینکه همه سوال می تونیم از هم بیرسیم هر سوالی که دلت بخواد بعد طرف مقابل هم باید یعنی حتما باید جواب بدهاول من شروع کنم یا تو ؟

_فرقی نمی کنه

ایدا_خب تو شروع کن

_باشه

دلم می خواست سوال هایی درباره رابطه سامی و مبینا بیرسم ولی خجالت کشیدم گفتم بزارم مدتی بگذره بعد می بیرسم

_چرا توی خونتون یه عده ای به سامی ،سامی میگن یه عده هم امیر میگه؟

ایدا زد زیر خنده

_وای تو نمی دونی سر این اسم چه دعوایی رخ دادهحتی کار می خواسته به طلاق و طلاق کشی بکشه....(با شوق گوش می دادم) مادرم می گفت به خاطر داداش خدا بیمارزم که اسمش سامان بود ..اسمشو بزاریم سام !

پدر بزرگم گفت چی ؟این اسم قرتی بازیا چیه اسم نوه من باید امیر باشهمادرم هم با پدر بزرگم لج می کنه می گه الا و لله اسم پسر من باید سام باشه دیگه بین پدر بزرگم و مادرم اختلاف افتاد مادرم به حالت قهر به خونه مادرش میره

پدرم بین این دوتا می مونه نمی دونسته طرف مادرم بگیره یا طرف پدر بزرگمومیاد میگه هر دو اسم رو روی بچه بزاریم هم سام هم امیر ..دیگه سرتو درد نیارم مادرم برای اشتی میاد باز دعوا شروع شد پدر بزرگم می گفت اسم توی شناسنامه اش باید امیر باشه مادرم می گفت سام باید باشه باز روز از نو روزی از نو باز مادرم برای قهر خونه پدرش می ره ...پدرم که دیگه عاصی شده بود میشینه فکر می کنه که اسم بچه رو چی بزارن که اخرش اسمش شد امیر سام!

ایدا_حالا من ازت یه سوال بپرسم.....الان توی زندگیت عشقی داری؟ یا کسی رو دوست داری؟..

از سوالش کمی جا خوردم من هنوز درست توی چشمای پسری نگاه نکرده بودم، حتی به جز اون شب که دلم گرفته بود حتی تلفنی هم با هیچ پسری حرف نزد

_نه تا حالا هیچ کسی توی زندگیم نبوده!!

ایدا دست هاشو به هم زد و گفت

_هوووورا ..پس داداشم کارش راحت شد !

منظورشو نفهمیدم اما لبخندی به ایدا زدم...اون شب ایدا بیشتر سوال می پرسید من جواب می دادم ایدا از غذای مورد علاقه ام تا مارک مورد علاقه ام هم پرسید دیگه خسته شده بودم منم دیگه سوالی درباره سامی نپرسیدم اراں راست می گفت توی این ربع ساعت دیگه داشت مخ منو می خورد

اراں به سمت ما اومد اومدنش حکم فرشته نجات رو داشت. با لبخند به سمت ما اومد و همه با هم شروع کردیم به غذا خوردن کمی سرم درد می کرد ولی به روی خودم نیاوردم گفتم شاید ایدا ناراحت بشه...ایدا نگاهش به پشت سر من میخکوب شده بود و با اخم نگاه می کرد اراں رد نگاه ایدا رو دنبال کرد بعد بلند شد و با لبخند سلام کرد و به سمتشون رفت سرمو چرخوندم...همون پسره که همیشه با سامی بود نشسته بود ایدا هم بلند شد و سلامی عادی کرد و نشست

چند دقیقه ای گذشت وایدا از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت، بلند شدم که پشت سرش برم ولی اراں دستمو گرفت و گفت
_کاریش نداشته باش الان خوب میشه بر می گرده

یعنی ایدا چرا رفت؟ از موقعی اون پسر که اراں، علی صداش می کرد رو دید کلا اخم پیشونیش رو گرفته بود

بعد از چند ثانیه ایدا برگشت اما اون ایدای نیم ساعت پیش نبود معلوم بود گریه کرده

بعد از چند ثانیه که شام تموم شد اراں رفت که حساب کنه ایدا صندلی کناری من نشست و دستمو توی دستش گرفت و گفت

_ساریسا امروز ازت یه درخواست دارم درخواست نه یه خواهش تورو خدا قبول کن
.....ساریسا تورو خدا سامی رو خوشبخت کن تورو خدا بهش محبت کن . می دونم

شما هم دیگه رو دوست ندارید و سر اجبار با هم هستید ولی تنه‌اش نزار. سامی خیلی کمبود توی زندگیش داشته از محبت مادری بگیر تا محبت یه دوست!.. ساریسا مبینا هم بخاطر ثروتش باهاش مونده ساریسا ترکش نکن....

اشک از چشم های ایدا پایین اومد دیگه نتونست هیچی بگه از شدت گریه به حق هق افتاده بود نمی دونستم چطوری ارومش کنم فقط اروم بغلش کردم توی بغلم گریه می کرد می خواستم ارومش کنم

_باشه قول می دم گلم دیگه گریه نکن حتما برادرتو خوشبخت می کنم نمی زارم کمبود محبتی احساس کنه

حرف هایی به زبون اوردم که خودمم نمی دونستم چی گفتم ولی برای دلگرمی ایدا گفتم ... چطوری روزی به ایدا بگم من و برادرت با هم قرارداد بستیم که بعد از درس من از هم جدا بشیم؟! احساس عذاب وجدان از درونم شروع کرد به شیپور زدن توی ذهنم هزاران سوال پیدا شده بود ولی نمی دونستم چطوری از ایدا بپرسم .. اونا که مادر دارن یه مادر مهربونم هم دارن! پس چرا سامی از محبت مادر محروم بود؟! ولی ایا من می تونم به قولم به ایدا عمل کنم؟! ... اولین بار بود که قول الکی داده بودم اشک از چشمام پایین اومد ... با صدای اران به خودم اومدم خودم و ایدا از هم جدا شدیم

_خانومای خوشکل بلند شید بریم

بلند شدیم و به سمت ماشین رفتیم توی ماشین هیچ کدوم حرفی نزدیم اولاش اران سر به سر ایدا گذاشت اما ایدا جوابی نداد اونم دیگه ایدا رو اذیت نکرد ایدا سرشو به شیشه بغل تکیه داده بود ساکت بود سکوتی که هزاران فکر رو در خودش داشت ... من هم مات و مبهوت به اونا نگاه می کردم

وقتی به خونه رسیدیم ازشون خداحافظی کردم اما امروز با هزاران فکر تازه سلام کردم یعنی کی جواب این فکر هاو معماها رو پیدا می کنم

شب که به خونه رسیدم به همه سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم شلوارک و تاپ قرمزی جایگزین مانتو شلوارم کردم توی رخت خوابم خزیدم ..خیلی فکر توی سرم بود تا نیمه های شب به اونا فکر می کردم که خوابم برد

روز هامثل برق و باد می گذشت وبه زمان عروسی نزدیک تر می شدم ...روزا جلوتر می رفت و به تعداد معماهای ذهنم افزوده می شد ...خیلی سوال توی ذهنم می چرخید اما همشون رو برای بعد از ازدواج گذاشتم .

سامی دو، سه دفعه به خونه ما اومده بود و برای من نقش نامزدی مهربان و عاشق رو بازی می کرد همیشه توی جمع لبخند های زیبایی به من می زد ..گرمی نگاه و لبخند های زیباش کل وجودمو یخ می زدحسی کل وجودم رو می گرفت اما این حس رو گذاشتم پای اینکه تا حالا با هیچ پسری نبودم و هیچ پسری بهم لبخند اینطوری نزده (خیلی ندید پدید شده بودم).....ایدا هم هر از گاهی بهم زنگ می زد و با حرفاش لب هامو به لبخند وا می داشتنیلا که دیگه زیاد ازش خبری نداشتم هر وقت بهش زنگ می زدم تا مسافرت دلم براش تنگ شده بود من کلاس هامو مرتب می رفتم تا مشغله های ذهنیم کمتر بشه ولی نیلا بنظرم این ترم مشروط بشه ...یه روز مانده به عروسیم بود کل وجودم رو استرس گرفته بودمی ترسیدم....به عاقبت خودم می ترسیدمسال دیگه من یه زن مطلقه می شم ...ولی باید این ننگ و این زندگی شوم رو برای خوشبختی برادر هام و خانوادم به جون بخرم ...خدایا سرنوشتمو دست خودت می دم

با صدای تقه در از افکار شومم بیرون اومدم ..با دیدن دلسا توی هوا پریدم سریع
رفتم بغلش کردم از عمق وجودم بغلش کردم و فشارش می دادم

_وای خفه ام کردی !!!

_دلسا خیلی بی معرفتی کجا بودی نمی گی دل من برات تنگ بشه؟! دارم برات !!!

دلسا منو از خودش جدا کرد و لبخند زیباش رو به من زد

_منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم ...عروس خانوم خوشکل

با این حرف کمی دلم گرفت و یاد استرسم افتادم اما خواستم بحث رو عوض کنم

_وای دلسا بیا اینقد حرف دارم که باهات بزنم ...راستی سیاوش کجاست مدتی میشه
اصلا خونه نیومده!!

دلسا اخم هاش رفت توی هم و گفت

_اگه دیدیش سلام منو هم بهش برسوناین ماه کلا رفته دوره آموزشی، مال کیش
تموم میشه دوره شیراز شروع میشه میگه این دوره ها خیلی برام مهم هستن..منم
کلا خونه بابام اینا تلپ شدم

_وای دلسا خیلی برای فردا استرس دارم

دلسا لبخند تلخی زد و گفت

_یکی مثل من و تو که نباید استرس داشته باشه .همه با ازدواج پا به دنیای جدیدی
می زارن ولی من و تو که توی همون دنیا تلپ شدیم ...من و تو تنها تغییری که توی
زندگی ایجاد میشه تغییر مکان می کنیم همین!..اون دخترایی باید استرس داشته
باشن که با عشقشون ازدواج می کنن و پای به دنیای جدیدی و مرحله تازه ای از
زندگی می زارن

حرف حق جواب نداشت دلسا راست می گفت ولی من یه تغییر دیگه هم توی زندگیم
رخ می ده از دنیای انشرلی بودن خارج می شدم!

_اره تو حداقلش سیاوش رو کمی می شناختی پسر عموت بود ولی من سامی رو یه
مدتی میشه که می شناسم کامل نمی شناسم نمی دونم اخلاقش چطوریه؟! زندگیم
چی میشه؟

_حق با توه!..راستی لباس هاتو بیار تا من ببینم زن عمو میگه خیلی توی لباس
عروس ماه شده بودی راسته؟!

گوشیم رو اوردم وعکسی که ایدا برام بلوتوث کرده بود رو نشونش دادم

_وای ساریسا جونم چه ناز شده بودیوای حالا بدون ارایش به ارایش چه تیکه ای
میشی؟! ..نه یه دفعه بزنه به سر سامی و مسائل دیگه پیش بیاد البته زنش میشی ولی
حالا! (لبخند شیطانی زد)

_نه بابا سامی عین کبریت خیس شده است نگران نباش

دلسا_می دونی می خوام آخرش چیکار کنی؟

_اره تصمیمم رو گرفتم ..

شب دلسا پیشم موند فردا صبح زود باید به ارایشگاه می رفتم قرار بود سیاوش هم
نیمه شب بیاد ...اون شب برام از شب یلدا هم طولانی تر بود خیلی برام سخت می
گذشت ...

صبح زود از خواب بلند شدم و سریع وسایل مورد نیازم رو برداشتم دلسا هم قرار بود
با من ارایشگاه بیاد ...سامی گفته بود برای ارایشگاه بهش زنگ بزنم که به دنبالم بیاد

سریع گوشی مو برداشتم و به سامی زنگ زدم یکم دلشوره داشتم ..بعد از چند تا بوق برداشت از صداش معلوم بود که خواب بوده

سامی_سلام

_سلام خوبی؟

سامی_ممنون خوبم ..الان می خوامی بری ارایشگاه؟

_اره

_الان میام دنبالت

_منتظرم

گوشی رو قطع کردم سیاوش داشت چشم هاشو می مالید و به پایین می اومد

_وقت خواب!!

با لبخندی به سمت من اومد

_به به کی باور می کرد این ابجی کوچولوی من یه روز عروس بشه ..تبریک خانومی

خودم توی بغل سیاوش رها کردم گریه می کردم اونم دستشو دور کمرم محکم کرد

_خانومی گریه نکن مثل اینکه امروز عروسیده ها!!!!

سیاوش منو از خودش جدا کرد و پیشونی مو بوسید و به سمت اشپز خونه رفت

..اشک هامو پاک کردم و به سمت اتاقم رفتمدلسا داشت ارایش می کرد

_کم بمال الان می خوام بریم ارایشگاه ها!!!!

دلسا نگاهی به من کرد وگفت

_مثل اینکه شوهرم اومده ها!!!! بزار یکم به خودم برسم تا بیدار نشده

_اووووو تو کجایی سیاوش داره صبحانه می خوره ..در ضمن الان سامی میاد زود برو

پایین

دلسا سریع با عجله از اتاق خارج شد منم لباسی تنم کردم و به سمت پایین رفتم

دلسا با اخمی که روی صورتش بود به سمت من اومد و گفت

_سامی نیومد؟!

_نمی دونم تا بریم بیرون منتظرش باشیم

از حالت دلسا تعجب کردم چون ده دقیقه پیش با لبخند و خوش حالی به سمت پایین

رفت ولی حالا اخم بزرگی توی پیشونیش بود هیچی نگفتم شاید با حرف های من

ناراحت تر می شد با صدای بوق سامی به دم در رفتیم در ماشین رو باز کردیم و سوار

شدیم من جلو نشستم سامی وقتی من و دید لبخندی زد و به من و دلسا سلام کرد

توی راه هیچی نگفتم همه ساکت بودیم سامی سیستم پخش رو باز کرد

کاش از اول میدونستم تو مال دیگرونی

کاش از اول میفهمیدم تو با من نمیمونی

کاش از اول میدونستم تو سهم من نمیشی

کاش میفهمیدم که تو از عشق من گریزونی

از فکر و قلبم تو نمیری که به همین زودی

تو اون فرشته پاکی که من فکر میکردم نبودی

میدونم هر جا که هستی با هر کسی نشستی

به راحتی فراموشم میکنی تو به زودی

.

این همه عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

من که عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

.

.

.

کاش از اول میفهمیدم تو مغروری

کاش میدونستم از دنیای من دوری

کاش آرام آرام از قلب من میرفتی

چه دروغای شیرینی به من میگفتی

.

این همه عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

من که عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

من که عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

من که عاشق بودم تو نفهمیدی

با تو صادق بودم تو نفهمیدی

همه با هم به اهنگ گوش می دادیم هر کس در فکری بود که دیدم صدای حق حق
دلسا بلند شد نگاهی بهش کردم صورتش خیس خیس بود سامی هم با صدای حق
حق دلسا پاشو روی ترمز گذاشت و صورتشو به سمت دلسا چرخوند

_دلسا چی شده

دلسا_ ساریسا.....منو...منو ..خونه با...با م پیاده کنید

در رو باز کردم و به سمت دلسا رفتم در عقب رو باز کردم و محکم بغلش کردم

_چی شده عزیزم نبینم اشکتو ...دلسا گریه نکن

_ساریسا ..نمی تو...نم پیام

کنار دلسا نشستم و به سامی گفتم حرکت کنه

_اگه تو نیای منم نمی رم ..من که جز تو دوستی ندارم ...

دلسا_ از سیاوش مت..نفرمساریسا د.د.یگه دوستش ندارم

با گفتن این حرف باز زد زیر گریه سامی کنار مغازه ای ماشین رو نگه داشت و رفت
ابی برای دلسا گرفت و گفت

_دلسا خانوم بیا اینو بخورید ..

اب رو به سمت لب دلسا گرفتم کمی از اب رو خورد

وقتی به ارایشگاه رسیدیم من و دلسا پیاده شدیم

سامی_ساریسا

_بله

سامی_به هرچی نیاز داشتی بهم زنگ بزن

_باش ...خدافظ

سامی گاز ماشین رو گرفت و رفت من و دلسا به سمت داخل ارایشگاه رفتیم
..ارایشگاه زیاد شلوغ نبود وقتی خانوم ارایشگر ما رو دید به سمتمون اومد و من رو
روی صندلی مخصوصی نشوند ..قبلا مدل مو و ارایش رو انتخاب کرده بودم می
خواستم ارایش اروپایی کنم خانومه می گفت چون قیافه ی ظریفی داری خیلی بهت
میاد

با هر موی، ابرویی که بر می داشت من یه جیغ می زدم ...واقعا درد داشتدلسا هم
کمی از اون حالت در اومده بود و کمی می خندید

دلسا_ساریسا آبرومون رو بردی کم جیغ بزن

_خب درد داره چیکار کنم

دلسا هم به اتفاقی رفت و اونم شروع به ارایش کرد خانومه نمی زاشت به ایینه نگاه
کنم

ظهر سامی برامون غذا آورد وقتی منو دید لبخندی زد و گفت چقدر تغییر کردی ..هر وقت دوتایی بودیم سامی خیلی بی تفاوت و سرد با من رفتار می کرد ولی وقتی کسی کنارمون بود عین یه ادم عاشق رفتار می کرد

دلسا زیاد اشتها نداشت ولی من با ولع غذا می خوردم خیلی گرسنه بودم وقتی غدامون تموم شد باز رفتم زیر دست ارایشگرهخانوم ارایشگر یه زن نزدیک به ۱۲۰-۱۳۰ کیلویی بود هر سینه ایش اندازه کل هیکل من وزن داشت وقتی می خواست منو ارایش کنه انگار یه وزنه ۱۰۰ کیلویی روی من می انداختن ولی کارش می گفتن خیلی خوبه بخاطر همین تحمل کردم

نزدیکای عصر بود میکاپم تموم شده بود خانومه گفت اجازه داری که خودتو ببینی به سمت ایینه رفتم خیلی هیجان داشتم وقتی جلوی ایینه رفتم جیغ بلندی کشیدم باورم می شد این من باشم ..خیلی تغییر کرده بودم ...انگار واقعا این من نبودم نگاهی به موهام کردم که قهوه ای بلوطی شده بود خیلی دوستشون داشتم دیگه از دنیای انشرلی بودن خارج شدم این یه اتفاق بزرگ واسه منه نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم ،توی دلم به خودم گفتم ساریسا تو دیگه وارد دنیای جدیدی شدی دیگه از این به بعد کسی دیگه جرعت نداره بهت انشرلی یا موقرمزی بگه . نگاهی به مدل موهام کردم موهامو کامل بالا جمع کرده بود فقط تکه ای از موهامو از گردنم به سمت جلو آورده بود خیلی دوستش داشتم ارایش خاکستریم هم خیلی بهم می اومددلسا صدام کرد با صداش به سمتش برگشتم ...وای دلسا عین یه فرشته شده بود ...یه فرشته زمینیهمینطوری مات و مبهوت دلسا رو نگاه می کردم خیلی خوشکل شده بود با اون لباس صورتی کم رنگ پف پفیش خیلی ناز تر شده بود _وای دلسا خیلی خیلی ناز شدی عزیزم ...اگه پسر بودم حالا سه تا بچه ازت داشتم دلسا_وای ساری تو هم خیلی ناز شدی عزیزم ...

_وای صدای بوق سامی میاد بنظرم اومده

دلسا_ تو برو عزیزم

_پس تو چی؟

_زنگ می زنم تاکسی می رم

بدون اینکه نظر دلسا رو بپرسم به سیاوش زنگ زدم و گفتم دنبال دلسا بیاد اولش
گفت نمی تونم ولی بعد از کلی اصرار گفت میام

دلسا گفت اولش گفت با سیاوش نمی رم اما با کلی اصرار من قبول کرد و گفت منتظر
سیاوش می مونم من به سمت پایین رفتم ماشین سامی پایین بودسامی به سمت
من اومدسامی محشر شده بود کت شلوار مشکی با کراوات خاکستری که شل
بسته بود خیلی بهش می اومد موهاش هم مدل داده بود خیلی ناز شده بود با لبخند
به سمت من اومد

با خنده به سمت سامی رفتم .. جلو اومد و تور جلوی صورتمو بالا زد و گلی بهم داد
....خیلی رویایی بود لبخندم لحظه به لحظه عمیق تر می شد دیدم فیلم بردار داره به
سامی اشاره می کنه که یه بار دیگه فیلم رو بگیریم ...خیلی تو ذهنی خوردم صبح تا
حالا داشت نقش بازی می کرد فیلم برداره گفت که وقتی من باز ارایشگاه بیرون میام
سامی با دو به سمتم بیاد و بغلم بکنه و بعد گل رو به من بده من از خجالت گفتم
همین قبلی خوبه!! سامی هم قرمز شده بود گفت نمی خواد همین صحنه قبلی خوب
بود با اینکه فیلم برداره قانع نشده بود ولی قبول کرد سامی برام در ماشین رو باز کرد

و من عین پرنسس ها نشستم ..فیلم بردار گفت باید دست هر دوتامونو روی دنده
 بزارین و نگاهی به هم بکنیدو لبخند بزید بعد حرکت بکنید

سامی معلوم بود هنوز هیچی نشده از دست فیلم برداره عصبانی شده بود ولی هیچی
 نگفت از حالت سامی خنده ام گرفته بود

_اقای فیلم بردار مگه می خوای فیلم هالیوودی بگیری اینقد کش و قوسش میدی
 بابا یه فیلم بگیر بره دیگه این هندی بازی و خارجی باز یاش چیه؟!

دیگه نتونستم خنده امو نگه دارم صورتمو به طرف پنجره کردم و می خندیدم سامی
 حرکت کرد وهنوز از دست فیلم برداره نق می زد

_خدا وکیلی انگار می خواد فیلم برای هالیوود بسازه اینقد کش و قوسش می ده
نمی دونم بیا بغلش و به هم لبخند بزید ...

هیچی نمی گفتم فقط به سامی نگاه می کردم و می خندیدم نگاهی به من کرد وگفت

_انگار تو هم بدت نیومده

_از چی ؟

بعضی وقتا یه حرفایی از دهنم در میاد که خودمم نمی دونم چی گفتم اینم یکی از
 اون حرف ها بود

نگاهی با معنی بهم کرد و گفت

_از این هندی بازی ها !!

_نه منم خوشم نمیاد

بعد صورتمو به سمت شیشه بغل چرخوندم و به مردم نگاه می کردم ... همه در حال رفت امد ... هر کس به فکر مشکل خودش .. خدایا یعنی ادم بدون مشکلی وجود داره؟

حوصله ام سر رفته بود دکمه پخش رو زدم اهنگ عشق اول پخش شد سریع خاموشش کردم سامی نگاهی بهم کرد و گفت

_چرا خاموشش کردی اهنگه که قشنگ بود

_از این اهنگه خوشم نمیاد

سامی_چرا؟

_چون خودم تا حالا عشق اولی نداشتم

سامی بلند بلند خندید بعد نگاهم کرد و گفت

_واقعا نداشتی؟...دروغ میگی

باز شروع کرد به خندیدن .. از خندش حرصم گرفته بودم

_من مثل بعضیا نیستم که قبل از سن بلوغ عاشق شده باشم

نگاه معناداری به من کرد و گفت

_این بعضیا منظورت من بودم

_حالا !!!!

به عکاسی رسیده بودیم دیگه ادامه نداد..هر دو تامو پیاده شدیم و به سمت عکاسی

رفتیم...داخل عکاسی سامی دیگه داشت جوش می آورد ..

_خب خانوم شما روی صندلی بشینید اقا شما هم برید بالا سرشون بعد صورت هاتون

رو بهم نزدیک کنید و به هم نگاه کنیم

سامی_اقا شما یه عکس بگیر دیگه توی حاشیه نرو عادی کنار هم وایمیستیم عکس بگیر!!!

اقا که انگار خانوم ها رفتار می کرد گفت

_وای شما می خواید لطافت کار منو زیر سوال ببرید اقای محترم من همچین عکسی نمی گیرم ایــــش

_به جهنم ساریسا بیا بریم

سامی دست منو محکم گرفت و از عکاسی خارج شدیم

در ماشین رو برام باز کرد و ودستشو به معنی اینکه سوار شو به سمت ماشین دراز کرد منم سریع سوار شدم

سامی حرکت کرد خیلی تند رانندگی می کرد اخم هاش هم توی هم بود و ادای اون مرده رو در می آورد

_وای لطافت کار منو زیر سوال می برید ...مردیکه...مردیکه چه عرض کنم زنیکه نفهم با اون عشوه اش خجالت هم نمی کشید ..خودم الان که رفتیم با دوربین خودم چند تا عکس می گیرم از اون هم بهتر

از حرص خوردنش خیلی خندم گرفته بود فقط می خندیدم ..صورتمو کردم سمتی دیگه تا منو نبینه گفتم الان یه دعوا حسابی هم با من بکنه

_تو که باز می خندی!!!!..چقد خوش خنده ای ها!!!!!!

صورتمو به سمت سامی گرفتم اونم لبخندی روی لبش بود اروم بهش گفتم

__به خواهشی کنم نه نمی گی ؟

سامی__تا چی باشه؟!

__میشه از اینجا تا تالار بوق بوق بکنی؟!

سامی__بوق بوق دیگه چیه؟!

__هیچی هی بوق بزنی مثل عروس دوما که بوق بوق می کنن ...خیلی به این کار
علاقه دارم هر وقت می ریم عروسی بابام برام هی دنبال عروس و دوما بوق بوق می
کردمیشه تو هم اینکارو کنی

سامی__بخاطری که دختر خوبی هستی باش!!!

سامی شروع کرد به بوق زدن خیلی لذت می بردم . از کودکی به این کار علاقه داشتم
تا خود تالار بوق می زد من هم می خندیدم اونم هر از گاهی نگاهی به من می کرد و
می خندید توی راه حسابی بهم خوش گذشت

وقتی به باغ رسیدیم همه اومدن استقبالمون و روی سرمون نقل و شیرینی می
ریختن همه می گفتن چه زود اومدین سامی گفته بود از جریان عکاسی و فیلم برداری
چیزی به کسی نگم من هم گفتم باش.وقتی وارد شدیم همه اطرافمون جمع شدن
برامون کل می کشیدن خیلی حس خوبی بود همه این جمع برای ما دوتا اومدن به
سمت صندلی هایی که برای ما دوتا تزئین کرده بودن رفتیم و روی اونها نشستیم من
کلا خنده روی لب هام بود ولی سامی عادی بود نه اخم کرده بود نه می خندیدهمه
پیشمون می اومدن و تبریک می گفتن نیلا و مادرش به سمتمون اومد نیلا کت و
دامن ابی فیروزه ای پوشیده بود و موهاش رو باز گذاشته بود نگاهی به اون سمت
کردم که دلسا با اخم نیلا نگاه می کرد

__مبارک باشه دوست خوشکلم امیدوارم خوشبخت بشین

__ممنون عزیزم ایشالله روزی خودت باشه گلی

همه پشت سر هم برای تبریک پیش ما می اومدن مبینا هم از دور نشسته بود و با
غیض نگاهم می کرد نگاهش پراز حسادت و کینه بود اما توجه ای بهش نکردم ایدا به
سمتم اومد و گفت

__بلند شو بریم یه دور برقصیم

__بزار یکم از مجلس بگذره بعد میام اگه الان پیام میگن نیگاه عروسه خجالتم نمی
کشه

__غلط می کنن بلند شو دست منو پس بزنی برات خواهر شوهر بازی در میارما!!!!!!

توی دلم خیلی دوست داشتم برم برقصم .عاشق رقص بودم ولی یکم خجالت می
کشیدم بدون توجه به سامی بلند شدم و با ایدا به وسط مجلس رفتیم اهنگ نازنین
مریم رو می زد

با ناز می رقصیدم همه دخترا اطرافم جمع شده بود و می رقصیدندیدم صدای
جیغ و سوت از طرف دیگه اومد به سمت صدا نگاه کردم همه پسرای فامیل سامی رو
هم به وسط آورده بودن که با من برقصه اهنگ عوض شد سامی به سمت من اومد
ودست منو گرفت تنها کاری که می کردم خندیدن بود همه اطراف ما حلقه زدن و من
وسامی هم وسط می رقصیدیم من خیلی با ناز می رقصیدم سامی هم که انگار رقص
بلد نبود فقط این پا و اون پا می کرد و دست می زد

پیش خودم فکر کردم الان اهنگ عروس دومادو ببوس رو بزنه سامی چیکار می کنه
ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست سامی اومد نزدیک و در گوشم گفت

__چیه می خندی عروس خانوم

_هیچی ...اگه الان اهنگ عروس دومادو ببوس رو بزنه چیکار می کنی

_نگران نباش از قبل سفارش کردم ...

چشمکی زد و به عقب رفت لبخندم بیشتر شد

سبزه ایو سیاهی موفر فری تونازی

تو میدونی دوست دارم دل منو میدی بازی

چیکار کنم براتو منکه همیشه دارم هواتو

دل من اسیرت شده قربون خنده هاتو

بگو برای من میمونی تو پاگو مهربونی

خودم فدات میشم اگه قدر منو بدونی

جونمو میدم براتو وقتی میبینم چشاتو

همونی که من میخواستم حتی دوست دارم صداتو

دستمو سامی گرفت و باهم می رقصیدیم خیلی حس خوبی بود ...بهترین حس دنیا

اولین بار بود که رقصیدن اینقد برام جالب بود

نگو که تو میری دلو به غریبه میدی وجودم براته دل من چشم براته

دلم برات هلاکه افتاده زیر پاته

میدونی خاطر خوات شده عاشق اون چشاته

سبزه ایو سیاهی موفر فری تونازی

تو میدونی دوست دارم دل منو میدی بازی

چیکار کنم براتو منکه همیشه دارم هواتو

دل من اسیرت شده قربون خنده هاتو

بگو برای من میمونی تو پاگو مهربونی

خودم فدات میشم اگه قدر منو بدونی

جونمو میدم براتو وقتی میبینم چشاتو

همونی که من میخواستم حتی دوست دارم صدات

نگو که تو میری دلو به غریبه میدی

وجودم براته دل من چشم براته

دلم برات هلاکه افتاده زیر پاته

میدونی خاطر خوات شده عاشق اون چشاته

سبزه ایو سیاهی...

دلم برات هلاکه افتاده زیر پاته

میدونی خاطر خوات شده عاشق اون چشاته

وقتی اهنگ تموم شد دیگه واقعا خسته شده بودم سامی گفت بریم بشینم رفتیم
نشستیم

وقت شام شد همه رفتن تا شام بخورن برای ما سفره مخصوصی تدارک دیده بود من
که از گرسنگی داشتم می میردم سامی توی گوشم گفت

_سر این سفره زیاد نخوریکی دو قاشق بیشتر نخور خب!

از گرسنگی جونم داشت به لبم می اومد با حسرت پسیدم

_چرا؟؟؟؟!!

_چون من می گم ...

به سمت میز غذاخوری رفتیم همونطور که سامی گفت یکی دو قاشق بیشتر نخوردم
وقتی سر سفره رفتیم از سامی پرسیدم چرا گفتی غذا نخورم اول خنده ای کرد و بعد
گفت

_اشپز غذا ما دوتا ،اقا رحمت ،اشپز شرکته که تفریح سالمش در همه اوقات دست
کردن توی دماغشه . هرکی غذاشو می خوره سریع باید ببریش بیمارستان خواستم
برای تو این اتفاق نیوافته

با گفتن این حرفا همون دو قاشقی هم که خوردم زهرم شد همش احساس حالت
تهوع داشتم بعد از شام بهرام خان اشفته اینور و اون ور می رفت و به عاقد ناسزا می
گفت. عاقد چند دقیقه ای دیر کرده بود

همه جوون ها وسط داشتن می رقصیدن این نامردا حتی یه تعارف خشکه هم به من
نکردن که بیا وسط !!!

سامی هم یه نگاه به جمع می کرد یه نگاه پر حسرت به مبینا !!!مبینا هم با حسادت
هرچه تمام تر به من نگاه می کرد بنظرم دوست داشت الان اون توی لباس من بود و
کنار سامی نشسته بود .من هم خودم رو زدم به کوچه علی چپ و برای اینکه لج مبینا
رو در مبیارم به سامی نگاه می کردم و می خندیدم و الکی در گوش سامی سوال های
الکی می پرسیدم

ایدا و اران وسط با هم می رقصیدن نیلا هم که با همه می رقصید سروش هم یه گوشه
وایساده بود و با گوشیش ور می رفت به نیلا اشاره ای کردم که بیاد ..داشتم از کم
تحرکی دق می کردم دلم می خواست کمی برقصم

نیلا_جانم عروس خانوم

نگاهی به سامی کردم اون اصلا توی این باغ ها نبود اروم در گوش نیلا گفتم

_جانم و درد یه تعارف هم نکنی ها !!بترکی خسته نشدی از بس رقصیدی ؟

_به جای دستت درد نکنه ..بشکنه این دست که نمک نداره ...حالا می خوام الکی
دستتو بگیرم هی من بگم بیا برقص تو بگی نه اخرش به همه بگی با اصرار زیاد نیلا
اومدم

نیلا داشت دستمو می گرفت که به وسط ببره که صدای همه اومد که می گفتن (عابد
اومد) ای بر خر مگس معرکه لعنت هم ما خواستیم یکم برقصیم که این عابد اومد
همه اطراف ما جمع شدن و دست می زدن عابد هم روی صندلی مخصوصی نشست
نیلا بالای سرم قند می سایید حتما می خواست بختش باز بشهنیلا همیشه می
گفت بخت من گره کور خورده به این اسونی ها هم باز نمیشه

عابد شروع کرد وقتی خطبه رو خوند یه حس خاص داشتم حسی مثل عذاب وجدان
حسی شبیه حس پشیمونی نمی دونم چرا ولی کل وجودم رو گرفته بود

برای بار سوم می گویم دوشیزه خانوم ساریسا امیران ایا وکیلیم با محریه یه جلد کلام
الله مجید ،اینه و شمعدان و یه شاخه نبات با محریه تعیین شده ۱۰۰۱ سکه بهار آزادی
شمارا به عقد دائم و همیشگی آقای امیر سام سرلک در بیاورم ایا وکیلیم ؟

سرمو پایین انداختم و اروم گفتم

با اجبار بزرگتر ابله

صدای کل و سوت بلند شد .. پدر بزرگم با اخم به من نگاه می کرد معلوم بود بخاطر این حرف من خیلی از دستم عصبانیه ولی واقعیت بود ... هر چند واقعیت تلخه ... مادرم نزدیکم اومد و صورتمو بوسید و یه سروس طلا بهم کادو داد و اروم در گوشم گفت

آخرش نتونستی این زبون صاحب مرده رود دو دقیقه نگه داری

لبخندی زدم و هیچی نگفتم ... همه برای تبریک جلو یم اومدن عاقد گفت

لطفا بزارید این برگه هارو امضا کنند بعد تبریک بگید

همه عقب رفتن و من و سامی مشغول امضا کردن شدیم دیگه خسته شده بودم توی عمرم اینقد امضا نداده بودم بعد از تموم شدن امضاها همه جلو اومدن و یکی یکی تبریک گفتن همه بجز پدر بزرگم !

عسل و ماست گفتن عروس و داماد باید از این بخورن سامی دستشو توی عسل کرد و به سمت من گرفت کمی از عسل رو خوردم همه دست می زدن بعد نوبت من شد دستمو توی عسل کردم تا نزدیکی لب سامی بردم و اما نیمه راه پشیمون شدم که دستمو توی دهن سامی بکنم اییی دستم دهنی میشه!!!! دستمو به سمت خودم کشیدم و عسل رو خورد صدای جیغ و دست خترا که می گفتن ایول بلند شد

سامی_خسیس

سامی دستشو توی ماست کرد و به سمت لب من اوردم گفتم الان اونم کار منو تکرار کنه اما اون اینکارو نکرد ماست رو خوردم نوبت من شد دستمو توی ماست کردم و توی دهنم سامی گذاشتم دستمو گاز محکمی گرفت اخ نگفتم ولی خیلی درد داشت ولی توی دلم گفتم اقا سامی برات دارم!!!

سامی_ حالا شدیم یک به یک

پسرا همه دست زدن برای سامی

حلقه هارا دست هم کردیماهنگ دیگه ای زد من و سامی رو به وسط بردن

_این اهنگ شادوماد گل تقدیم می کنه به عروس خانوم

با این حرف دیجی، سامی چشماش داشت از حلقه در می اومد نگاهی به دیجی کرد
اما اون حواسش اونجا نبودنگاهمو به اطراف دوختم همه اطرافمون دست می زدن
...مبینا گوشه ای نشسته بود و با علی دوست سامی گرم گرفته بود

درد و بلات و غصه هات به جونم

نذار بیشتر از این چشم برات بمونم

مجنونم مجنوم عاشقونه میخونم

مجنونم مجنونم بی تو من نمی تونم

بذار دستاتو تو دستام تا یه ذره آروم بشم

سامی دستمو محکم گرفت و با هم می رقصیدیم من رقص ایرانی خوب بلد بودم با
مهارت خاصی می رقصیدم سامی هم که دید داره کم میاره اونم شروع کرد به

رقصیدن .. سامی مردونه و با کلاس می رقصید رقصشو خیلی دوست داشتم همه با
شوق خاصی دست می زدن

لیلی من باش تا مثل مجنون بشم

نذار بی تو تنها لحظه ها رو پر پر کنم

دو روز دنیارو بی تو عزیزم من سر کنم

بذار فردا باز دوباره آفتابی شه

با تو شب و روزم روشن رویایی شه

درد و بلات و غصه هات به جونم

نذار بیشتر از این چشم برات بمونم

مجنونم مجنوم عاشقونه میخونم

مجنونم مجنونم بی تو من نمی تونم

همه به وسط اومدن و شروع کردن به رقصیدن

شیرین قصه های من باش ای نازنین

تک گل باغ عشق من باش ای نازنین

درد و بلات و غصه هات به جونم

نذار بیشتر از این چشم برات بمونم

مجنونم مجنونم عاشقونه میخونم

مجنونم مجنونم بی تو من نمی تونم

وقتی اهنگ تموم شد همه شروع کردن به دست زدن بهرام خان اشاره کرد که دیگه

بریم سامی دستمو گرفت و به سمت بزرگتر رفتیم مادرم جلو اومد و منو بوسید و

دوقطره اشک تمساح که بنظرم واسه کلاس بود برای من ریخت عین خیالم نبود

سیاوش جلو اومد و پیشونیم رو بوسید اشک توی چشمم جمع شدولی خودم رو
کنترل کردم دلسا هم بغلم کرد وگفت

_ساری نه بری دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی ها!!(اشک هاشو پاک کرد)...دلم
برات تنگ میشه

_گریه نکن عزیزم مگه می خوام کجا برم؟ فضا که نمی خوام برم دو کوچه اون ور تر
می رم گلم

سروش جلو اومد و بغلم کرد و توی گوشم گفت

_بدبخت این اقا دوماد هنوز نمی دونه چه کلاه گشادی سرشون گذاشتیم.....(محکم به
شونه اش زدم). اقا سامی ایشالله عاقبتتونو با بعضیا(با چشم به من اشاره کرد)به خیر
بگذرونه

همه با حرف سروش خندیدن پدرم حتی زحمت اینکه جلو بیاد خداحافظی کنه رو به
خودش نداد سوار ماشین سامی شدم و راه افتادیم
_خسته ای؟

_کمی

اینو گفت و حواسشو به جاده داد همه ماشین ها پشت سر ما بوق می زدن ..خیلی
خسته بودم چشمم رو به زور باز نگه داشته بودم چشممو روی هم گذاشتم و سرمو به
صندلی تکیه دادم اهنگ ارومی هم گذاشته بود خیلی آرامش بخش بود
سامی_تا حالا عاشق شدی؟

با این سوال چشم هامو باز کردم و نگاهمو به سمت سامی چرخوندم

_نه

__جدی؟..خوش به حالت بنظرم الان هیچ حسی نداری؟

__چه حسی؟

__به حس مثل خیانت یه حس مثل عذاب وجدان

__اگر هم عاشق بودم این حس رو نداشتم..... چون این ازدواج مثل یه قراردادده، که یه روز تموم میشه و حس من توی این قرارداد تغییر نمی کنه ...

__اره درست میگیتا حالا کسی بهت گفته حرفات خیلی بزرگتر از سنته؟

__نه نگفته

__راستی قبلا خوشکلتر بودی رنگ موهات اصلا بهت نمیداد

با این حرفش اتیش گرفتم هرچی آرامش بود با این اتیش دود شد رفت بالا !!!!قبلا بهم می گفت مو قرمز و انشرلی حالا میگه رنگ موهات زشتهمن چطوری می خوام نزدیک یه سال یا بیشتر با این سر کنم؟؟

__واسه دل خودم رنگ کردم نظر بقیه برام مهم نیست

با این حرف کمی اروم شدم حداقل جوابشو دادم..نگاهی به سامی کردم اونم نگاهم کرد و ابروشو بالا داد و لبخندی زد و نگاهشو به جاده دوخت

توی راه دیگه هیچی نگفتیم وقتی به خونه رسیدیم ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و اشاره کرد که پشت سرش برم سامی به سمت پشت ساختمون رفت

پست ساختمون پله هایی بود که به سمت بالا می رفت

__من همیشه بیشتر از این راه رفت و امد می کنم تو هم دوست داشتی از این راه رفت و امد کن ..

از پله ها بالا رفتیم وارد اتاق شدم ... اتاق با دکور صورتی تزئین شده بود. تخت بزرگ صورتی که دورش تور زیبایی چین چینی اویز شده بود توی اتاق خودنمایی می کرد نگاهمو به اطراف اتاق دوختم همه اتاق با بادبادک های رنگی تزئین شده بود اتاق بزرگی بود که تقریبا مثل یه سوئیت بود ... اتاق دو قسمت بود یه قسمت بالا که تخت روی اون بود و یه قسمت پایین که کاناپه و تلویزیون اونجا بود

سامی تا رسید خودشو روی تخت پرت کرد

_اتاق رو دوست داری

_اره اتاق خوشکلیه

با تعجب به اطراف اتاق نگاه کردم یعنی این مدت من و سامی باید روی یه تخت بخوابیم؟ یه گوشه کز کرده بودم مثل کودکی که مادرشو گم کرده به همه اطراف اتاق نگاه می کردم

سامی_ بیا اینجا بشین خیلی چیز هارو درباره این اتاق و این خونه باید برات توضیح بدم

به سمت تخت رفتم و روی تخت نشستم سامی هم اومد کنارم نشست

_اول از اتاق شروع می کنم می دونم داری به چی فکر می کنی تخت رو تقسیم می کنیم یعنی یه شب تو روی تخت می خوابی یه شب هم من این منصفانه است نه؟

_پس اون شبی که روی تخت نمی خوابم باید کجا بخوابم؟

سامی_ روی کاناپه بعد (با دست به سمت یه در اشاره کرد) این در که می بینی اتاق لباس هردو تامونه یه مشت لباس مامانم برات تهیه کرده لباس و کفش و اینجور چیزا

اونجاست (با دست به یه در دیگه اشاره کرد) اونجا هم حموم و دستشویییه سوالی نداری؟

_نه

سامی_خب حالا قوانین این خونه رو برات بگم شاید اولاش یکم برات سخت باشه ولی عادت می کنی این اقا جون ما که می بینی اینقد مهربونه ولی در باطن هیتلریه واسه خودش!!! خونه ما همه چیز حتی غذا خوردت سر نظم و قاعده خاصیه.....ببخشید زیاد حرف می زنم ولی باید همین امشب با همه چی آشنا بشیاینجا هرروز صبحانه ساعت ۷، ناهار ساعت ۱۲شام ساعت ۸ شب سرو میشه اگه این ساعت ها حاضر نشی دیگه خبری از غذا نیست حتی خدمتکار ها هم حق ندارن چیزی بهت بدن که بخوری کسی هم حق نداره به اشپز خونه سر بزنه . ساعت ۱۱شب هم خاموشی زده میشه باید سر سفره غذا با لباس رسمی حاضر بشی ..تا فعلا همین هارو رعایت کن بقیشم بعدا برات می گم ...امشب هم چون تو تازه اومدی توی این خونه ، تو روی تخت بخواب ...در ضمن من و تو باید اینجا مثل یه زن وشوهر عاشق رفتار کنیم یادت که نرفته

با گفتن این قانون داشتم شاخ در میا ورדם ...وای خدا رحمت کنه پدربزرگم خودمو حداقل همچین قانون هایی نداشته و نداره سرم داشت گیج می رفت ..به سمت اتاق رختکن رفتم با دیدن اونجا چشمم داشت از حلقه در می اومد یه عالمه لباس برای من گرفته بودن لباس رو در اوردم و شلوار راحتی بنفش ادیداس با پیراهن استین بلند سفید پوشیدم نگاهم به سمت لباس خوابی که روی دیوار اویزون شده بود رفت، حتما قرار بوده من امشب اینوبپوشم؟! لباس سفید حریری که که با شکوفه های صورتی تزئین شده بود ..موهامم چند تا گیر اصلیش رو در اوردم بقیه رو حوصله نداشتم در بیارم ...روسری روی سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم سامی هم با همون لباس روی کاناپه دراز کشیده بود ..وقتی از اتاق بیرون اومدم سامی نگاهم می کرد

سامی_میشه یه لحظه بیای یه چیز دیگه رو باید بگم

به سمت سامی رفتم

_من و تو نزدیک به یه سال یا شاید بیشتر می خوایم با هم زندگی کنیم بنظرم برای خودت هم سخت باشه که بخوای یک سال جلوی من روسری بیوشی ..خانوادمم شک می کنن ..بیایین یه سال مثل دوتا دوست صمیمی باشیم فقط یه سال صبر کن همه چی تموم میشه

_باش

با گفتن این حرف به سمت دستشویی رفتم که صورتمو بشورم سامی راست می گفت ما یک سال باید همیدیگه رو تحمل کنیم ..نگاهی به اینه روشویی کردم و روسری رو در اوردم

به سمت تخت خواب رفتم و توی رخت خواب خزیدم

صدای دینگ دینگ ساعت توی گوشم بود پشתי ام رو روی سرم گذاشتم و فشار می دادم خیلی خوابم می اومد ولی این صدای ساعت نمی زاشت بخوابم. پشתי رو به یه سمت پرت کردم و با عصبانیت از روی تخت بلند شدم نگاهی به ساعت کردم ساعت یه ربع به هفت بود ...وای من همیشه این موقع تازه داشتم خواب می دیدم خدا من رو بکشه با این شوهر کردم! ...سامی رو دیدم که از حموم بیرون اومد حوله ای به سر کرده بود با شلوارکتون شیری با پیراهن قهوه ای خیلی خوشتیپ بود

_صبح بخیر زود بیا بریم پایین که الان میز رو جمع می کنن

جوابی به سامی ندادم به سمت روشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و لباسی که حالت ماکسی بود پایش چند تا چین می خورد و استین سه ربعی داشت پوشیدم

رنگ جیگریش خیلی بهم می اومد بنظر خودم خیلی توی اون لباس زیبا شده بودم
.....با صدای در سرمو از رخکن بیرون اوردم تا ببینم کیه!

_سامی پسرَم در رو باز کن براتون صبحانه اوردم

سامی به سمت در رفت و در رو باز کرد

_وای پسرَم مبارکت باشه ایشالله ...بیا این سینی رو بگیر بهرام خان گفت برای شما
دوتا صبحانه رو توی اتاق بیارم

_ممنون ناهید جون ایشالله روزی سعید باشه

سامی صبحانه رو گرفت و گذاشت روی میز روبروی کاناپه و منو صدا کرد

_اگه دوست داری بیا غذا بخور

خیلی توی ذوقم خورده بود این همه خودمو خوشکل کردم حالا میگه صبحانه توی
اتاق سرو بشه !به سمت میز رفتم و کنار سامی نشستم سامی نگاهم می کرد منم
همونطور مثل اون نگاه می کردم فقط با کمی اخم !

سامی_خوشکل ندیدی؟

_تو داری منو با چشمت می خوری بعد می گی خوشکل ندیدی؟

سامی_من؟؟..هیچی داشتم فکر می کردم که موهات قبل خوشکلتر بود هااا

_قبلانم اینو گفتمی

بدون توجه به سامی با ولع شروع به صبحانه می خوردن کردممثل قحطی زده
هاصبحانه می خوردم ...شام که نخوردم حداقل یه صبحانه درستی بخورم

سامی_تا حالا توی عمرت صبحانه خوردی؟

از این حرفش خیلی حرص خوردم اما بهش توجع نکردم و به خوردن ادامه دادم تا عصر توی اتاقم موندم سامی گفت شب از اتاق بیرون بریم حالا حالا ها توی اتاق باید می موندم.. منم روی حرفش حرفی نزدم حتی ناهار رو هم توی اتاق خوردیم دیگه توی اتاق حوصله ام سر رفته بود نگاهی به اطراف کردم سامی سرش توی لب تابش بود و از صدای کیبوردش معلوم بود داره چت می کنه و هر چند دقیقه یه بار لبخندی می زد نگاهمو باز به تلویزیون دوختم باز شروع کردم به عوض کردن کانال ها همه شبکه ها رو دوره کرده بودم دیگه داشتم کلافه می شدم پوف بلندی کردم که سامی بفهمه با این پوف کردنم سامی نگاهشو از لب تاب گرفت و به من نگاه کرد و گفت

چی شده؟!....اگه حوصلت سر رفته برو تبلت منو بیار باهاش توی نت چرخ بزن(با خوشحالی به سمت تبلت رفتم)..فقط لطفا توی فایل هاش نرو و فضولی نکن

با این حرفش توی وسط راه برگشتم و باز به سمت تلویزیون رفتم از این حرفش خیلی ناراحت شدم مگه من می خواستم توی تبلتش کاوش کنم که اونطوری میگه لطفا فضولی نکن ..حتما عکس های عشقولانه ی خودش و مبینا جونش توی تبلت هست

چی شد؟!..

مرسی دیگه نمی خوام

باز نگاهشو به لب تابش دوخت و اروم گفت

هر طور میلته

باز با بی حوصلگی به تلویزیون خیره شدم دیگه از بس تلویزیون نگاه کرده بودم سر درد گرفته بودم از روی کاناپه بلند شدم و نگاهی توی آینه کردم موهای بلوطی مو

بالا بستم و چرخى توى اينه زدم و به سر وضع خودم نگاهی کردم و كمى عطر به خودم زدمتوى اينه به سامى نگاه کردم و صداش کردم و گفتم

من می خوام برم پایین

باش برو ولی یگو سامی خسته بود خوابید

سرمو به معنی اره تکون دادم ودر اتاق رو باز کردم و به سمت پایین رفتم صدای صحبت های ایدا و مادر سامی می اومد با پایین رفتن من نگاه ایدا به من افتاد با خوشحالی بلند شد... مادرش رد نگاه ایدا رو دنبال کرد ...وقتی منو دید لبخندی زد و به طرفم اومد

__وای عزیزم مبارکت باشه ...پا گذاشتنتو توی دنیای جدیدت رو تبریک می گم گلم
این حرف رو زد و محکم بغلم کرد توی دلم به سرنوشت خودم می خندیدم هـ
ارزو خانوم نمی دونست من توی همون دنیای قبلی موندم و قراره تا اخر عمرم توی
همین دنیا جفت پا بزنم ..فقط یه راه داره اونم اینکه که با یه پیرمرد زن مرده ازدواج
کنم وگرنه کی با یه دختر مطلقه ازدواج می کنه؟!

ایدا هم بغلم کرد و بوسه ای روی گونه ام نشاند

وای ساریسا چه خوشگل شدی ازدواج کردن به قول دوستام بهت ساخته

از حرفای ایدا خنده ام گرفته بود به فرض اگه حالا عروسی هم کرده بودم یعنی یه شبه تغییر می کردم؟ کنار ایدا روی مبل نشستم و جوابشو با یه لبخندی دادم چون هیچ جوابی برای این حرفش نداشتم

..اول به پسر بعد هم به دختر به خوشکلی مادرش

قلبم تند تند می زد این همه درد رو که تحمل کردم دیگه این قضیه بچه رو کجای
 دلم جا بدم؟! مادرش هنوز یه روز نگذشته میگه دو تا بچه می خوام بنظرم تا دو سه
 روز دیگه بگه ده دوازده تا بچه برامون بیار

_ارزو خانوم بزارید چند روز بگذره بعد از این حرفا بزنیید

تا این حرف هارو گفتم هفت رنگ عوض کردم امروز خانوم هم با لبخندی نگاهم می
 کرد

_گفتم تا تنور داغه بچسبونم ..راستی به منم بگو مادر ،عزیزم تو هم مثل ایدا برام

می مونیراستی سامی چرا نیامد پایین

همون حرفی که سامی گفت رو تکرار کردم

_خسته بود خوابید

_مگه کوه کنده که خسته بود

ایدا چشمکی به مامانش زد و گفت

_حتما شب نخوابیده مادر من!

_چی دارید درباره این سامی بدبخت غیبت می کنید

صدای سامی بود که داشت از پله ها پایین می اومد لبخندی روی لبش بود مادرش
 بلند شد و صورت سامی رو غرق بوسه کرد ایدا هم سامی رو بغل کرد و در گوشش
 چیزی گفت که سامی با دست به سر ایدا زد . باهم شوخی می کردن و می خندیدن
 من هم نگاهشون می کردم و می خندیدم

سامی کنار من نشست ایدا هم کنار مادرش نشست احساس کردم حصاری دور گرم
 پیچیده شد نگاهی به پشت سرم کردم دست های سامی بود که دور گرمم گذاشته بود

یه حس خاص داشتم ...چه زود پسر خاله شدا؟؟!! خنگ خدا این شوهرته از پسر خالت
هم بهت نزدیکتره البته شوهر قراردادی !!

_سامی مادر امیدوارم به پای هم پیر بشین پسرم

_ممنون مادر من

ارزو خانوم چند تا پرتقال و سیب برداشت و تند تند شروع به پوست کردن میوه ها
کرد؛میوه هارا جلوی من و سامی گذاشت و گفت

_بیا بخورید (من کمی تعارف کردم و گفتم نمی خورم)...دخترم از این به بعد باید

اینجا باشی اینجا دیگه خورنده نباید خجالت بکشی

ایدا نزدیک ما اومد و تکه ای از سیب رو برداشت و گفت

_ادم باید مثل من تعارف نکنه

_دخترم تو بی تعارف نیستی تو پرویی عزیزکم

_ا مامان دلت میاد این حرف رو به من بزنی؟

ارزو خانوم و ایدا سر به سر هم می زاشتن سامی هم بشقاب میوه رو روی پاهاش
گذاشت و یکی به من می داد یکی خودش می خورد ..سامی واقعا بازیگریش عالی بود
باید بازیگر می شد .

وقتی ایدا و مادرش با هم شوخی می کردن و می خندیدن یاد خونه خودمون افتادم
با اینکه هیچ وقت مادرم حتی یک ذره هم با من صمیمی نبود ولی تازه قدر اونجا رو
فهمیدم یه ساعت اونجا بودن برابر با یک روز اینجا بودنم اونجا هیچ وقت حوصلم سر
نمی رفت ولی اینجا....شاید چون روز اولم بوده ولی خیلی احساس غریبی می کردم

ایدا به سمت من اومد و دستمو گرفت و بلند مکرد

_اقا سامی یه چند لحظه زن داداشمو بهم قرض بده تا یکم براش خواهر شوهر بازی
دربیارم حساب کار دستش بیاد

_اترشیده کوچیک می بینمت

_ترشیده اون عمه گلितه

زبونشو برای سامی در آورد و دست من رو گرفت و به سمت اتاقش رفتیم

وارد اتاق ایدا شدم و نگاهمو به اطراف چرخوندم و به دکور و تزئین اتاقش نگاه می
کرد دکور بنفش، که همه چیز ها از رنگ بنفش و مشکی درست شده بود دکور
کلاسیکی بود خیلی خوشکل بود ولی با اخلاق و خلقات ایدا جور نبود من فکرمی
کردم اتاق ایدا مثل اخلاقش رنگی شاد و زنده داشته باشه مات و مبهوت به همه جا
نگاه می کردم این یکی از عادات هام بود که وقتی جایی برای بار اول می رم باید
خوب بر اندازش کنم

_بیا اینجا بشین عروس جون تا نیومدم گیس هاتو بکشم

_باش خواهر شوهر جون

به سمت صندلی که ایدا گفت رفتم و کنارش نشستم و لبخندی به ایدا زدم

_وای عروس جونم برای اولین باره که اینقد به چشم هات دقت کردم چه رنگ خوشکلی داره ...ولی من با رنگ خاکستری خاطره خوبی ندارم ..ولی واقعا رنگ چشمت خوشکله عزیزکم

این حرف ایدا تعداد بیشماري سوال به سمتم اومد ولی همه سوال هارو پس زدم چون می دونستم به مرور زمان همه سوال ها خود به خود جواب هاشونو می فهمم

_مال تو هم خوشکله ایدا گلی

_از این به بعد می خوام مثل دوتا خواهر باشیم ..خیلی صمیمی ..من تا حالا با هیچ دختری زیاد صمیمی نبودم البته یه بار بودم که ضربه شو خوردم ولی تو احساس می کنم با اون جنس دخترا فرق می کنیساریسا برام مثل یه خواهر یا یه دوست خوب باش

دستمو فشار داد منظورش رو نمی فهمیدم انگار غم بزرگی توی دلش سنگینی می کرد ...ولی دوست داشتم باهاش صمیمی بشم ...ایدا دختر مهربون و صادقی بنظر می رسید

_باشه خواهر شوهر جون ..اول قول بده گیس هامو نکنی بعد قبول می کنم

با این حرفم ایدا با قهقهه می خندید منم باهاش می خندیدم خنده های ایدا همیشه
انگار از ته دلش بود خیلی خنده هاشو دوست داشتم دستشو روی شکمش می زاشت
می خندید

_بیا یه عالمه باهات حرف دارم تو نا سلامتی می خوای با خانواده ما زندگی کنی باید
یه عالمه اطلاعات در اختیار بزارمولی سامی نفهمه من چیزی بهت می گما چون
اون وقت گیس های خودمو از ریشه می کنه

با دقت به حرف های ایدا گوش می داد ولی روی صندلی خسته شده بودم ایدا گفت
به سمت تخت بریم هردومون روی تخت دراز کشیدم

_این طور راحت تریم ..ساریسا میشه بهت بگم ساری اسمت یکم طولانیه

_هر طور راحتی بگو

_ساری جونم توی خانواده ما هرکس یه رازی داره راز نه یه درد!!! دوست دارم همه
این راز یا همون درد هارو بدونی شاید الان پیش خودت فرض کنی من چه ادم دهن
لقی هستم اما اگه من نگم خودت به مرور زمان می فهمی ...خونه ما همه به نوع
خودشون یه درد دارن ولی سامی و اران مخصوصا اران خیلی توی زندگیشون سختی
کشیده من اگر روزی اران هم زن گرفت اول با زنش خیلی باهاش حرف می زنم....

اران خیلی درد کشیده و هیچ وقت به روی خودش نیاورده ... سامی هم کم تر از اران رنج نکشیده ... ساری به سامی محبت کن ..اون حتی تا چند سال پیش از محبت مادر هم که همه این محبت رو دارن محروم بوده ...می دونم مبینا یه رقیب سر سخته ولی نباید کم بیاریسامی خیلی دل مهربونی داره می دونم بخاطر اینکه روی یه اجبار باهات عروسی کرده شاید کمی باهات سرد باشه ولی اگه باهات خوب باشی بدون تورو حتی از مبینا هم بیشتر دوست داره

خیلی سوال توی ذهنم بود که تصمیم گرفتم از ایدا پرسم سوال هایی که دونستن جوابشون برام مهم شده بود درباره اران ...درباره سامی!!!! ایدا نمی دونست که این محبت هایی کمی هم که سامی به من می کنه بخاطر اون قراردادی است که بین هردو تامونهتوی نگاه ایدا غم موج می زد غمی که معلوم بود ریشه های عمیقی توی دل ایدا فرو کرده بود ...

_ ایدا سامی چرا از محبت مادر محروم بوده؟..البته اگه میشه برام بگو وگرنه

ایدا از حالت خوابیده بلند شد و چهار زانو روی تخت روبروی من نشست

_ نه تو باید بدونی چون می خوام یه عمر با سامی باشی ..می خوام با دونستن این واقعیت ها سامی رو خوشبخت کنیسامی رو بازم بخاطر خود خواهی های اقا جون از دو سالگی به سوئد فرستادن اقا جون می گفت این پسر که آینده شرکت من

دستشه باید یاد بگیره روی پای خودش به ایسته اولاش مامانم ماهی یه بار بهش سر می زد سامی پیش جولیانا پرستار دانمارکیش که توی سوئد مستقل شده بود زندگی می کرد زنی بد اخلاق بوده و با سامی زیاد خوب نبوده سامی توی شهر استکهلم زندگی می کرد اقا جون زیاد اجازه نمی داد مامانم به سامی سر بزنه مامانم کم کم افسردگی می گیره ولی باز اقا جون اهمیتی نمی ده و میگه بره پیش دکتر خودشو مداوا بکنه ولی مامانم حتی می خواسته خودشو بکشه ولی بابام عاشقانه مامانمو دوست داشته پیشنهاد میده یه بچه دیگه بیارن مامانم اولاش قبول نمی کنه ولی بعد دیگه قبول می کنه و من و به دنیا میاره ..دیگه با اومدن من زندگیمون کلا رنگ گرفت (خنده ای کرد و با شوخی گفت) کلا زندگیشون نورانی شد..شوخی کردم ولی با اومدن من باز مامانم اروم نشد تا اینکه دوسال پیش سامی درسش تموم شد و به ایران اومد باز اقا جون خواست تا شرکت سوئد رو هم اداره کنه که این بار خود سامی قبول نکرداون سر خر هم همیشه به سوئد برای دیدن سامی می رفتن الکی هر بهونه ای میشد به سوئد می رفت

_سر خر کیه؟

_عزیزم مگه جز مبینا سر خر دیگه ای هم داریم؟!.....سامی اصلا محبت ندیده فقط یه دوسالیه که تازه طعم محبت رو چشیدهمی دونی همیشه از اقا جون ناراحت بودم که سامی رو با اجبار فرستاد سوئد ولی این یکی اجبار اخریشو دوست داشتم حداقل این مبینا خانومو از سرش باز کرد یه فرشته نصیبش کرد ..می دونم حتما سامی رو خوشبخت می کنی من که تازه دوساله طعم برادر داشتن رو دارم حس می کنم

من و ایدا گرم صحبت کردن بودیم از هر دری حرف می زدیم ..منم کل تاریخچه
زندگی مو برای ایدا تعریف کردم حتی یه واو هم جا نذاشتم همه واقعیت هارو براش
گفتم همه برخورد های من با سامی ..ایدا هم برام از خانوادشون و فضای اون می گفت
مشغول حرف زدن بودیم که یه نفر در را باز کرد و وارد اتاق شد

_هوی ایدا ترشیده کوجایی بیا بستنی گرفتم

از روی تخت بلند شدم ایدا هم صورتشو سمت در کرد و گفت

_بلد نیستی در بزنی عین گاو سرشو میندازه پایین میاد تو ..نه هایی نه هویی

اران به سمت ما اومد و با خجالتی گفت

_بخشید نمی دونستم شما هم اینجااید ..بستنی رو بیارم اینجا بخوریم یا بریم

پایین

_انگار عادت کردی ؟؟؟ مگه اتاق من کافه است ..بریم پایین ..فقط یه چیزی مگه ا
قاجون اومده !؟

اران خنده ای کرد و گفت

_اره اومده

_نه پس بیارش همین جا می خوریم

پیش خودم گفتم باید برم پایین پیش بهرام خان و سلام و علیکی باهاش بکنم تا نگه
این دختره عرضه سلام کردن هم نداره

_ایدا من می رم یه سلام ی به بهرام خان بکنم و پیام

_اوکی گلم منم همین جا با این اری جون منتظرت می مونیم

از اتاق ایدا خارج شدم و به سمت پایین رفتم توی راه دستی به روسریم کشیدم که
حالتش داده بودم و کمی از موهام رو از زیر اون بیرون آورده بودم ...وقتی بهرام خان

رو روی صندلی دیدم به سمتش رفتم و لبخندی زدم و سلام کردم اونم از جاش بلند شد

_سلام عروس گلمبیا اینجا

به سمت بهرام خان رفتم اونم دست هاشو دو طرف سرم گذاشت و بوسه ای روی پیشونیم نشاند ..کمی خجالت کشیدم ولی به روی خودم نیاوردم.به سمت صندلی کنار بهرام خان رفتم

_ان شالله به پای هم پیر بشید امیدوارم امیر ما لیاقت تورو داشته باشه دخترم

سرمو پایین انداختم به لبخند کوچیکی اکتفا کردم ..کمی سرم درد می کرد اینقد با ایدا حرف زده بودم که فک درد هم گرفته بودمسامی از اشپزخونه بیرون اومد و به سمت من اومد شیرینی دستش بود و خودش گازی به شیرینی زد و همون طرف دهنی رو به سمت من آورد ...توی دلم هزار تا نا سزا بهش گفتم ایــــــــی ...دهنی سامی رو بخورم بهرام خان نگاهم می کرد و لبخند می زد من کمی بد دل بودم ولی انگار چاره ای جز خوردن دهنی سامی نداشتمدستمو به سمت شیرینی بردم و گفتم _سامی جان بده خودم می خورم

_نخیرم باید از دست من بخوری

لبخند شیطانی زد و شیرینی رو به سمت دهان من آورد دیگه راه فراری نبود...اخمی
به سامی کردم و کمی از شیرینی رو خوردم از وقتی شیرینی رو خوردم احساس می
کردم توی دلم اشوبی به پا بود...مدتی بعد یاد حرف ایدا افتادم که گفت منتظرم می
مونن تا برم پیششون بستنی بخوریمنگاهی به جمع کردم که پدر سامی به ارومی
کنار بهرام خان نشسته بود و باهم درباره سیاست حرف می زدن سامی هم حرف های
اونارو گوش می داد ..اروم از روی مبل بلند شدم و گفتم

_من می رم پیش ایدا ...

سامی هم بلند شدو گفت

_منم میام ..

همراه سامی به سمت اتاق ایدا رفتیم و در رو باز کردیم ..ایدا مشغول اذیت کردن
اران بود و اران هم بهش می گفت ترشیده با خنده به سمت اونا رفتم و روی صندلی
نشستم سامی هم کنار من نشست .. هنوز به سامی عادت نکرده بودم برام مثل یه
غریبه بود وقتی کنارم می نشست احساس می کردم برای اولین باره که کنار هم
هستیم ولی باید به این وضعیت عادت می کردم امروز بعد از حرف زدن با ایدا تصمیم

گرفتم به سامی محبت کنم مثل یه خواهر مثل یه دوست، دلم برای سامی سوخت
 پسری که نه محبت مادری دیده و نه محبت شخص دیگه ای!!! ولی یه قول به خودم
 دادم که محبت هام فقط به عنوان یه خواهر یا یه دوست باشه نه کمتر نه بیشتر قول
 دادم که دلم رو توی این محبت نبازم و با جدیت باید پای قولی که به خودم دادم
 بایستم

_ساریسا عروس گلمون بیا بستنی بخور تا جون بگیری

با خنده بستنی رو از ایدا گرفتم و شروع به خوردن کردم

سامی_می خواید توی این سرما بستنی بخورید؟؟؟؟؟

آران_خوشمزگیاش خاطر همینه... تو هم امتحان کن مشتری میشی.

_ممنون من جونم و دوست دارم مثل شماها نیستم... ساریسا تو هم نخور سرما

خوردی به من چها!

آیدا_بزار یه شب بگذره بعد به راش خط نشان بکش... ساری جونم تو هم امشب

تلافی شو سرش در بیاری ها!!

آیدا و آران بلند بلند می خندیدن منم مثل همیشه به قول معروف توی باغ نبودم و منظورش و نفهمیدم فقط اروم باهاشون میخندیدم.

_آیدا رفتی دانشگاه چشم و گوشت باز شدهها!

_خب مال همه بازه مال من مال آران مال همه چشم و گوشش ون بازه خب ای نا (دستش و به سمت گوش سامی برد) مال خودتم بازه مال اقا جونم بازه مگه چه عیبی داره.

سامی لبخندی زد... آران از خنده داشت آب میشد... شب با حرفای آیدا گذشت برای شام پیش همه شام خوردیم اون شب با وجود آیدا حسابی خوش گذشت وقتی به سمت اتاق خواب رفتیم سامی لباس خوابش و پوشید و به سمت تخت خواب رفت تازه یادم او مد که نوبت سامیه منم باید روی کاناپه بخوابم... مسواکی زدم و دیگه حوصله اینکه ارایشمو پا کنم نداشتم. لباس مو هم عوض کردم و به سمت کاناپه رفتم... کاناپه هم راحت بود از نظر بزرگی ولی یکم سفت بود ای کوفتت به شه سامی؟

تا صبح نتوانستم بخوابم روی کاناپه واقعاً بد بود نزدیکای صبح تازه چشمم گرم و شد و به خواب رفتم خواب خوبی بود.

بلند شو بلند شو زود باش امروز دیگه مثل دیروز نیست صبحانه گیرمون نمیادا
زود باش.

چشماتو به زور باز کردم دیدم سامی داره تند تند لباس می پوشه و دهانش کفی داره
مسواک هم می کنه من حوصله بلند شدن نداشتم غلٹی زدم و روی دست دیگه ای
خوابیدم.

بلند شو بابا الان دو دقیقه دیگه سفره جمع می شه ها!

به زور از روی کاناپه بلند شدم و لباسی پوشیدم و حتی صورتم و نشستم موهام هم
که عین جنگل آمازون شده بود شانه نکردم فقط شالی روی موهام انداختم و پشت
سر سامی برای صبحانه رفتم.

وقتی رسیدم سفره جمع شده بود از گشنگی حالت تهوع داشتم سامی هم حال
زارش از حالت صورتش مشخص بود

امروز باید توی اتاق بیسکوئیت بخوریم وگرنه چیزی گیرمون نمیاد

خب برو به خدمت کارها بگو تا برامون صبحانه بیارن

چی میگی تو ؟!!!! اقا جون یه قانونی گذاشته که هیچ کس هم حق نداره پا روی اون
قانون بزاره

دست روی دلم گذاشتم و روی پله ها نشستم اشک توی چشم هام جمع شده بود

_حالا چرا ماتم گرفتی بلند شو توی اتاقم برای همچین مواقعی یه چیزایی دارم

با این حرف سامی عین ادمایی که برق گرفتشونه بلند شدم و اون اشک خود به خود نا پدید شد و جاشو به لبخندی عمیق داد

_نگاش کن ...شکمو

برام مهم نبود چی می گه فقط توی فکر صبحانه بودم دلم برای کورن فلکس تنگ شده بود سامی از پله ها بالا رفت منم پشت سرش راه افتادم انگار همه صبحانشونو خورده بودن و دنبال کارشون رفته بودن جز من و سامی !!!

وقتی وارد اتاق شدیم سامی به سمت دراور خودش رفت و چند تا بیسکویت در آورد و به من داد وقتی بیسکویت هارو دیدم چشمم برق زد از دستش گرفتم و شروع به خوردن کردم اونم یکی از بیسکویت هارو برداشت و شروع به خوردن کرد سرمو لحظه ای بالا کردم و نگاهمو از بیسکویت گرفتمو به سامی نگاه کردم دیدم سامی داره با خنده نگاهم می کنه

_خوشکل ندیدی؟!

خنده ی بلندی کرد وگفت

_خوشکل شکمو ندیده بودم ..میگم تو که اینقد اشتهاات خوبه چرا چاق نمی شی؟!

_نمی دونم چرا من هرچی غذا هم بخورم چاق نمی شم فقط از صورت چاق می شم که این خوبه

وای دیرم شد ...

بیسکوییت و روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد حتی خداحافظی هم نکرد

اون روز می خواستم به دلسا زنگ بزنم ولی باز گفتم

می دونم کمه ولی پست بعدی به جواب شما بستگی داره اگه زود بگید همین الان
بقیشو می نویسم

اون روز می خواستم به دلسا زنگ بزنم ولی باز گفتم تا دو روزی بگذره بعد زنگ بزنم

نگاهی به اطراف کردم دیگه حالم از تلوزیون بهم می خورد ...توی اون صبحی فقط
حموم می چسپید به سمت حموم رفتم و دوش جانانه ای گرفتم ..همیشه حموم من
یکی دوساعتی طول می کشید از اولش برای خودم می رقصیدم و ادای خواننده های
خارجی رو در می اوردم تا اخرش سر جمع بنظرم نیم ساعت خودمو نمی شستم با
سرخوشی از حموم بیرون اومدم ...پیراهن سفید که یقه اش چند تا چین داشت با
دامن کلوش صورتی ست کردم موهای بلوطیمو هم با سشوار خشک کردم روی تخت
ولو شدم نگاهی به اون طرف تخت کردم و لب تاب سامی گذاشته بود به سمت لب
تابش رفتم حوصله ام سر رفته بود لب تاب رو برداشتم و روشن کردم وقتی روشن

شد سریع پیامی اومدنگاهی به پایین ویندوز کردم دیدم هم نیمبازش هم یاهوش بازه و آنلاین شده برام جالب بود بینم سامی با کیا چت می کنه خیلی کنجکاو بودم نگاهی به فرستنده پیام کردم اسمش مهلا جو جو بود خدایا به حق اسمای نشنیده بگو اخه دختر خوب این اسمیه !؟

نوشته بود (سلام سامی جونم خوبی) واخ واخ سامی جونم؟ این سامی چند تا عشق و دوست دختر داره من فکر می کردم فقط این مبینا رو داره کنجکاو شدم تا این مهلا جوجه فکلی رو بهتر بشناسم نوشتم (سلام) منتظر جواب مهلا جو جو موندم که نوشت (وای سامی الهی من فدات شم چی شده ؟ بنظرم یه اتفاقی افتاده ؟) (نه مگه باید اتفاقی افتاده باشه واسه چی این فکرو می کنی) (چون هر وقت سلام می کنی یه خوبی عزیزمی یه چیزی پشتش می دی ولی امروز ؟!!!) مونده بودم چی بگم ای خاک بر سرت سامی با این حرفای چندش اورت (حالا تو ببخش عزیزم) (عیب ندارم جیگر) (اوق با این حرف چندش اورت دختریکه نمی دونم چی بگمداشتم حال مهلا جو جو رو می گرفتم که یه پنجره دیگه باز شد اون یکی اسمش انتی بوی بود (سلام سامی جونم دلم برات تنگ شده بود) این یکی اسمش انتی بوی بود ولی انگار به جای انتی ،کنه بوی بود .جواب این یکی رو ندادم

صدای پایی می اومد که به طبقه بالا می اومد وای نکنه سامی باشه سریع لب تاب رو با دکمه خاموش کردم وای نکنه ویندوزش بپره ؟ لب تاب رو به اون سمت تخت پرت کردم در باز شد

__ببخشید لب تابمو جا گذاشتم .

به سمت لب تابش رفت

_این دیشب روی میز کنار تخت بود که؟

حول شده بودم نمی دونستم چی بگم فقط گفتم

_اره می خواستم اون میزه رو تمیز کنم اینو اینجا گذاشتم

سامی سری تکون داد و از اتاق خارج شد قلبم از ترس داشت محکم می زد...سامی دختر باز مهلا جوجو و انتی بوی و مبینا با هزار تا دختر دوسته بچه پررو اصلا به من چه؟زندگی خودشه بزار تا به لجن بکشتش ولی من به ایدا قول دادم باید بهش محبت کنم شاید بخاطر کمبود محبت با اینا دوست شده ؟!!!!

توی خونه حوصله به شدت سر رفته بود واقعا خونه ی سوت و کوری داشتن حوصله ایدا رو هم نداشتم اگه می رفتم پیشش شروع به حرف زدن می کرد و سرمو می خورد باز به سمت تلوزیون رفتم کمی این کانال و اون کانال کردم همه شبکه ها یا مستند بود یا اخبار یا فیلم های جنگی حوصله سر بر!

توی همین فکر بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد با یه جهش از روی میز برداشتمش شماره مامانم بود کلی خوش حال شدم با اینکه مادری رو در حقم تموم نکرد ولی باز مادرم بود و دوستش داشتم

_سلام مامانی

_سلام خوبی؟...

_ممنون شما خوبید چیکارا می کنید سروش، سیاوش همه خوبن؟!

_یکی یکی بپرس همه خوبن تو چطوری شوهرت چطوره؟

_همه خوبن ممنون

_زنگ زدم بگم فردا شب پاگشاته خواستیم بیایم اونجا دعوتتون کنیم ولی اقا جونت کلی کار داشت گفت هم زنگ بزنیم کافیه مهرباب خان هم به بهرام خان زنگ زده منم به ارزو خانوم زنگ زدم فردا شب منتظر تونم..

با این حرفش خوش حال شدم

_حتما میایم

_سلاممو به شوهرت برسون خدا حافظ

گوشی رو قطع کرد دستامو بهم زدم خیلی خوش حال بودم...هر وقت خبر خوشی بهم می رسید دلم هوای رقص می کرد شبکه اهنگی زدم و شروع به رقصیدن کردم برای خودم می رقصیدم دیوونه بازی در می اوردم خیلی بهم حال داد نزدیک به دو سه ساعت رقصیدم....اخرش دیگه از حال رفتم روی تخت عین یه میّت افتادم....چشم هامو به سقف دوختم باز مکالمه هایی که صبح کرده بودم اومد توی ذهنم.....بعد از طلاق من سامی می خواد با کدومش ازدواج کنه؟! اصلا به من چه من باید به فکر آینده خودم باشم که یه زن مطلقه می شم !!!

_بلند شو بلند شو...مثل صبح غذا گیرمون نمیاد!!!

چشم هام انگار وزنه سنگینی روش بود به هزار زحمت باز کردم سامی اومده بود لباسشو عوض کرده بود از تخت خواب بیرون اومدم با دستم چشم هامو کمی مالیدم به سمت اینه رفتم کمی موهامو درست کردم با همون قیافه به سمت سامی رفتم

_یعنی این شکلی می خوای بیای پایین !؟

_اره مگه چمه؟

_برو یه اب به صورتت بزن

_نمی خواد

از اتاق خارج شدیم و سر سفره ناهار رفتم خوش بختانه به ناهار رسیدیم همه کلی با من سلام و احوال پرسی کردن اول سوپ آوردن برای پیش غذا همه می خوردن. نگاهی به همه کردم و با سوپم بازی می کردم از سوپ متنفر بودم نمی دونستم چیکار کنم. همه یه کاسه پر هم ریخته بودن انگار تا همه سوپ نخورن غذای اصلی رو نمیارن نمی دونستم چیکار کنم یکم سر به سر سامی گذاشتم سوپ خودمو تا تونستم فلفل زدم که رنگش سیاه سیاه شد بعد رو به سامی کردم و گفتم

_سامی سوپ من زیاده بیا کمی شو بریزم برای تو

_نه مرسی مال خودمم تموم کنم شاهکار کردم

بهرام_سامی پسرم ادم نباید از دست زنش چیزی رو رد کنه

خنده ی شیطانی کردم و تمام محتوی کاسه مو توی کاسه سامی خالی کردم سامی هم کمی با سوپ خودش مخلوطش کرد و شروع به خوردن کردرنگ سامی هفت رنگ شد لپ هاش قرمز قرمز شده بود و سرفه می کرد خنده ای کردم و لیوان ابی به

طرفش گرفتم اونم اخمی کرد و از دستم گرفت خورد دیگه از سوپ نخورد فقط با اخم
منو نگاه می کرد که خودم هم از این کارم ناراحت شدم ولی هیچکس حواسش به ما
نبود هر کس مشغول غذا خوردن خودشون بودن ..بعد از ناهار ایدا اومد پیشم و گفت

ایدا_ ساری بیا بریم اتاق اراَنخیلی خوش می گزره ها !!!

سامی_ ساریسا بیا بالا کارت دارم زود

این حرف رو زد و به سمت اتاقمون رفت اخم هاش بد رقم توی هم بودن با این حرفش
ضربان قلبم بالا رفت حتما الان می خواد دعوام کنه !!!

_ایدا تا برم ببینم سامی چیکارم داره بعد میام

_باش عزیزم

به سمت اتاقمون رفتم کمی ترسیده بودم و توی دلم اشوبی به پا بود . خدا یاا صد تا
صلوات نذرت می کنم امروز رو به خیر بگذروندر اتاق رو باز کردم

وارد اتاق شدم پشت سرم در رو نبستم ترسیده بودم

_درو پشت سرت ببند

در اتاق رو بستم و به سمت سامی رفتم توی دلم گفتم باید قوی باشم نباید جلوی این
یه الف بچه کم بیارم (هیکلش سه برابر منه بعد بهش می گم یه الف بچه)مثل یه شیر
جلو رفتم

_بیا اینجا بشین

_همین جا راحتم بگو

دستشو بین موهاش کرد و کمی موهاش رو بهم ریخت بعد گفت

_نگاه کن ساریسا خانوم از روز اول قرار بود من و شما هیچ کاری بهم نداشته باشین
قرار بود توی کارهای هم فضولی نکنیم هم دیگه رو اذیت نکنیم ولی تو!! با اجازه کی
به لب تابم دست زدی؟!!!

قلبم تند تند می زد طوری که گفتم الان از جاش در بیاد و بیرون بیوافته!.

_به .. به .. خدا نمی خواستم بهش دست بزنم ... حوصلم سر رفته بود که برداشتمش و
...وگر....

_نمی خواد الکی دلیل بیاری... در ضمن کار امروز سر ناهارت هم خیلی زشت بود
این حرف رو زد و به سمت در خروجی اتاقی رفت.. پوفی کردم خدایا شکرت از سرم
گذشت من فکر کردم الان بزنه توی گوشم

_در ضمن مهلا و سحر مثل خواهرم می مون

این حرف رو زد و از اتاق خارج شد بگو اخی به من چه؟! خودش میگه توی کارهای من
فضولی نکن بعد میگه اونا مثل خواهر بودن اره جون عمته ات تو گفتی منم باور
کردم؟!!

به سمت اتاق اراان رفتم در زدم بعد از چند دقیقه ایدا در رو باز کرد

_بیا تو

به داخل اتاق رفتم ایدا سریع در اتاق رو بست و قفلش کرد

_چرا قفلش کردی؟

_می دونی جدیدا اران داره بهم هیپ هاپ یاد می ده اتاق اران با اینکه همه چیزش
دوجداره است ولی بازم برای محکم کاری درو قفل می کنم صدا بیرون نره وگرنه
اقاجون هر دو تامونو می کشه

نگاهی به اران کردم که سرش توی لب تابش بود داشت دنبال اهنگ می گشت
_ساری تو هم دوست داری یاد بگیری؟

اران به سمت من و ایدا و اومد و گفت

_ایدا این اهنگ خوبه؟...راستی ساریسا خودش یه پا رقاصه

_دروغ میگی؟! ساریسا اول تو برو وسط برقص ...

حول شده بودم اخه من کجا رقص کجا؟ من یکمی ادای جنیفر رو در میارم حالا جلوی
ایدا الان ابروریزی می کنم

_نه ایدا من زیاد بلد نیستم شما برقصید من نگاتون می کنم

صدای باند ها رو تا اخر کردن و شروع به رقصیدن کردن اران با مهارت می رقصید
انگار سال هاست که رقاصه ایدا هم که کلا شوت بود اران به راست می رفت ایدا به
بالا می رفت خندم گرفته بود فقط می خندیدم

_واای ایدا چقد تو نفهمی سه ساعته می گم بعد از اینکه دستاتو بالا بردی بیا جلو
چرا کج میریبرو تو این کاره نیستی اعصاب منو هم بهم می ریزی هر روز باید یه
جنگ اعصابی من داشته باشم

_برو بابا اصلا نخواستیم بد عنق ..ساریسا تو هم بخند برات دارم

ایدا اومد کنار من نشست و لیوان ابی سر کشید

_ساریسا تو هم برو امتحان کن ..ببینم تو چیکار می کنی ؟...نه و حوصله ندارم و این حرف رو هم نداریم بلند شو تا منم یکم به تو بخندم

ایدا به زور منو بلند کرد به سمت اران رفتم

_هر کاری من می کنم پشت سرم انجا بده خب؟!

_باش

اران شروع به رقصیدن کرد رقصشتقریبا مثل رقص بوآ خواننده ی کره ای بود من که از بس کلیپ هاشو دیده بودم حفظ بودم پشت سرش می رقصیدم....اران از رقصیدنم خوشش اومده بود وتوی اینه برام لبخند می زد ایدا هم برام دست می زد من هم جو گیر شده بودم و عالی می رقصیدم تا اخر اهنگ رقصیدیم...اهنگ تموم شد کل وجودم شده بود عرق!

اران_واو عالی می رقصی

ایدا_عین بچه گی های من می رقصه !

اران_تو جز ترشی انداختن کار دیگه ای که بلد نیستی

ایدا زبنشو برای اران در آورد و از اتاق اران خارج شدیم

ایدا_تا بریم توی اتاق من!

به سمت اتاق ایدا رفتیم روی تخت ایدا لم دادم ایدا هم مشغول عوض کردن لباسش بود بعد به سمت من اومد

_ایدا یه سوال بپرسم؟

ایدا هم روی تخت خوابید و گفت

__بگو

__تا حالا عاشق شدی؟

ایدا خنده ای کرده بعد از چند ثانیه خنده اش محو شدو جاشو به پرده ای اشک داد

__هر وقت اسم این واژه میاد کل وجودم می لرزه... بدنم کلا برای این ویروس یه انی
ژن ساخته هر وقت اسم این واژه میاد انتی ژنها سریع جلو میان که اون واژه رو نابود
کنن اما نمی دونن که دارن خودشونو نابود می کنن. وقتی دختری می گه عاشق شدم
دلم می خواد خرخره اون دختریو بگیرم بجویم اخه دختر خوب بگو حیف این دل
خوشکلتون نیست که اسیر این پسرا کنید

منم عاشق شدم عاشق یه گرگ، یه گرگ با چشمهای وحشی! گرگی که با جادوی
چشمش دیوونم کرد جادویی که هنوز که هنوز دلم رو می لرزونه

اون لحظه ایدا حرف شده بود و من گوش. حرف هاشو با لحن خاصی میگفت لحنی که
برای من نا آشنا بود اولین بار بود که ایدارو اینطوری میدیدم این،اون ایدای شاد
همیشگی نبود غم توی چشمش داد می زد ایدا رو تختی رو گرفته و بود و باهاش
بازی می کرد و حرف می زد خیلی مشتاق شنیدم حرف هاش بودم

__داستان عشق من خیلی طولانیه اگه حوصلشو داری تا برات تعریفش کنم

__اره بگو خیلی کنجکاوم

ایدا با حوصله شروع کرد هنوزم با روتختی بازی می کرد و سرش پایین بود

__نزدیکای کنکورم بود خیلی درس می خوندم می خواستم به قولا خانوم دکتر بشم
شبانہ روز درس می خونم رتبه کانونمم عالی بود همه انتظار پزشکی تهران رو ازم

داشتن یه شب مامانم گفت بیا یه امشب درس رو بزار کنار ناسلامتی تولدته همیشه پیش خودم می گم کاش اون شب مخالفت می کردم ولی نشد.. شب تولدم سامی گفت بهترین دوستش رو هم دعوت کرده من از این موضوع خیلی ناراحت بودم می گفتم مرد غریبه نباید توی جمعمون باشه ولی سامی گفت علی تنها دوستمه یه امشب رو بزار بیاد سامی هم تازه از استکھلم اومده بود منم قبول کردم شب تولدم همه در حال رقصیدن و شادی بودن از بین جمع خواستم رد بشم که بوی گس عصری به مشامم خورد سمت صاحب بوی عطر برگشتم خودمم نمی دونم چرا ولی عطره یه جورایی سحرم کرده بود بوش واقعا عالی بود وقتی برگشتم چشمام به چشمای طوسی خورد مات و مبهوت به اون چشمان نگاه می کردم طوری که لیوانی که دستم بود زمین خورد علی لبخندی زد و گفت: خوبی؟ بعداز چند دقیقه به خودم اومدم و باهاش سلام و احوال پرسی کردم گفت اسمش علی، دوست سامی. اون شب کل حواسم پیش علی بود چشمانش به راستی که جادوم کرده بود اون شب علی هم انگار از من خوشش اومده بود اخر شب شماره شو داد منم بی برو برگرد قبول کردم از اون شب رابطه من و علی شروع شد شروع یه عشق نا فرجام!

کم کم از درس غافل شدم و به گوشی چسبیدم کلا همه جا حتی توی دستشویی هم گوشی توی دستم بود و با علی پیامک بازی می کردم دیوونش شده بودم اگه می گفت بمیر می مردم اونم می گفت دیوونم شده عشقم این بود که اخر هفته ها که کانون داشتم سریع امتحان رو بدم و برم سر قرارم با علی فرض کن اینقد دوستش داشتم که سر جلسه کنکور نشسته بودم به اون فکر می کردم وقتی نتیجه ها اومد رتبه ام غیر مجاز بود حتی دانشگاه ازادم قبول نشدم به علی گفتم تا وقتی که نامزدی نکردیم هیچ کس از رابطه ما نباید هیچی بفهمه اونم قبول کرد.. مدتی می گذشت و من و علی ملاقاتمون بیشتر و بیشتر می شد و عشق من لحظه به لحظه

بیشترروزی سامی اومد گفت میای بریم نامزدی دوستم منم گفتم کدومش
گفت:علی

وقتی این کلمه رو شنیدم دنیا مثل اواری روی سرم خراب شد دیوونه شدم تا مدتی
حتی غذا هم نمی خوردم توی شک بودم یعنی علی که می گفت جز من به هیچ
دختری فکر نمی کنه داره نامزدی می کنه؟!

همون مدت از سامی شنیدم که دختره رو حامله کرده بود بخاطر همین باهاش می
خواست ازدواج کنه می گفت علی با نصف دخترای اینجا دوسته همه دخترها رو خر می
کنه و باهاشون حال می کنه و به همشون قول ازدواج می ده.. وقتی سامی این حرفا
رو می زد دیوونه شدم سامی نمی دوست یکی از اون خر ها خواهر خودشه!

مدتی افسرده شدم همه فکر می کردن بخاطر کنکوره که خراب دادم ولی من افسرده
ی عشق علی شدم حتی دوبار رگ خودمو خودم ولی نمردم ...اون مدت ارا از خارج
اومد ارا هم چون زبانش خارجی بود هیچ کس نمی تونست باهاش حرف بزنه جز
من! ارا کم کم شد هم دردم ارا خیلی درد توی زندگیش داشت از خیانت های
مادرش تا کتک های باباش همه رو برام تعریف می کرد هر شب پیش هم بودیم تا
صبح برام درد دل می کرد دیدم اون اینقد با من راحت گفتم منم باهاش راحت باشم
منم همه چیز رو بهش گفتم ارا رابطه دوستی چند هفته ای که با علی داشت بهم زد
ولی هیچ وقت نتونستم به سامی جریان رو بگم هنوز که هنوزه با علی دوسته!می
دونی من بخاطر این از مبینا متنفرم چون اون علی رو به زندگی سامی آورد بعد هم
زندگی من!

ایدا از تخت خواب بلند شد و کمی اب برای خودش ریخت و اومد رو تخت باز نشست
و لیوان اب رو خورد

_خیلی تلخ بود

_اب تلخ بود؟ اب معدنی بود که؟

_نه این بغضی که با اب قورت دادم البته من بهش عادت دارم

اروم آیدا رو توی بغلم کشیدم چه آدمهای پستی پیدا می شه اون ها دامهایی واسه دخترها پهن می کنن دخترها هم برای رفتن توی این دام لحظه کنند و خودشون و توی این دام ها می اندازن

اون روز تا شب فکرم درگیر ایدا بود خیلی براش ناراحت شدم دختری توی این سن همچین شکستی بخوره!!!

اون روز سامی تقریبا باهام قهر بود و حتی نگاهمم نمیکرد توی دلم گفتم به جهنم اخه نونمو می دی اخه ابمو می دی اینطوری خودتو واسم میگیری

کت دامن صورتی که روی سینههاش یه گل بزرگ صورتی بود رو برداشتم و پوشیدم ...به سمت میز ارایشتم رفتم برق لب براقی به لبم زدم و ریملی هم کشیدم مژهها خیلی بلند شده بود توی اینه به خودم نگاهی کردم و برای خودم چشمکی زدم صدای خنده ای پشت سرم بلند شد ...ای بر خر مگش معرکه لعنت نگاهمو توی اینه به سامی دوختم که داشت کراواتشو درست میکرد اخمی بهش کردم و به ارایش کردن ادامه دادم سایه خاکستری هم پشت چشم هام کشیدم که رنگ چشم هامو بیشتر نشون میداد از روی صندلی بلند شدم و اتو مو رو از توی کمد برداشتم جلوی موهامو اتو کردم و به حالت کج توی صورتم ریختم پشت موهامو هم بالا با گل سر صورتی بستم چرخ زدم و لبخندی از رضایت برای تیپ خودم زدم...کفش پاشنه تخت عروسکی مو پوشیدم

_چرا اون کفشهایی که مامانم برات خریده رو نمیپوشی؟

_اینا بیشتر به لباسم میاد

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت

_این کفشا روی این لباس انگار کفش اسپورت روی لباس مجلسی می مونه

بی توجه به حرفاش از اتاق خارج شدم. ایدا هم از اتاقش خارج شد اونم محشر شده بود با اون کت و شلوار ابی اسمونیش

اون شب همه به سمت خونه ما رفتیم خیلی خوش حال بودم دلم برای دلسا، سیاوش و سروش یه عالمه تنگ شده بود..وقتی به خونه رسیدیم جلوتر از همه حرکت کردم اصلا توجه ای به بقیه نکردم چون دلم واسه خلنوادم از پدر و مادر فاکتور بگیریم برای همشون تنگ شده بود در خونه رو باز کردم همه به استقبالمون اومدن

سروش_ دیدی گفتم نظرشون عوض میشه میان پست می دن

سروش رو توی بغل گرفتم و بوسیدم و گفتم

_گمشو بچه پررو

سیاوش هم با اون حالت مردونه اش اومد جلو و باهام دست داد میان جمع هرچی چشم چشم کردم دلسا رو ندیدم رو به سیاوش گفتم

_پس کو دلسا؟

سیاوش کمی اخم کرد و نگاهی به اطراف کرد و رفت که با خانواده سرلک سلام و احوال پرسی بکنه. از این کارش تعجب کردم یعنی دلسا چی شده؟ همه به سمت داخل رفتیم...خانواده سرلک نشستن مامان به سمت اشپزخونه رفت بهترین فرصت دونستم تا دلیل نیومدن دلسا رو بپرسم مامان داشت نگاهی به غذاها می کرد و از هرکدوم کمیشو می چشید

_مامان کو دلسا؟ چرا نیومده

مامانم بدون توجه به من هنوز گرم چشیدن بود فقط گفت

_والله نمی دونم رفته خونه مادرش اینا سیاوش می گه مامانش کمی ناخوش بود رفته

اونجا گفته چند روزی می مونم

کمی ناراحت شدم می دونستم حتی اگه مامانش مرض باشه سیاوش رو تنها نمی زاره

_خونه چه خبر؟ واسه سروش، اقا جون خیالی نداره نمی خواد اونم بدبخت کنه؟

مامانم به سمت من برگشت هنوز ملاقه ای دستش بود و وقتی حرف می زد اونو تکون

می داد

_این چه حرفیه؟! سروش جدیداً خیلی خود سر شده دو روز رفته بود قهر امروز

برگشته

_واسه چی؟

_یه دختره رو می خواد... دختره باباش قاچاقچی بوده اعدام شده بنظرت همچین

دختری به خانواده ما می خوره؟ اقا جونتم گفت بمیرم نمی زارم سروش با همچین

خانواده ای وصلت کنه سروشم قهر کرد و رفت

برای سروش خیلی ناراحت شدم دوست داشتم بهش کمک کنم تا حداقل سروش

مثل من و سیاوش نمی شد.. سیاوش که اون دلسای بیچاره رو داره بدبخت می کنه

منم که تا یه سال دیگه مطلقه می شم نباید بزارم سروش مثل ما بشه

بعد از چند دقیقه به سمت اتاق پذیرایی رفتیم همه مشغول حرف زدن بودن اقایون

درباره سیاست حرف می زدن و خانوما درباره قیمت ها و لباس ها نگاهی به همه جمع

کردم سروش توی حال خودش بود معلوم بود داره به چیزی فکر می کنه دلم براش

سوخت لیوان چایی توی دستم بود و محکم فشار می دادم دستم از گرمای چایی داغ داغ شده بود اشک توی چشم هام جمع شده بود چرا باید توی همچین خانواده ای به دنیا بیایم چرا نباید مثل همه دنیا با کسی که دوست داریم ازدواج کنیم نگاهی به سامی کردم اونم به نقش های گلیم فرش نگاه می کرد نگاهش اونجا بود ولی فکرش حتما جای دیگه ای بود! دلم برای سامی هم می سوخت اونم قربانی تصمیم پدربزرگش شد قیافه ی سامی توی اون حالت معصوم بود عین یه کودک!!!! اگه واقعا دل ادم وقتی ناراحت می شد می سوخت دل من حالا باید خاکستر می شد...اون شب تموم شد اما هزار غم دیگه به بار غم ها اضافه شد باید به فکر یه راه چاره برای سروش باشم حتی اگه از خودم بگذرم ولی باید کاری کنم اون خوشبخت بشه شب توی کاناپه لم داده بودم اروم اروم گریه می کردم بی صدا.....اما توی دلم هزار تا فریاد می زدم....سیل اشک هام اینقد زیاد بود که کل صورتم خیس خیس شده بود

سامی

اعصابم آشفته بود فکرم مشغول بود! مبینا ساعتی بود که بهم زنگ زده بود توی انتخاب مبینا شک داشتم انتخابی که یک عمر زندگیم پای اونه.... من با این انتخاب همسرم آیندم، کسی که باید تا آخر عمر با من کنار بیاد رو انتخاب میکنم..مبینا بهترین آدم توی زندگیمه ادمی که حتی توی اون سر دنیا هم من و فراموش نکرد و همیشه بهم سر میزد ولی باز کمی شک داشتم با اینکه اتفاق اون شب رو با حرفاش توجیهم کرد ولی هنوزم کمی از لکهی اون حرفاش توی دلم موند

احساس میکردم بعضی از حرفاش دروغ باشه ولی با خودم کلنجار میرفتم که نه انتخابم اشتباهه نه حرفای مبینا دروغه اگه دروغ باشه یعنی مبینا غرور مردانهام رو زیر پا له کرده!

الآن دلم یه شریک میخواست یکی که باهاش حرف دلم رو بزنم... صدای کسی که داره
دماغش و بالا می کشه می اومد حتماً ساریساست... روی تخت ایستادم دیدم
ساریسا به کاناپه چسبیده حتماً داره گریه می کنه اروم صداش کردم
_بیداری؟

تا چند دقیقه‌های صدایی نیومد حتماً خوابه یا سرماخورده روی تخت دراز کشیدم
ودستم روی سرم گذاشتم و چشمها مو بستم
_بیدارم

صداش همراه بغض بود بغضی که انگار دیگه کهنه‌شده
_اگه خوابت نمیاد بیا اینجا منم خوابم نمی بره

تا این و گفتم از روی کاناپه بلند شد و به سمت من اومد پتوش رو هم همراه خودش
آورده بود روی زمین کنار تخت نشست عین بچه‌هایی که دوست دارن کنار مادرشون
بخوابه... احساس کردم با اینکه چند هفته‌ای از آشنایی مون بیشتر نمی گذره ولی
بهم اعتماد داره که این موقع شب میاد پیشم... برای آینده ساریسا کمی ناراحت
بودم، اما حتماً اون برای آینده‌اش برنامه‌هایی داره اون دختر فهمیده‌ای است ...
سامی_ تو چرا خوابت نبرده؟

_نمی دونم دلم گرفته

سامی_ چه جالب منم دلم گرفته

_اون وقت واسه چی؟

سامی_ نمی دونم الکی الکی دلم گرفته (خندهای کردم و نگاهش کردم) فکر میکنم
مسیر رو اشتباه اومدم یعنی اشتباه اومدیم دو تامون میخواستیم میان بر بزنین اما
انگار دارین مسیر انحرافی رو طی میکنیم

_مبینا چیزی بهت گفته؟

این حرف رو خیلی سرد گفت از لحنش خوشم نیومد

_نه واسه چی این فکرو می کنی

ساریسا صورتشو به سمت من کج کرد و گفت

_همینطوری گفتم...

هنوز چشم هاش پر از اشک بود ولی دیگه گریه نمی کرد

_زندگی من و تو همیطوری الکی الکی نابود شد نه؟

با این حرفم ساریسا زد زیر گریه. بلند بلند گریه می کرد می ترسیدم صداشو کسی
بشنوه... نزدیکش شدم خواستم دستمو روی شونه ساریسا بزارم اما وسط راه پشیمون
شدم و دستمو عقب کشیدم بدنم داغ داغ شده بود سیلی از چشماش پایین می
اومد چشماش عین طولافی شنی شده بود اون چشم های خاکستری غصه ای داخل
خودش داشت...هنوز گریه می کرد منم روی زمین کنارش نشستم دیدم به حق حق
افتاد دستمو اروم دور شونه ساریسا گذاشتم حس آرامشی بهم دست دادنفس های
ساریسا به صورتم می خورد خیره به لب هاش شدم ولی رد نگاهمو عوض کردم و
پیش خودم گفتم نباید از اعتمادش سو استفاده کنم..... ساریسا هم سرشو روی
شونه من گذاشت... اروم گریه می کرد و زیر لب می گفت: نمی زارم سروش رو مثل
من کنن

صدای گریه اش بیشتر شد اروم سرمو روی سر ساریسا گذاشتم

صبح چشمها مو باز کردم نگاهی به اطراف کردم روی تخت بودم کش و قوسی به بدنم

دادم می دونستم دیگه وقت صبحانه هم گذشته باز باید بیسکویت بخورم آه!

من که روی کاناپه بودم یاد دیشب افتادم ...وای نکنه من و سامی توی یه تخت

خوابیده باشیم؟!.. نگاهی به اطراف کردم پتوی سامی روی کاناپه بود ...نفس عمیقی

کشیدم و بلند شدم صورتم و شستم.. صدای در اتاق او مد سریع پتوی سامی رو

برداشتم و سر تخت گذاشتم و با دو به سمت در رفتم در و باز کردم

_سلام دخترم.. ببخشید اگه خواب بودی

با چشمهای از حلقه در اومده به ارزو جون نگاه میکردم کمی بدنم میلرزید خوب که

پتوی سامی رو روی تخت گذاشتم!!!

_نه مادر جون این چه حرفیه؟!

ارزو جون به سمت داخل اتاق اومد منم پشت سرش به تبعیت از اون وارد اتاق شدم

روی کاناپه نشست و دستمو گرفت و کنارش نشستم

_دخترم امروز برات وقت گرفتم دکتر زنان تا باهم بریم یه چکاپ خودتو بکن

با این حرفش رنگ از رخسارم پرید دستم به وضوح میلرزید نگاه متعجبمو به اطراف

چرخوندم کمی ترسیده بود ...حول شده بودم سریع گفتم

_نه مادر جون لازم نیست.. من که مشکلی ندارم

ارزو جون ابروشو بالا داد و گفت

_مگه باید مشکلی باشه تا پیش دکتر بری دخترم؟ این دکتره فردا پرواز داره تا یه

سال هم نمیداد کارش عالیه.. من به زور برات وقت گرفتم.. ادم باید بعد از ازدواجش

خودشو چکاپ کنه لازمه دخترم.. تا اگه خواستی بچه هم بیاری مشکلی نداشته باشی

زبونم گرفته بود به تته پته افتاده بودم...وای اگه بفهمه من و سامی با هم نیستیم وای بدبخت میشم.. توی ذهنم دنبال بهانه بودم

_نه مادر جون امروز نمی تونم پیام کاردارم.. ای شالله یه روز دیگه می ریم

_نه عزیزم هیچ بهونه ای قبول نیست به خدا به هزار زور این نوبت رو گرفتم دوساعت دیگه نوبت می شه زود لباس بپوش تا بریم خب.. من بیرون منتظرتم

این حرف رو زد و از اتاق خارج شد توی فکر بودم چطوری ارزو جون رو بیچونم ولی هیچ راهی به ذهنم نمیرسید...اگر دردم یکی بودی چه بودی اخه خدا اینم زندگیه به ما دادی..

هیچی به ذهنم نمیرسید باید به سامی میگفتم تا بیاد وگرنه ارزو جون منو پیش دکتر میبرد شماره سامی رو هم که ندارم به سمت کارت شرکت که اون روز روی میز بود رفتم و برداشتم سریع زنگ زدم خانومی برداشت و گفتم با اقای امیرسام سرلک کار دارم سریع وصل کرد

_بله بفرمایید

از این لحن حرف زدنش خندهام گرفت خیلی خشک و رسمی!

_سلام سامی،ساريسام سریع خودتو برسون خونه که شیک و مجلسی بدبخت شدیم!

سامی لحظه ای هیچی نگفت بعد گفت

_مگه چی شده؟!

_مادرت می خواد منو دکتر زنان ببره برای چکاب..... زود بیا که هیچ بهانه ای هم قبول نمی کنه!

_الان میام

سریع گوشی رو قطع کرد می دونستم الان سامی از من بیشتر ترسیده و هول تر شده. باز پریدم توی تخت و دنبال راه حلی برای این مشکل میگشتم

سامی

نمی دونم چطوری به خونه رسیدم نباید می زاشتم مادرم ساریسا رو دکتر میبرد ماشین رو سریع دم در پارک کردم و با دو به سمت داخل خونه رفتم حالا چه بهانه ای بیارم؟! مادرم رو خوب میشناختم می دونستم یه کاری رو که بخواد انجام بده باید اون کارو عملی بکنه

در خونه رو باز کردم با چشمم دنبال مادرم میگشتم ...لباس رسمی پوشیده و روی مبل نشسته بود.. انگار منتظره ...

_سامی این موقع اینجا چیکار میکنی

_سلام مامان امروز خودم و ساریسا رو یکی از دوستانم دعوت کرده اومدم دنبال ساریسا

خودم هم از این دروغم خندهام گرفته بود ...مادرم بلند شد و کمی اخم کرد

_نخیرم این دعوت رو بهم بزن من با هزار جور بدبختی این نوبت رو گیر اوردم حالا تو میگی دعوتیم اصلا!!!!

حالا خر بیار و باقالی بار کن کی مادرمو حالا راضی کنه ...

_بزارش برای یه روز دیگه زشته دعوت دوستمو قبول نکنم

_کدوم دوستت؟

توی ذهنم دنبال اسم می‌گشتم ذهنم عین گوگل داشت سرچ میکرد از ذهنم پرید
گفتم

_فرید

مادرم اروم روی مبل لم داد و بی توجه به حرف من گفت

_ساریسا مادر زود باش بیا دیرمون میشه ها!!!

با این حرفش انگار من یه ساعت دارم الکی فقط فک اضافی میزنم

_چرا هم تو هم ساریسا می‌خوایدی ساریسا نیاد دکتر؟؟ نکنه ساریسا مریضی داره که
نمی‌خوایدی من بفهمم ها!!!

با این حرفش گنگ شده بودم ساریسا بنده خدارو مریض هم کردیم! خنده ای گوشه
لبم نشست ولی زود جمعش کردم و رو به مادرم گفتم

_این چه حرفیه ساریسا از سالم هم سالم تره باش اصلا برید!!!

_ساریسا بجنب

رسمًا بدبخت شدیم حالا چیکار کنم اگه مادرم بفهمه بعد بابا و بعدم دیگه کل دنیا
می‌فهمن باید به فکر یه نقشه‌ی دیگه باشم روی مبل کنار مادرم اروم نشستم
... صدای جیغی بلند شد صدای جیغ ساریسا بود با ترس از روی مبل بلند شدم و
به دو به سمت پله‌ها رفتم ساریسا از پله‌ها افتاده بود از سرش خون می‌اومد مادرم
هم ترسیده بود

_ساریسا.. ساریسا خوبی؟

جواب نداد...چشم هاش به زور روی هم بسته بود انگار توی فیلمها که بازیگره وقتی چشم هاشو می بنده ولی هنوز تکون می خوره ...تازه فهمیدم این نقشه ساریاست ولی نقشه‌ی خطرناکی بود برای اینکه منم به نقشه‌اش کمک کنم سریع ساریسا رو بغل کردم و به سمت ماشین بردم و توی ماشین گذاشتم

مادرم_سامی منم باهات بیام ؟

توی قیافه مادرم ناراحتی موج میزد ولی دیگه چیکار میشه کرد! منم خودمو ناراحت نشون دادم و بلند گفتم

_مامانم نمی خواد شما بیاید خودم میبرمش

سوار ماشین شدم و گاز ماشین رو گرفتم وقتی کمی دور شدیم رو به ساریسا گفتم

_چشم هاتو باز کن مادرم اینجا نیست

_خیلی جلف بازی کردم!؟

_دیوانه نگفتی بلایی سر خودت بیاری؟...نقشه هاتم کلا ارتیستیه

_خب چیکار میکردم مادر جنابعالی سمج شده بود میخواست منو ببره دکتر! ...وای

سرم درد می کنه به نظرم زخمی شده

_تا بریم دکتر شاید سرت چیزیش شده باشه

_نه فقط منو ببر یه رستوران توپ برای جبران این کارت!!!!

با خنده نگاهی بهش کردم سرش زخمی شده بود ولی عین خیالش نبود اگه مبینا بود

دنیا رو روی سرم خراب کرده بود نگاهی به لباسش کردم شلوار گرم ادیداس با

تونیک بنفش

_می خوی با این لباسها بریم رستوران

نگاهی به خودش کرد و گفت

_نه غذا بگیر بیار توی ماشین بخوریم

ضبط رو روشن کرد اهنگ شادی گذاشت و باهاش دست میزد منم فقط میخندیدم و

به شادی ساریسا نگاه میکردم

_حالا این خوش حالی واسه چیه؟

_واسه رهایی از دست مادر تو

_دیوانه ...

اون روز بهترین روز عمرم بود با ساریسا کلی بهم خوش گذشت و خندیدم... ولی می

دونستم شب دعوی مفصلی به خاطر بی اجازه از شرکت خارج شدن انتظارمو می

کشه ...

ساریسا

_ایدا به خدا حوصله ندارم. تو برو برای منم یه چیزی بخر خب؟!

ایدا اومد جلوتر نشست و گفت

_بابا شوهر توئه اگه شوهر من بود بدون الان از استرس شب خوابم نمیبرد ...بیا یه

لحظه می ریم بازار براش یه چیزی میخریم دیگه!

_وای از دست تو!! باش بلند شو برو لباستو بپوش

ایدا با خوش حالی از جاش بلند شد و رفت منم به سمت اتاق خودمون رفتم حوصله جشن و این چیزا رو نداشتم ولی ایدا سرش میره برای جشن و سوپرایز کردن و پارتی!

بی حوصله نگاهی به لباس هام کردم...شلوار جین ابی پر رنگ زخمی رو برداشتم و روی تخت پرت کردم باز بین مانتوها گشتم مانتو قهوه ای بلندی رو هم برداشتم و به سمت تخت رفتم وقتی لباسم رو پوشیدم روسری حریر که دورش نوار صورتی بود رو هم سرم کردم نگاهی به میز ارایش کردم اصلا حوصله ارایش نداشتم ولی دیگه اینطوری هم نمیشد یکم رژگونه صورتی با رژلب گلبه ای زدم و کیفمو برداشتم و بیرون رفتم ایدا هم تیپ قشنگی زده بود به سمت در حیاط رفتیم.

با ماشین ایدا به سمت بازار رفتیم

_حالا چیا لازم داریم!؟

_خب معلومه کیک و وسایل تزئینی...اوم بزار یکم فکر کنم...اول بریم کادو بگیریم بعد بقیه وسایل رو میگیریم.

سرمو تکنون دادم و نگاهم رو به بیرون دوختم حوصله جشن رو نداشتم یه حس بدی نسبت به جشن امشب داشتم همیشه حس ششم درست بود وای خدا کنه این دفعه درست نباشه!حس دلشوره داشتم ایدا به همه زنگ زده بود و همه فامیل رو دعوت کرده بود ولی هیچ کاری نکرده بودیم

توی بازار ایدا با وسواس همه مغازه ها رو میگشت و هیچی نمیخرید اخرش ایدا یه پیراهن مردونه؟ مشکی با خطهای نقره ای خرید منم چون می دونستم سامی عشق عطره،همیشه با ادکلن دوش می گیره یه عطر البته به سلیقه خودم چون بوی عطر های سامی رو دوست نداشتم خریدم و روی کادوش نوشتم (تقدیم به بهترین

دوستم) نداشتم ایدا این یاداشت رو ببینه ولی اگه ببینه هم عیب نداره میگم من و سامی هم دوستیم هم زن و شوهر!

دیگه اخرش سرم گیج میرفت ایدا کلی خرت و پرت خرید و به سمت خونه رفتیم میخواستیم سوپرایزش کنیم کل خونه رو تزئین کردیم اون شب پدر و مادر و پدربزرگ سامی هم به یه مهمونی دیگه رفته بودن به قول ایدا دیگه می تونستیم بترکونیم!

همه وسایل رو گذاشتیم وبا عجله به این طرف و اون طرف میپریدیم و وسایل رو تزئین میکردیم اخر کار به سمت اتاق رفتیم تا لباسمو عوض کنم نگاهی به لباس هام کردم میخواستم لباسی انتخاب کنم که از مبینا خوشکل تر بشم سامی رو دوست نداشتم ولی یه حس رقابت نسبت به مبینا توی دلم داشتم لباس مجلسی ابی رفتیم که یه پاپیون بلند پشتش بود رو برداشتم اما باز توی دلم گفتم الان می گن انگار اومده عروسی باز اونو سر جاش گذاشتم پیراهن بنفش که استینش مدل سنبادی بود رو با یه جلیسقه پشم با یه شلوار بنفش تیره ست کردم موهامو از بغل به سمت جلو اوردم و گیس کردم و با پاپیون قرمزی هم بستمش

رژ قرمزی روی لبم کشیدم رژ گونه نارنجی هم زدم دیگه ارایش نکردم به سمت پایین رفتم همه مهمونا تقریبا اومده بودن ولی مبینا نبود نفس عمیقی از خوشحالی کشیدم صدای ضبط تا اخر بود ایدا موقع راه رفتن هم میرقصید اراش هم هی سر به سر ایدا می داشت

نگاهی به ساعت کردم الاناست که سامی به یاد به ایدا گفتم اونم همه چراغ هارو بست و هر کسی یه جایی قایم شد صدای در اومد من هم پشت یکی از مبلها قایم شدم خیلی ذوق داشتم برای اون لحظه که سامی سوپرایز می شه در باز شد صدای خنده سامی می اومد

__بابا بیاید بیرون ایدا سوپرایز کردنتم عین خلق خدا نیست

صدای خنده زنی می اومد که میگفت

_وای سامی ایدا چیش مثل خلق خداست که این یکیش باشه

با شنیدن صدا ...پشیمی که تنم بود رو محکم فشار میدادم از عصبانیت دندون هام
میلرزید

ایدا_ مبینا شمارو کی دعوت کرد؟ یادم نمیاد دعوت کرده باشم!

_منو صاحب تولد دعوت کرده نیازی به دعوت تو نبود

سامی هم به سمت اتاقمون رفت خیلی اعصابم خورد بود حسم درست میگفت صدای
اهنگ عین طبل به سرم میزد توی گوش هام صدای زنگ می اومد تو دلم خودم رو
توجیح میکردم و میگفتم: ساریسا دیوونه شدی اخه سامی چیکارته که به خاطرش
اعصابتو خورد میکنی یه نفس عمیق بکش

نفس عمیق کشیدم و به سمت ایدا رفتم ایدا بد رقم اخم کرده بود تیر میزدی خونس
در نمی اومد!

_دختره؟ یکبیری ج....

دستمو روی دهنش گذاشتم و گفتم

_ایدا ولش کن دهن خودتو نجس نکن بیا بریم یکم قر بدیم خیلی دلم رقص می خواد

ایدا از رفتار من تعجب کرده بود و با تعجب منو نگاه میکرد ولی خنده ای کرد و
دستمو گرفت و با اون یکی دستش پشمهای لباسمو صاف کرد

تا می تونستم رقصیدم حتی چیزی هم نخوردم یه لبخند سوری روی لبم بود ولی
توی دلم اشوبی به پا بود نگاهی به سامی کردم لباس شو عوض کرده بود پیراهن
مردونه سبز لجنیش که خط های نقره ای توش بود رو با شلوار مشکی ست کرده بود

واقعا جذاب شده بود مبینا داشت توی گوشش پیچ میکرد سامی هم با همون نگاه
مغرورانهاش داشت جمع رو نگاه میکرد انگار به حرفهای مبینا توجه نمیکرد از این
کارش کمی از اون طوفان توی دلم سرعتش کم شد و لبخندی زدم نگاه سامی به
نگاهم گره خورد اونم لبخند محوی زد منم سریع جهت صورتمو عوض کردم
موقع کادو دادن بود با خوش حالی میخواستم کادوم رو به سامی بدم به سمت حیاط
رفتم تا گلی بچینم و روی کادو بزارم به سمت گلهای رز رفتم ولی از هیچ کدوم
خوشم نیومد به سمت گل اهار رفتم صدایی از پشت ساختمون می اومد
_عوضی این جا چیکار میکنی؟ اومدی ابروی منو ببری؟

_تو خفه شو.....حالم ازت بهم می خوره که تازه فهمیدم چه دختری هستی..... تو که
میگفتی دیگه سامی رو فراموش کردی امروز توی ماشینش چه غلطی میکردی؟ مبینا
من به خاطر تو دنبال بهانهام تا رابطه مو با سحر بهم بزنم بعد تو دنبال سامی راه
افتادی؟

_صداتو بیار پایین عوضی می خوای با چی نون شبمو بدیا؟.. علی داری با این کار
هات گند میزنی به زندگی هردو تامون حداقل بزار یکمی از سامی کش برم
_وای مبینا تو که اینقدر حریص نبودی؟

_می دونی حقوق بابای من که از اقا جون می گیره ثلث حقوق سامی هم نمیشه این
حقمه باید از سامی پشش بگیرم ...علی دو سه ماه دندون رو جیگر بزار بزار خودم می
دونم دارم چیکار میکنم

_راستی سامی خودش دعوتتم کرده

با این حرفها اشک از چشم هام پایین می اومد سامی عاشق چه ادم کثیفی شده به
خاطر پول چه کارهایی می کنه خوب که ایدا گول این پسره اشغال رو نخورد

ایدا_ساریسا گل چیدی؟!

با این حرف ایدا، مبینا با دو به سمت ساختمون اومد وقتی منو دید با چشم‌هایی از حلقه در اومده منو نگاه میکرد من هم به سمت داخل ساختمون رفتم خیانت.. اره این یه نوع خیانت به باید به سامی بگم نباید بیشتر از این گول این عجوزه رو بخوره

_مگه نمی خوای کادو تو به سامی بدی همه دادن ها!!!!!!

به سمت سامی رفتم و کادوم رو بهش دادم گل هم نچیده بودم سامی هم جلو اومد و باهام روبوسی کرد و تشکر کرد

همه با این کار سامی براش دست زدن بجز مبینا!

روی صندلی نشسته بودم و کیک میخوردم مبینا به سمتم اومد و کیکی که دستم بود رو روی میز گذاشت..... دستم رو گرفت و به سمت حیاط رفت

_دستم و ل کن!

_می دونم کل حرفای من و علی رو شنیدی.. خانوم کوچولو من از تو زرنگ ترم اگه یکی از اون کلمات حتی یکی شو به سامی بگی می دونم چه بلایی سرت بیارم

دستم و از دستش کشیدم جای دستش روی دستم مونده بود کمی دستم و مالش دادم

_مثلا چیکار میکنی؟!

مبینا دستشو به کمرش زد و گفت

__به حرفایی برای اقاچون دارم اگه بدونه تو وسامی با هم عروسی نکردین و با هم
یه قول قرارهایی گذاشتین به نظر خودت چی میشه؟؟!

با این حرفش گنگ شدم روی زمین نشستم ای تو روحت سامی! وای اگه مبینا
بزنه به سرش و به اقاچون همه چیو بگه چی میشه!

مبینا از کنارم رد شد و رفت از سامی به شدت ناراحت بودم چرا این رازمون رو به
مبینا گفته؟!

تقریبا همه مهمونا رفته بودن

به سمت اتاقم رفتم امشب تخت مال من بود خیلی ناراحت بودم دلم میخواست
ناراحتی مو روی کسی خالی کنم

سامی در رو باز کرد و وارد اتاق شد

__ممنون بابت عطرت.... خیلی بوش خوب بود

هیچی نگفتم و خودمو روی تخت انداختم

__چیزی شده ساریسا!؟!

__میشه دست از سرم برداری؟!

اشک از چشم هام پایین می اومد و دیگه هیچی نگفتم احساس کردم سامی کنار
تختم نشست

__ساریسا ببین منو چیزی شده؟.. کسی ناراحت کرده؟

روی تخت نشستم و زار زار گریه میکردم دلم از سامی خیلی پر بود دلم میخواست یه تو گوشی محکم بزنمش همش تقصیر اون بود.. حقشه که مبینا داره بهش خیانت می کنه

سامی دستشو به سمت صورتم آورد و اشک هامو پاک کرد و دستشو دور صورتم گذاشت و گفت

_ساریسا چرا گریه میکنی.. ادم نباید ضعیف باشه

_اصلا به توچه ازت متنفرم نمی خوام ببینم سامی خیلی پستی خیانت کاری من باهات یه قراری گذاشتم چرا پا گذاشتی روی قرارمون ها؟؟!! سامی تو مردی؟ مرد کجا بود ...ازت متنفرم فهمیدی متنفر ...اگه ازم بدت میاد بهم بگو دیگه چرا پا روی قولمون میداری؟.. فقط داری من وبازی می دی.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که احساس کردم لب هام ذوب شده تمام وجودم گرم شده بود چشم هام باز بود و با تعجب به چشمهای سامی که بسته بود نگاه میکرد بعد از چند دقیقه دست هاشو دور صورتم برداشت و از روی تخت بلند شد و به سمت اتاق رختکن رفت و در بست

هنوز توی شوک بودم چشم هام حتی یه پلک هم نمیزد فقط با دستم محکم روتختی رو فشار میدادم اشکها روی صورتم خشک شده بود خشکی نمک رو روی پوستم احساس میکردم هنوز بوی گس عطرش توی دماغم بود.. دستی رو لبم کشیدم .. وای چیکار کردم اروم روی تخت دراز کشیدم از شوکی که بهم وارد شده بود حتی اشکمم پایین نمی اومد

سامی

چشم هامو باز کردم.. نگاهی به اطراف کردم.. هنوز توی اتاق رختکن بودم دستی به موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم ساعت ۶ صبح بود و ساریسا خواب بود توی دلم خدایا شکرتی گفتم به سمت روشویی رفتم باید هرچه زودتر برم شرکت تا با ساریسا روبرو نشم... حس بدی داشتم حسی که از دیشب با من بود حس یه گناه بزرگ!...

سریع لباس پوشیدم و از در اتاق اروم خارج شدم که ساریسا بیدار نشه از زندگی خودم خندم گرفته بود.. زندگی من لانگ شاتش رو که همه می بینن می گن وای چه زندگی چه عشقی ولی کلوز اپش همش احساس عذاب وجدان و ناراحتیه.... به نظرم اولین مردی باشم که برای بوسیدن زنش احساس گناه می کنه... پوزخندی زدم و دستی به موهام کشیدم و. سریع به سمت شرکت رفتم ماشین رو پارک کردم و به سوی اتاقم رفتم.. ابراهیم پسر مش صفر ابدارچی شرکت به سمت من اومد

_به به اقا ابراهیم گل گلاب

با این حرف من این نوجوون ۱۵ ساله داشت از خوش حالی بال در می آورد..... لبخندی زدم.

_سلام اقا چیزی براتون بیارم!؟

_نه پسر جون فقط به بابات بگو بیاد دفتر من

نمیخواستم به خودش پول بدم چون نوجوونه وغرور داره غرورش خرد میشه به خاطر همین گفتم پدرش به دفترم بیاد

وارد دفترم شدم.. حوصله انجام دادن کاری رو نداشتم.. نگاهی به پرونده های روی میز کردم با صندلی چرخی زدم هنوز فکر دیشب دیوونم میکرد ولی با فکر کردن بهش لبخندی روی لبم درست شد ...اون چشمهای متعجب ساریسا لبخندم

بیشتر شد پرونده هارو برداشتم حداقل با اینا خودمو سرگرم کنم شروع کردم به رسیدگی به پروندهها... مش صفر وارد اتاقم شد

_اقا با من کاری داشتین؟!

از صندلی بلند دشم و مقداری پول به مش صفر دادم

_مش صفر اینارو بده ابراهیم

مش صفر پول هارو ازم گرفت و پیشونیم رو بوسید

_خدا از اقایی کمتون نکنه اقا امیر

این حرف رو زد و از اتاق خارج شد.. ساعتی خودمو با پروندهها سرگرم کردم.. نگاهی به ساعت کردم چند ساعتی گذشته بود.. چه زود میره این عقربه ساعت صدای در اومد

_بفرما

اقای محدب بود اقا جون ایشون رو برای نظارت روی کارهای من و اران انتخاب کرده بودن....

_سلام اقای محدب خوبید؟

_ممنون اقا امیر ...؟ آران کجاست..؟ کلی با دوتاتون کار دارم

_به نظرم هنوز نیومده.. بشینید الان میاد

_ممنون پسر

اقای محدب روی صندلی نشست و منتظر اران موند.. گوشیمو در اوردم تا به ساریسا پیامکی بدم حداقل کمی از احساس گناه دیشبم کم بشه.. الان چه فکرای پیش

خودش می کنه توی ذهنم دنبال یه جمله میگشتم.. همیشه توی ذهنم پر از جمله بود حالا که لازم دارم حتی یه جمله هم به ذهنم نمیاد.. بنویسم ببخشید بابت دیشب نه نه خیلی جلفه معذرت می خوام بابت کار دیشبماره همینه بهترین جمله ...همین رو میفرستم براش.. داشتم فونت گوشی رو عوض میکردم

_امیر جان چه کارا میکنی

_هیچی سلامتی اقای محذب چیزی میل داری بگم براتون بیارن

_ممنون ممنون پسر

جمله رو سریع نوشتم و دکمه سند رو زدم ...پیام اومد که فرستاده شد ...صندوق ارسالی رو باز کردم و باز پیام رو نگاه کردم.. وای اشتباه نوشتم رنگم صورتم عوض شد نوشتم ممنون بابت دیشبای محذب تو روحت!!!!.. از بس گفت ممنون و ممنون.. وای حالا چیکار کنم ساریسا دربارم چه فکری میکنه..... عرق از سر و صورتم پایین می اومد نگاهی پر از خشم به محذب کردم اخرش این تیکه کلام ممنون و ممنون کار دستم داد ای لال بشی محذب!!!!

اعصابم داغون بود حوصله محذب و حرفاش رو نداشتم خدارو شکر اراں هم نیومد محذب هم گورشو گم کرد مردیکه ایکبیری!

اعصابم اینقد خورد بود که حتی به در و دیوار هم نا سزا میگفتم.. حالا ظهر چطوری توی روی ساریسا نگاه کنم!؟

ساریسا

اعصابم داغون بود دنیا دور سرم می چرخید رگ های دستم به وضوح دیده می شد..
 چه فکری درباره من کرده (ممنون بابت دیشب) یه ممنونی یادش بدم که بفهمه با
 ساریسا در افتادن یعنی چی؟!

از صبح که از خواب بلند شدم تا الان هیچی نخورده بودم خیلی ناراحت بودم حس یه
 زن خراب رو داشتم

گوشی رو طوری به دیوار زدم که هر تیکه ایش یه طرف رفت شب تا صبح بیدار
 بودم اولین بار بود که کسی منو می بوسید حس بدی داشتم.. دوست نداشتم وقتی از
 این خونه بیرون می رم یه زن دست خورده باشممامان دوسه باری به تلفن اتاق
 زنگ زده بود ولی حوصله شو ندارم حوصله خودمو نداشتم دیگه چه برسه به
 مامانم!!!

صدای در اتاق بلند شد اه!!....حوصله هیچ کسی رو ندارم خودم به سمت در رفتم
 بازش کردم اخم بزرگی روی صورتم بود ...باز ایدا اصلا حوصله شو ندارم
 _بله ایدا کاری داشتی؟

ایدا هم با تعجب منو نگاه می کرد حوصله شوخی هاشو، حوصله هیچی شو نداشتم
 _می خواستم بگم مامانت کارت داشت چند دفعه زنگ زد می گه گوشیت اِشغاله!
 همین.. ساریسا چیزی شده؟

_نه هیچی نشده.. ممنون که خبر دادی

در اتاق رو محکم بستم ...خودمو روی تخت پرت کردم و بلند بلند گریه می کردم
این باید خاطره اولین بوسه توی زندگیم باشه؟!.. خدا منو می بینی؟!...چرا یکم
 منو نمی بینی.. خدا می خوام استعفا بدم کم آورده اماز همه دنیا بریدم از پدر و
 مادر بگیر تا این ادمی که به قولاً شوهرمه!!!

لحظه به لحظه منتظر سامی بودم میخواستم بیرسم چرا؟ اخه من چیکار کردم؟ دیشب چرا منو بوسید اون کارش چه معنی می داد لعنتی!!

صدای قدم های سامی رو پله ها می اومد اشک هامو پاک کردم و به سمت در رفتم ... سامی وارد اتاق شد ... به سمتش رفتم و تمام ناراحتی مو توی دستم جمع کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم .. صورت سامی با سیلی برگشت دستشو روی صورتش گذاشت

_ ادمی به این اشغالی ندیدم .. ازت متنفرم نمی دونستم اینقد پستی عوضی اون کاره دیشبت چی بود ازت متنفرم فهمیدی؟! حقت همون مبینای اشغاله که بهت هر خیانتی خواست بکنه ...

صدام تا سر خیابون هم می رفت داد می زدم هرچی توی دلم بود رو بیرون دادم محکم به سینه سامی می زدم اونم فقط نگاهم می کرد اما انگار می خواست چیزی بگه ... محکم با مشت به سینه سامی زدم

_ بیا این ازدواج لعنتی رو تموم کنیم دیگه نمی خوام هم اتاقیم باشی ازت متنفرم .. نمیخوام از این خونه دست خورده بیرون برم دیگه به اقا جونت همه چی رو می گم دیگه همه چی تموم! مال و ثروت رو هم می گم بهت بده می گم تقصیر من بود سامی اروم دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت

_ ساریسا اروم باش برات توضیح می دم پیام اشتباهی اومده بود به خدا راست می گم فقط یه لحظه بزار من توضیح بدم ماجرای دیشب رو بزار برات توضیح بدم دستشو از روی شونه ام برداشتم و گفتم

_ گمشو نمیخوام ببینمت هم تو هم این ازدواج لعنتی رو تمومش کن

چشم هام خود به خود بسته شد و کل بدنم بی حس بی حس شد.....روی زمین افتادم

ساریسا از حال رفت دست و پاهام رو گم کرده بودم. فقط یکی از دست هامو زیر زانوش و دیگری رو زیر گردنش گذاشتم ، بلندش کردم و به سمت در رفتم .در رو با ارنجم باز کردم .وقتی در رو باز کردم، چشم هام به ایدا و اران خورد .پشت در وایساده بودن ..نکنه حرف های من و ساریسا رو شنیده باشن؟

ایدا با دیدن حال و روز ساریسا به طرف من اومد وبا نگرانی گفت:

_سامی ساریسا چشه؟چی شده؟..این جریان ازدواج سوری چیه؟

بی توجه به حرف ایدا به سمت ماشینم رفتم و ساریسا رو توی ماشین گذاشتم و گازشو گرفتم ،حرکت کردم. ایدا و اران هم با ماشین اران پشت سرمون بودن. نگاهی به ساریسا که چشم هاشو بسته بود کردم ،یاد اون دفعه که خودشو به مریضی زده بود افتادم، کاش الانم چشم هاشو باز کنه و بگه خیلی ضایع بازی کردم ؟

وقتی به بیمارستان رسیدیم دکتری فشارشو گرفت و گفت فشارش افتاده. سرمی بهش وصل کردن، ایدا و اران هم توی راه رو وایساده بودن. روی صندلی کنار تختش نشستم و به قیافه معصومش نگاه می کردم نباید اینقد اذیتش کنم .هنوز کار دیشب توی ذهنم مرور می شد .باز صدایی بلند شد نگاهی به گوشیم کردم باز پیامکی از طرف مبینا! حوصله باز کردم پیام رو نداشتم؛ حتما میگه امشب کدوم پارتی بیا یا دلم برات تنگ شده وگرنه از این دوتا خارج تر نیست!

گوشی رو توی جیبم گذاشتم ونگاهی به ساریسا کردم که چشم هاش بسته بود. قیافه ساریسا واقعا آرامش بخش بود اون صورت سفیدش با لب های صورتی ملایم اولین بار بود اینقد توی نخ صورت دختری می رفتم. چشم هاش داشت تکون می خورد از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم چشم هاشو کامل باز کرد و به من نگاه می کرد چند دقیقه ای نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه، چشم هاش پر از اشک شد. اروم جلو

رفتم خواستم دست هاشو بگیرم دست هامو به سمت دستش بردم، ولی نیمه راه
پشیمون شدم .

صندلی رو کنار تختش اوردم و نشستم، هیچی نمی گفت فقط با تنفر نگاهم می کرد.
باید زود همه چی رو براش توضیح می دادم.

_ساریسا باید همه چی رو برات توضیح بدم، لطفا به حرف هام گوش کن .

اشک های ساریسا پایین اومدن .

_برو بیرون نمی خوام ببینمت برو ... برو

_یه لحظه هیچی نگو و به حرف هام گوش کن. به خدا دچار سوتفاهم شدی حرف
های منو گوش بده بعد اگه باز خواستی، بیرون می رم

ساریسا هیچی نگفت و اشک هاشو پاک کرد.

_اون شب زیاد مشروب خوردم و مست بودم وقتی وارد اتاق شدم، حواسم به حرفات
نبود فقط یادمه به چشمت و لبات نگاه می کردم ...اون چشم های خاکستری که
طوفانی توش به پا بود. نمی دونم چی شد که اون اتفاق افتاد واقعا معذرت می خوام
دست خودم نبود. مطمئن باش دیگه تکرار نمیشه و در مورد اون اس ام اس هم امروز
یه اقایی کنارم نشسته بود، من هم داشتم برات می نوشتم، معذرت بابت دیشب، از
بس گفت ممنون و ممنون منم حواسم نبود و نوشتم ممنون. وگرنه قصدی دیگه
نداشتم بازم ازت معذرت می خوام .

دستم بین موهام کردم و موهامو کمی بهم ریختم. ساریسا هم هیچی نمی گفت فقط
نگاهم می کرد. اون نگاه ها کمی دلمو لرزوند فقط نگاه می کرد حتی پلک هم نمی زد
اشک روی صورتش خشک شده بود بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و دوتا دستمو

روی لبه پنجره گذاشتم و به بیرون نگاه کردم باز صدای پیامک گوشیم بلند شد، ولی توجه ی نکردم اولین بار بود از دختری معذرت خواهی می کردم اونم از ته دل !

هر وقت با مبینا دعوا می کردم، حتی اگه مقصر من بودم ،باز مبینا معذرت خواهی می کرد. غرورم رو له کردم اناراحتی بزرگی روی دلم چمبره زده بود .برای یه بوسه کوچیک چقد باید معذرت خواهی کنم می بینی کار زمونه رو !

با صدای در، سرمو به سمت در چرخوندم .ایدا و اران بودن ایدا اخم هاش توی هم بود. به سمت ساریسا رفت و روی صندلی کنارش تخت نشست اروم توی گوشش یه چیزی گفت کمی نزدیک رفتم صدای اروم ایدا می اومد

_تو می گفتی من خواهرت، هیچ رازیتو ازم پنهان نمی کنی ولیولی اینقد غریبه بودم که بهم نگي با سامی ازدواج نکردی؟ ها؟!واقعا که !!

ساریسا به ایدا نگاه می کرد و هیچی نمی گفت فقط نگاه می کرد ،بعد از چند دقیقه گریه هم چاشنی نگاهش شد.

صدای زنگ گوشیم بلند شد گوشی رو در اوردم باز مبینا بود .رد تماس زدم حوصله مبینا رو نداشتم ، ولی مبینا ول کن نبود

اران_سامی اگه کاری داری تو برو، من ساریسا رو میارم .

اینو بین کاسه داغ تر از اش شده ؟!

_نه خودم می برمش .

بعد از چند دقیقه سکوت ،که سکوت هر کدوممون پر از حرف های نا گفته بود، سرم ساریسا تموم ش.د اروم از روی تخت بلند شد .رفتم جلو که کمکش کنم بلند بشه .اروم دستمو گرفت و از تخت پایین اومد اینکارش یعنی اشتی !

به سمت ماشین رفتیم ، ساریسا جلوی ماشین من نشست . ایدا و اران با ماشین اران رفتن. توی راه، هم من هم ساریسا ساکت بودیم. هیچکدوم حرفی نمی زدیم ساریسا صورتشو به طرف من چرخوند و گفت:

__یه اهنگ نداری بزارم .

توی اون حال و هوا اهنگ غم انگیز می چسبید ضبط رو روشن کردم به قول علی من فقط اهنگ های فکری گوش می دم

__این چیه مگه شوهرم مرده که همچین اهنگی گذاشتی یه اهنگ شاد بزار

با این لحن حرف زدنش از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم .این همون ساریسا چند دقیقه پیشه؟ اهنگ شادی گذاشتم ساریسا با اهنگ می خوند و دست می زد با این کارش تعجب کرده بودم .ولی همین که می خنده، خودش جای شکر داره.. منم لبخندی زدم ، توی خیابون بوق بوق می کردم ؛اونم از این کار من شوق کرده بود .

__وای حالا که رفتیم خونه نمی دونم چطوری از زیر سوال های ایدا در برم ؟!؟

__می دونی همش کنار من وایسا هر وقت من باهاتم ایدا جرعت نمی کنه ازت سوال بپرسه .

__یه روز کنارت وایسم، دو روز کنارت وایسم اخرش چی؟ الان می رم همه چی رو براش توضیح می دم .

با این که مدتی بود، با ساریسا هم اتاق بودم ولی هنوز نشناختمش این دیگه چه موجودیه میگن زنا رو هیچ وقت نمی شه شناخت . سریع تغییر وضعیت داد من یه روز ناراحت باشم تا یه هفته بعد حالم خوش نیست، غیر از اینکه کسی از این حال درم بیاره

__میشه الکی توی شهر دور بز نیم و اهنگ گوش بدیم؟

__پس نهار چی؟

__پس ساندویچی رو ساختن واسه چی؟

اون روز تا نزدیکای شب الکی توی خیابون ویراژ می دادیم. هیچوقت این چهره ساریسا رو ندیده بودم بعضی وقتا به قول خودش خیلی نمکدون می شه اینم اون بعضی وقت هاش بود. اون روز گوشیمو خاموش کردم می دونستم مبینا تا گوشی رو جواب ندنم، دست از سرم بر نمی داره. با ساریسا واقعا حس متاهل بودن رو داشتم هر وقت سیاهی اسم ساریسا رو توی شناسنامه ام می دیدم اعصابم بهم می ریخت اما امروز کمی از اون سیاهی خوشم اومد!

ساریسا

__ساریسا دخترم صدای زنگ موبایلت میاد

صدای ارزو جون بود. به سمت موبایلم که روی میز کنار مبل بود رفتم و نگاهی به صفحه موبایل کردم از تعجب داشتم شاخ در می اوردم. یعنی سروش به من زنگ زده غیر ممکنه! سروش که تا حالا حتی یه زنگ کوچیک هم نزده ببینه من زنده ام یا مردم.

دکمه رو فشار دادم

__به به ادم غریب حال شما؟

__سلام ساریسا خوبی؟

__افتاب از کدوم طرف در اومده که تو به من زنگ زدی؟

_ساریسا تورو خدا بیا این ادرسی که بهت می گم نمی تونم زیاد باهات حرف بزنم اگه کسی بهت زنگ زد بگو از من خبری نداری خیلی بهت نیاز دارم ساریسا بیا در حقم خواهی کن

از تعجب گنگ شده بودم یعنی سروش چش شده ؟ ولی باید کمکش کنم فقط مغزم همین یه جواب رو می داد .

_ادرس رو بده خودمو بهت می رسونم .

سروش ادرس رو داد سریع به سمت اتاقم رفتم و لباس پوشیدم باز صدای زنگ گوشی بلند شد .نگاهی به صفحه گوشی انداختم، شماره اقاجون بود بنظرم اولین بار توی عمرش بود که به من زنگ می زد خدا کنم معده ی گوشیم تعجب نکنه و خراب نشه .

سریع جواب دادم.

_سلام اقاجون خوبی؟

_سلام دخترم خوبم.....ساریسا ،سروش بهت زنگ نزده ؟

_نه

_اگه بهت زنگ زد سریع به من خبر بده

گوشی رو سریع قطع کرد بغض گلومو گرفته بود فقط اروم گفتم ...منم خوبم... گوشی رو توی کیفم گذاشتم نگاهم به سامی خورد که همینطور نگاهم می کرد

_کجا میری؟

میشه باهام بیای ؟

این جمله رو نمی دونم چطوری گفتم خودم از لحن مظلومانه خودم خنده ام گرفت
البته این روزا جز سامی هیچ پشت و پناهی ندارم

_وایسا لباسمو بپوشم

از این لحنش خیلی خوشم اومد ته قلبم کمی لرزید دستمو روش گذاشتم و گفتم این
چه کاریه که می کنی باید برای کسی بلرزی که قلب اونم برات بلرزه نه کسی که هر
ضربان قلبش مال کس دیگه است .

سامی سریع لباسشو پوشید و با هم به سمت هتلی که سروش توش اقامت داره رفتیم
دل توی دلم نبود. دلشوره داشتم. اقا جون چرا دنبال سروشه؟ این سوال توی ذهنم
می چرخید و هر سلول مغزم یه جوابی می داد. توی ماشین کمی شیشه رو پایین
اوردم نفس عمیقی کشیدم .

سامی_خودتو ناراحت نکن دوست ندارم این چهره تو ببینم وقتی گریه می کنی
خیلی خوشکل میشی ولی وقتی اخم می کنی و دلشوره داری وحشتناک میشی.

با این حرفش لبخندی زدم و باز نگاه نگرانمو به سمت پنجره دوختم ..وقتی رسیدیم
سریع به سروش زنگ زدم .سروش از دور برامون دست تکیه می داد، نزدیکش رفتم
محکم بغلم کرد. اولین بار بود سروش اینطور بغلم می کرد. با تمام وجود بغلش کردم؛
نگاهی به چهره سروش کردم کمی ته ریش در آورده بود توی قیافش شادی موج می
زد.

_سروش چی شده ؟چرا دنبالالت می گردن ؟بگو چی شده چرا اقا جون داره ،در به در
دنبالت می گرده ؟

اشک هام پشت سر هم پایین می اومدن حتی گاهی وقتا به هم اجازه پایین اومدن نمی دادن و با هم قل می خوردن و پایین می اومدن سروش دستمو فشرد و گفت

_بیا بریم تو برات توضیح می دم نگران نباش

من و سروش جلوتر به سمت داخل هتل رفتیم سامی هم پشت سرمون به سمت داخل اومد توی لابی هتل نشستیم

_بگو چی شده؟

_ساریسا من و نجمه امروز ازدواج کردیم

با این حرفش قفل کردم با تعجب نگاهی می کردم یعنی این سروشه؟ وای نه سرخود رفته عقد کرده؟ هیچی نمی تونستم بگم .. یعنی سروش جرعت اینو پیدا کرده بره سر خود با یکی ازدواج کنه؟ به زور زبونمو توی دهنم چرخوندم و گفتم _وای سروش چیکار کردی؟ می دونی اقا جون چه بلایی سر بابا میاره ؟ سروش بدبختشون کردی ...

_نمی خوام زندگیم مثل سیاوش بشه نمی خوام با کسی که نه می شناسمش نه دیدمش ازدواج کنم بزار هر بلایی می خواد سر بابا اینا بیاد دیگه اهمیت نمی دم زندگی سیاوش رو دیدی اون دختر بیچاره رو دیدی اینقد فشار بهش اومده که درخواست طلاق داده ... می فهمی نمی خوام زندگیم اونطوری بشه .. تو به هوای زندگی خودت رفتی که خودت و (به سامی اشاره کرد) همدیگرو دوست دارید ساریسا من نجمه رو دوست دارم اندازه جونم، می فهمی ساریسا

اشک هام پایین اومد نمی فهمیدم چی میگه کلماتش برام گنگ بود دلسا دادخواست طلاق داده؟ با این حرفش دستمو روی قلبم گذاشتم و فقط خودم فهمیدم چقدر شکستم سروش بیچاره بین فکر میکنه من و سامی دو زوج عاشق ... زکی خیال باطل

..سروش با اون غرور مردونه اش اشک توی چشم هاش جمع شده بود روشو اون طرف کرد که من نبینمش اشک هاشو پاک کرد و باز به من نگاه کرد سامی هم گنگ به من و سروش نگاه می کرد

_ساریسا میشه چند لحظه تنها باهات حرف زبنم؟

سامی از پیشمون بلند شد و رفت

_ساریسا اقا جون کل حساب هامو مسدود کرده حتی کارتی که از شرکت حقوق می گرفتم به نام اقا جون بود کار ته سوخته الان حتی یه هزاری هم ندارم الانم با پول نجمه اینجا موندیم ... ببخشید روم نمیشه بگم میشه ... میشه

دستمو جلو ی دهنش گذاشتم نمی خواستم غرورش بیشتر از این خورد بشه من حاضر بودم جونم رو همبخاطر سروش بدم خوشبختانه عابر بانکمو با خودم آورده بودم

_سروش چطوری ازدوج کردید مگه اجازه پدر لازم نبود؟ پس خانواده نجمه چی؟
سروش خنده ای کرد و گفت

_خانواده کجا بود دلت خوشه بابای نجمه که به رحمت خدا رفته بابای خودمم که شناسنامه بابا رو برای چند ساعت از گاوصندوق دزدیدم و یه اقایی رو بردم به جای پدر و دیگه عقد کردیم بعدم شناسنامه رو سر جاش گذاشتم و الفرار

_نگفتی ماجرای دلسا چیه؟ چرا دادخواست طلاق داده؟

_هیچی بابا سیاوش دختر بیچارو رو اینقد اذیت کرد که بنده خدا گفت میخوام طلاق بگیرم سیاوش هم عین خیالش نبود رفت کیش (سرشو جلو آورد و ارو گفت) احساس می کنم همه چیزا زیر سر اون دوست ورپریده

_گمشو نیلا اینطوری نیست

_حالا از ما گفتن بود ..راستی نمی خوای نجمه رو ببینی ...ولی اگه خواهر شوهر بازی در بیاری خودم می دونم با تو هاااا..تا برم دنبالش بیارمش

سروش به سمت اتاق های هتل رفت

هنوز همون سروش شیطون بود خنده ای کردم ..ولی ته دلم خالی خالی بود همه فکرم شده بود دلسا ...دلسادختر بیچاره ..خدایا چرا هر چی ادم خوبه باید تا می تونن توی این دنیا زجر بکشن و اذیت بشن

گوشی رو برداشتم و به سامی زنگ زدم گوشیش اشغال بود چند بار گرفتم بعد از چند بار جواب داد

_بیا داخل لابی منتظرتم

_باش یه تلفن ضروری دارم چند لحظه دیگه میام

گوشی رو قطع کرد اداشو در اوردم (تلفن ضروری) اوف هر که ندونه فکر می کنه رییس جمهوره .. حتما می خواد به مبینا جونش زنگ بزنه بچه دماغو بی ریخت طوری برام کلاس میاد چند لحظه دیگه میام

پوف بلندی کردم وبه اطراف نگاه می کردم نگهم روبروم خشک شد ..وای خدای من ..چند بار چشم ها مو باز و بسته کردمیعنی این بابای سامیه.....نه دروغه باز چشم هامو باز و بسته کردم ..بابای سامی با یه زن که رژ قرمز زده و موهاش بلونده داشت به سمت بیرون هتل می رفت رادار مغزم توی اون موقع هیچ جوابی نمی داد نمی دونستم چیکار کنم وای ارزوجون به اون خوبی و خوشکلی حیفش واقعا!

نباید بزارم سامی از این ماجرا پی بیره بنده خدا تازه یکم مزه پدر و مادر داشتن رو
چشیده نباید بزارم زهرش بشه

سریع گوشی مو برداشتم و به سامی زنگ زدم

_سلام میگم سامی میشه بری (ذهنم هیچ جوابی نمی داد باید بفرستمش دنبال نخود
سیاه ولی هیچی به ذهنم نمی رسید) میگم سامی میشه بری ...بری ...خونه برام
....برامیکم لباس بیاری

_خب لباس می خوای همون اول بگو چرا اینقد من و من می کنی راستی لباس برای
چی می خوای ؟

_برای ..برای نجمه

_باش می رم میارم

نگاهی به بیرون کردم هنوز دم در بودن نفس عمیقی کشیدم و فقط نگاشون می
کردم واقعا ما زنا چقدر بدبختیم ارزو جون که خودشو واسه این مرده چقد خوشکل
می کنه و عین پروانه دورش می گرده اینم جوابش!

بعد از چند دقیقه سروش با دختری پایین اومد نگاهی به دختر کردم پوست سبزه ای
داشت که چشم های سبزش از دور توی صورتش خودنمایی می کرد رژ صورتی هم
زده بود سارافون سفید با شلوار سفید هم پوشیده بود... جونم عروس خانومو.

با لبخند به سمتم اومد و باهام سلام احوال پرسی کرد صورتشو بوسیدم نگاهی به
سروش کردم که چه با علاقه به نجمه نگاه می کرد از این نگاه لذت بردم و بهشون
لبخند می زدم نجمه هم از خجالت سرش پایین بود

_نجمه جون چطور تونستی دل این داداش شیطان مارو ببری؟ البته هر کی به چشم
هات نگاه کنه خود به خود جادو میشه

با این حرف من گونه هاش از خجالت قرمز قرمز شد و اروم لبخند می زد سرش هم
سرش پایین بود و عین لبو شده بود
اروم دست نجمه رو گرفت و گفتم

_نجمه جون از این به بعد تو هم مثل خواهرم می مونی هر کاری داشتی بهم بگو
عزیزم با من هم غریبی نکن

_ممنون ساریسا جون

نگاهم به سامی افتاد که یه پلاستیک لباس دستشه و به سمت ما میاد حالا این گند
رو چطوری ماس مالی کنم

توی دلم صلواتی فرستادم و اب دهنمو قورت دادم

_سامی جان اومدی

_اره بیا این لباس ها که گفتم (اروم توی گوشم گفتم)نوترین لباس هاتو اوردم
بعد لبخندی زد. نگاهی به داخل کیف انداختم با دیدن لباس ها فشار خونم به
بالا ترین حد رفت قشنگترین لباس هامو آورده بود لباس هایی که حتی یه بارم
نپوشیده بودم دلم می خواست خفش کنم فقط نگاهی به سامی کردم وبا حرص
لبخندی زدم

_نجمه عزیزم این لباس هارو اوردم گفتم شاید لباس با خودت نیاورده باشی

سروش_وای ممنون ساریسا اتفاقا نجمه هیچ لباسی با خودش نیاورده بود ممنون
اجی جونم

با این حرفش دیگه رسماً حال‌م خراب شد کیف رو به سروش دادم اونم سریع ازم گرفت باز به سامی نگاه کردم و توی دلم براش خط و نشون کشیدم و گفتم حالیت می‌کنم

چند ساعتی با سروش و نجمه سر کردم و کلی خندیدم ولی هنوز داغ اون لباس‌ها روی دلم بود وقتی به سمت در خروجی رفتیم سامی جلوتر از من حرکت کرد و نجمه هم به سمت اتاقشون رفت اروم سروش رو به سمتی کشیدم و کارتمو بهش دادم و رمزمو هم یادداشت کرد و بهش دادم

_بیا این توش به اندازه‌ای که تا دو سه ماه خرج کنی هست، اگه باز نیاز داشتی بهم زنگ بزن

_میگم ساریسا من و نجمه تصمیم گرفتیم بریم یه شهرستان زندگی کنیم تا اب از اسیاب بیوفته بعد بیایم...میگم سامی کاری سراغ نداره اونا کلی شرکت دارن توی شهرستان‌ها. بهش نمیگی

همینم مونده برم به سامی بگم برای برادرم کار پیدا کن اوفف.....ولی دلم نیومد دل سروش رو بشکنم

_باش فعلاً

_خدا حافظ

سامی با دو به سمت من و سروش اومد و سوییچ ماشین رو به سروش داد

سروش_این چیه؟

_بیا داداش اینو بگیر شاید خواستی با زنت یه جایی بری

_نه ممنون سامی جان نمی‌خواد

__بگیر تعارف نکن داداش شما نو عروس و دامادید

سروش با پررویی تمام سوییچ رو توی جیبش گذاشت و سامی رو بغل کرد

__ممنون داداش

وقتی از بغلش در اومد تند گفت

__میگم داش سامی یه کاری توی یه شهرستان سراغ نداری من رشته سیالات خوندم

هر کاری باشه می تونم انجام بدم

با این حرفش رسماً شکستم باز ابرومو برد بگو بزار ماشین رو بگیری چند لحظه بعد برو سراغ کار.

__باشه داداش می گردم برات یه کاری پیدا می کنم نگران نباش

__دمت گرم داداش

من و سامی خداحافظی کردیم و پیاده به سمت خونه راه افتادیم توی راه هیچ کدوم حرفی نزدیم من روی جدول شروع کردم به راه رفتن دوتا دستمو برای حفظ تعادل باز نگه داشتیم سامی هم کنارم راه می رفت همه فکرم مشغول دلسا بود باید فردا یه سری بهش بزنم دختر بیچاره روزگارش چه تلخ شده توی همین فکر بودم یه لحظه تعادلمو از دست دادم و به سمت جاده رفتم سامی هم با وحشت نگاهم می کرد سریع شونه سامی رو گرفتم که زمین نخورم سامی هم همراه من زمین خورد صورتم با صورت سامی مماس شده بود.....

قلبم تند تند می زد... چشم هام به چشم های سامی خیره شده بود . خون توی رگ هام جریان نداشت.. بدنم یخ کرده بود... بعد از چند دقیقه ای به خودم اومدم، که توی خیابونم...سریع خودم رو جمع و جور کردم و با هزار بدبختی بلند شدم و راه

افتادم. به پشت سرم نگاه نمی کردم، قدم هام رو تند کردم. کمرم درد می کرد. نمی دونستم بخاطر الانه یا برای اون دفعه که از پله افتادم. نگاهی به سر و وضع خودم کردم؛ کامل خاکی شده بودم.

نزدیکای عید بود. بوی عطر شکوفه ها، توی خیابون ها پخش شده بود. یه قطره بارون به صورتم خورد. نگاهی به آسمون کردم، کمی ابری بود. عاشق این هوا بودم!

__وایسا! چه تند راه میری... خسته شدم

وسط حرفش موبایلش شروع به زنگ زدن کرد. این موبایل هم نمی خواد من و سامی دو کلام حرف بزنیم! ...سریع جواب داد، درحالی که آروم آروم پشت سرم راه می رفت و صحبت می کرد. اینقد آروم حرف می زد که من هیچی نشنیدم. حتما مبینا جونشه! ...عفریته، بگو چند تا چند تا دختر آخه!؟

سرنوشت خیلی باحاله سامی... با من ازدواج کرد تا ثروت پدر بزرگش رو به ارث بیره؛ یعنی بخاطر پول با من ازدواج کرد. حالا دستی بالای دست دیگه بالا رفته و مبینا هم بخاطر پول با سامیه! قربون کرمتم برم خداجون که همه چیزت سر حسابیه!

دونه های بارون آهسته آهسته روی سرم می باریدند. نگاهی به آسمون کردم، صورتم خیس خیس شد. لبخندی زدم و باز راه رفتم. انگار که هوا هم حالش گرفته!

__داره بارون میاد! بیا تاکسی بگیریم.

__نه. می خوام توی این هوا راه برم.

__پس تا شرکت پیاده بریم، از اونجا ماشینم رو بردارم و به خونه بریم.

__باش

نگاهم به پارک توی راهمون افتاد. به سمت داخل پارک رفتم. سامی هم وقتی دید به پارک می رم تعجب کرد. اینو از چشم هاش خوندم. بارون تند تند می بارید. انگار که دونه های بارون مسابقه گذاشته بودن. توی چمن ها راه می رفتم. بارون هم روی سرم می بارید. چشم هام خیس خیس شده بود. هم از اشک و هم از بارون!

_ساریس، بیا بریم. سرما می خوری ها!

_بزار یکم بمونیم بعد بریم، خب؟

این جمله رو با بغضی که هیچ وقت تنهام نمی زاره گفتم. سامی با لبخندی دلسوزانه نگاهم می کرد. توی چمن ها راه می رفتم. بارون همچنان می بارید. خیس خیس شده بودم. سوز سرما رو تا اعماق رگ هام حس کردم. شالم به موهام چسبیده بود. کفش هام پر از آب شده بود و جلیق جلیق می کرد.

_بیا بریم دیگه.

به سمت پیاده رو رفتم. همه چتر توی دست هاشون بود و می دوییدن. من هم بهشون نگاه می کردم و می خندیدم.

_ممنون بابت همه چی! امیدوارم یه روز بتونم جبران کنم.

سامی_من که کاری نکردم!

تا رسیدن به شرکت هیچ کدوم حرفی نزدیم. وقتی به شرکت رسیدیم، سامی سانتافه سفیدشو برداشت و به سمت خونه رفتیم. توی راه آهنگی گذاشت. هر دو توی عمق اهنگ رفته بودیم.

وقتی به خونه رسیدیم، دوست نداشتم برم توش.

_میشه تو بری داخل؟ من یه چند مینِ دیگه میام.

وقتی این حرف رو زدم، سامی به سمت داخل خونه رفت. هیچی نگفت... سکوت کرد و رفت. انگار اونم از حال زارم خبر داشت. توی بارون می چرخیدم و گریه می کردم. بارون محکم روی سرم می بارید.

همیشه مامانم میگه توی بارون همه آرزو ها برآورده میشه، ولی فقط به شرط اینکه خودتو توی بارون رها کنی و بزاری روی سرت بباره ...

خدا جون منو می بینی؟ من ساریسا امیرانم ... می شناسی؟! یکی از بنده هات... منم یه دخترم، مثل بقیه، پس چرا باید خانوادم اینطوری بشه؟ اخه چرا؟ خدا اگه صدامو می شنوی جواب بده... من جواب می خوام!

بلند بلند گریه می کردم. توی بارون همینطور وایساده بودم و به آسمون نگاه می کردم... لباسم به بدنم چسبیده بود.

خدایا دلم گرفته! دلم نه فقط برای خودم... بلکه برای خانوادم... برای سروش... دلسا... برای همه گرفته ... خدایا ما جوونا هرکاری کنیم، همه میگن گناهه! ولی دل شکستن و این چیزا گناه نیست؟ خدایا یعنی نماز های آقا جونم قبوله؟!

_خدا صداتو می شنوه... همه این بلاها، بدون همشون حکمت داره .

صورتمو به سمت صاحب صدا چرخوندم. با دیدن آران شوکه شدم! آران هم مثل من موش آب کشیده شده بود ولی می خندید. هنوز اون لبخند زیباش روی لبش بود. با صدای پر از بغض گفتم:

_تو اینجا چیکار می کنی؟

_مثل تو ... برای تخلیه همه بدبختی هام ... که کامل تخلیه ی تخلیه شد!

لبخندی زده بود و به من نگاه می کرد. با دیدن لبخندش، لبخندی بی اختیار روی لبم اومد.

_زیر بارون خیلی حال می ده، مگه نه؟ بیا بریم مخفیگاهم رو نشونت بدم. دوست داری بیای؟

سرمو به معنی آره بالا و پایین کردم. آروم به سمت دستم اومد و دستمو گرفت. ناراحت نشدم نمی دونم چرا اما یه حس آرامش داشتم. به آران خیلی اعتماد داشتم؛ با اینکه زیاد نمی شناختمش ولی همین یه ذره شناخت هم موجب شده بود که بهش اعتماد کنم. با آران به سمت پشت ساختمون، یعنی به سمت در مخفی اتاق ما، رفتیم. از در اتاق هم گذشتیم. به سمت درخت های بید مجنون که سرهاشون توی هم رفته بود، رفتیم. یه جایی، درخت ها توی هم رفته بودن و سایه بونی درست کرده بودن. خیلی زیبا بود. آران زیر درخت رفت و نشست. منم کنارش نشستم. به بارون نگاه می کردیم... با اینکه بازم کمی بارون روی سرمون می بارید ولی درختا کمی از آتش رو می گرفتن و نمی زاشتند روی ما بباره...

_اینم از مخفیگاه من! البته مخفیگاه نیست؛ چون همه می تونن ببینن ولی خوب، یه جای دنج و آروم و رویاییه، قبول نداری؟

_آره. جای قشنگیه و البته آروم ولی تو چجوری از اونجا صدای منو شنیدی؟

_منم اینجا داشتم با خدای خودم حرف می زدم که دیدم یه صدایی میاد... مثل یه ندا که میگه خدا منو می بینی؟ فکر کردم فرشته ای، جنی (لبخندی زد)، چیزیه، ولی وقتی به اون سمت اومدم، دیدم یه فرشته داره با خدای خودش دعوا می کنه! از حرفاش خندم گرفت رو به آران گفتم:

_من درد و دل می کردم. کجا دعوا میکردم؟

توی دهات ما به این نوع حرف زدن می گن دعوا! توی دهات شمارو نمی دونیم؟!

آران پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود.نگاهی به من کرد و گفت:

چرا با سامی ازدواج سوری کردی؟...

با این سوالش کمی شوکه شدم .سوالش خیلی ناگهانی بود! ...برای خانوادم ...یعنی می

تونم به آران بگم برای خانوادم ،برای پول ...برای برادری که الان اونم از این وضع

خسته شده و از خونه بیرون زده ،برای پدری که بنظرم هنوز حالیش نشده که

پدره،برای مادری که به جای اینکه فکر آینده دخترش باشه فکر آینده و

ثروتشونه!...نمی تونستم اینارو بهش بگم... فقط گفتم:

_برای اجبار پدربزرگم .

برای آینده ات برنامه ای داری؟

_آره. وقتی درس تموم شد ...میگیم ما به هم نمی خوریم و این حرفا و از هم جدا

میشیم.

به این راحتی ؟ یعنی فکر کردی اقاچون می زاره از هم جدا شید؟

_به اون جاهاش هنوز فکر نکردم.

می خواستم آران رو از این فکر منحرف کنم. سریع یاد حرف های اون دفعه آیدا

افتادم. دوست داشتم داستان زندگی آران رو بفهمم...

حالا که تو سوالاتو پرسیدی، میشه منم سوالمو بپرسم؟

لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

_پرس.

_تو چرا پیش پدر و مادرت زندگی نمی کنی ؟

سرشو پایین برد. آب های روی موهایش روی صورتش ریخت. دستشو به سمت صورتش برد و کمی صورتشو خشک کرد ولی دستشو به سمت چشم هاش برد و آبی که روی اون ریخته بود رو پاک کرد. چشم هاش کمی قرمز شده بودند...

_پدر و مادری وجود نداره! ...هر دوتاشون منو نمی خواستن... مثل توپ فوتبالی بودم که منو به هم شوت می کردن...هیچ کدوم دوستم نداشتن. براشون یه بار اضافی بودم...

توی صداش بغض فریاد می زد... با این جمله اشک مهمون چشم هام شد. آران سریع قطره های روی صورتش رو پاک کرد و ادامه داد:

_حوصله شنیدن داستان زندگیمو داری؟ ...یه مدتی بود نیاز به یکی که پیشش درد دل کنم داشتم، حالا حوصله حرفامو داری؟

با سر تکون دادم اون شروع کرد...

_از وقتی به دنیا اومدمبابا و مامانم با هم مشکل داشتن. هر کدوم یکی رو داشت ...یکی که آرومش کنه ...هر وقت با مامانم بیرون می رفتم یه عمو رو بهم معرفی می کرد و هر وقت هم با بابام بیرون می رفتم یه خاله رو نشونم می داد... کلی خاله و عمو داشتم (با این حرف لبخند تمسخر آمیزی زد)....زندگیم جهنم بود ...جهنم پیش زندگیم لنگ می انداخت ..اگه بخاطر اقا جون نبود منو به پرورشگاه می فرستادن ..از صبح به مهدکودک می رفتم تا عصر اصلا نمی دونستم زبون مادریم چیه؟! تا اینکه پدر و مادرم از هم جدا شدن و من پیش بابام موندم ...به یه هفته نکشید خبر اومد مادرم ازدواج کرده بابام هم سر لج اون یه هفته بعد ازدواج کرد ...اولاش مادر جدیدم باهام خوب بود و بهم می گفت: پسرم گلم و پسر عزیزم، ولی به یه هفته نکشید که سهیلا به نامادری سیندرلا که نه نامادری آران تبدیل شد.کسی که چشم دیدن سگ

همسایه رو داشت ولی چشم دیدن منو نداشت! ...زیر پای بابام گذاشت که این بچه رو بفرست پیش مادرش. اونم در قبالش مسئوله. اولاش بابام قبول نکرد ولی کم کم رام خواسته سهیلا شد و من پیش مادرم رفتم.

_ساریسا! ...ساریسا!... بیا داخل یه کار مهم باهات دارم.

توی عمق داستان آران بودم. اشک توی چشم هام جمع شده بود ولی این صدا منو از اون حال و هوا در آورد. به سامی نگاه کردم که با چتری روبروم ایستاده بودو با اخم به من و آران نگاه می کرد بعد از چند ثانیه به سمت داخل خونه رفت. آران نگاهم کرد و لبخندی زد. از سر جام بلند شدم گفتم:

_ببخشید برم بینم چیکارم داره.

_ساریسا، توی عمرم به دو نفر خیلی اعتماد کردم، تو و آیدا، امیدوارم هردوتون راز دارهای خوبی برام باشین.

_ مطمئن باش راز دار خوبی هستم ولی بقیه ش چی؟

_بقیش باشه واسه یه بار دیگه .

لبخندی زدم وبه سمت داخل خونه رفتم با هر قدم از وجودم آب می ریخت. تا ته استخون هام هم یخ یخ شده بود. لرز خفیفی گرفته بودم. وقتی به داخل خونه رسیدم، سامی عین آدم های طلب کار ایستاده بود و با اخم نگاهم می کرد.

_نگفتی سرما بخوری ...اون آران دیوونه است، مگه تو هم دیوونه ای ؟

حوله ای به سمتم پرت کرد و به سمت اتاقمون رفت. یعنی این کار مهمش بود؟

توسط هستی ویرایش شد!

لب و لوچه مو جمع کردم و به سمت طبقه بالا رفتم. سریع لباسمو عوض کردم و پیش ایدا رفتم.

_اجازه هست؟

_در و باز کردی اومدی تو بعد میگی اجازه هست؟ بیا تو!

لبخندی زد و بلند شد، به سمتم اومد ...

_توی پنجره خودت و اون دیوانه رو دیدم. مگه خل شدید که رفتید زیر بارون؟!

_خیلی حال میده! تو هم امتحان کن.

روی صندلی کنار تخت نشستم. آیدا هم روی تخت نشست. یاد دلسا افتادم. سریع گوشیمو از جیبم در اوردم و شماره شو گرفتم. بر نمی داشت... دو سه بار امتحان کردم ولی گوشیش خاموش بود.

_به کی زنگ می زنی؟

_به دختر عموم... یعنی زن داداشم.

_آها!

باز شمارشو گرفتم ولی همچنان گوشیش خاموش بود. سراغ شماره نیلا رفتم و شماره اون رو هم چند بار گرفتم اما نیلا کلا در دسترش نبود... باید هر طور شده دلسا رو ببینم ...

_چی شده؟ چرا این همه ناراحتی؟

_عصر باید خونه عموم برم. خیلی نگرانم... دلسا زن داداشم می خواد از سیاوش جدا بشه.

آیدا صاف روی تخت مثل کسی که برق گرفتتش نشست.

_چرا آخه؟ دلسا همون دختر خوشگل چشم رنگیه که توی عروسی همش کنارت

بود؟!...خداییش خیلی خوشگل بود!

_آره، همونه. خودش خوشگله ولی پیشونی وبخت واقبال خوبی نداره. توی این سن

می خواد طلاق بگیره!

_میشه منم عصر باهات بیام؟...به خدا توی خونه پوسیدم.

_باش، تو هم بیا.

دوست نداشتم آیدا باهام بیاد، شاید دلسا جلوی آیدا راحت نباشه و همه چیز رو نگه.

از این موضوع کمی ناراحت بودم. تا عصر دل توی دلم نبود. حتی نتوستم درست غذا

بخورم! سر سفره با دیدن آران قلبم درد اومد. خیلی دلم براش می سوخت. واقعا از

همچین پدر و مادر هایی متنفر بودم! حداقل پدر و مادر من، عمو و خاله برامون نمی

اوردن!

عصر سریع مانتو خردلی رنگمو با شلوار مشکی پوشیدم. یه شال خردلی هم با مانتو

ست کردم. رژ لب و رژگونه گلبهی هم سریع زدم و به سمت در اتاق رفتم. آیدا هم

منتظر من روبروی اتاقم وایساده بود.

آیدا_بریم؟

_بزن بریم!

به سمت خونه عموم رفتیم. خیلی ناراحت بودم. فقط خدا خدا می کردم پای نیلا این

وسط نباشه. خدایا، جلوی دلسا رو سیاهم نکن!

وقتی به خونه عموم رسیدیم، زنگ در رو زدم. آیدا هم پشت سرم وایساده بود. زن عموم در رو برامون باز کرد.

_سلام زن عمو..خوبی؟

زن عموم بوسیدم و بغلم کرد و گفت:

_وای دخترم چه بزرگ شدی، ما شاءالله ...بفرما! ..بفرما عزیزم!

آیدا هم جلو رفت و سلام و روبوسی کرد. به سمت مهمان خونه رفتیم و روی مبلی نشستیم.

_زن عمو، دلسا کجاست؟

اشک توی چشم های زن عموم جمع شد. آروم گفت:

_دخترم دیگه دلسایی نمونده. فقط به یه نقطه خیره میشه و گریه می کنه. حتی غذا هم نمی خوره. روزانه باید یه سرمی بهش وصل کنیم...ساریسا، داداشت دلسا رو نابود کرد!

آروم آروم گریه می کرد و آهسته با دستش اشک هاشو پاک می کرد. رو به زن عموم گفتم.

_حالا کجاست؟

_توی اتاقش.

با دست به سمت طبقه ی دوم اشاره کرد. از سر جام بلند شدم و گفتم:

_آیدا، تو پیش زن عموم بمون. من میرم پیش دلسا و میام.

آیدا لبخندی زد ...

به سمت طبقه دوم رفتم. اتاق دلسا رو بلد بودم... در زدم...

دلسا_مامان اشتها ندارم...درو باز نکن.

از صداش درد می بارید. اشک توی چشم هام جمع شد. سیاوش، خدا لعنتت کنه که دل این فرشته رو شکستی!...در اتاق رو باز کردم. دلسا رو به پنجره نشسته بود.

_مهمون نمی خوای؟

با شنیدن صدای من سریع چرخید و با لبخندی که معلوم بود از روی اجبار نگاهم می کرد. با دیدن قیافه دلسا خود به خود اشک هام سرازیر شده بود. قیافش عین زن هایی که شوهرشون رو از دست می دن شده بود. دلسایی که تا حالا بدون اصلاح ندیده بودمش، ابروهاش پر پر شده بود و چشم هاش دور تا دورش قرمز قرمز شده بود. با دیدن این قیافه اش گریه گرفتم و توی دلم هزار لعنت به سیاوش می گفتم یعنی چطوری دلش اومده همچین فرشته ای رو دلش رو بشکنه...دلسا با دیدن من سریع توی بغلم پرید و بغلم کرد...توی بغلم زار زار گریه می کرد.

_ساریسا دیدی داداشت چه به روزم آورد...ازش متنفرم!...از اون نی...نیلای پست هم متنفرم!...داداشت از خونم بیرونم کرد!...ساریسا، شکستم!

با حق حق حرف می زد. سیاوش دلسا رو از خونه بیرون کرد؟باورم نمی شد! از بغلم بیرون کشیدمش. گونه ی پر از اشک شو بوسیدم. باز بغلش کردم. بعد از چند دقیقه از بغلم بیرون اومد...کنار هم روی تخت نشستیم...

دلسا_تو چیکار می کنی؟ خوشبختی؟

پوزخندی زدم.

_ای بد نیست، می گذرونیم...این چه قیافه ایه که برای خودت درست کردی؟ یعنی سیاوش ارزش این اشک ها و ناراحتی تورو داره؟

باز شروع به گریه کرد.

_گریه نکن! ...بگو چی شده؟! چرا می خوای طلاق بگیری؟

کمی گریه کرد... بعد از چند دقیقه شروع به حرف زدن کرد:

_اون مدت بود که سیاوش هر هفته می رفت دوره آموزشی یادته؟(سرمو به معنی آره

تکون دادم.) یه روز یکی از همکار هاش به خونه زنگ زد. منم گفتم سیاوش رفته

دوره، مرده شروع کرد به خندیدن. گفتم ما که دوره نداریم! ...با این حرف شکستم ...

کلی سوال توی ذهنم بود. اون مدت شماره مو عوض کرده بودم. سیاوش شماره مو

نداشت وقتی به گوشیش زنگ زدم، گوشی رو یه زن برداشت. بدنم یخ زد. با شنیدن

این صدا بی اختیار گریه کردم ولی سریع خودمو کنترل کردم؛ چون باید از همه قضیه

سر در می اوردم. گفت: شما؟ منم گفتم: یکی از مریض های دکتر هستم. بعد پرسیدم:

شما کی هستید؟ گفت: من خانومشون هستم. چند لحظه بعد صدای سیاوش اومد که

گفت: نیلا کیه؟ نیلا هم گفت: یکی از مریض هاته سیاوش گوشی رو برداشت منم

سریع گفتم: سیاوش خیلی پستی و قطع کردم. اینقد گریه کردم که دیگه از حال

رفتم. بعد از دو روز خودش اومد. ازش سوال هایی که توی ذهنم بود، پرسیدم. ازش

پرسیدم: نیلا اون جا چیکار می کرد؟ ...خونسرد گفت: به تو چه؟... دیگه دیوانه شدم!

گفتم: من زنتم! ...اسمم توی شناسنامه توئه! ...گفت: من و تو هیچ نسبتی با هم

نداریم ...من یه زن دارم و دوستش دارم. اونم نیلا ست ...گفتم پس من اضافیم؟

...اروم گفت آره... گفت که باید هرچه زودتر طلاق بگیریم؛ چون می خواد با نیلا

ازدواج کنه. گفت: از خونسد برم بیرون...توی عمرم اینقد خرد نشده بودم! ...حس یه

آشغال اضافی رو داشتم. ساریسا، داداشت از خونم بیرونم کرد!

وقتی حرفش تموم شد، بلند بلند گریه کرد... آروم بغلش کردم. دستمو به شونه اش می زدم و منم گریه می کردم.

_سیاوش لیاقت تورو نداشت ... تو لیاقت بیشتر از این حرفاست. گریه نکن گلم!

برام سوال بود که عکس العمل آقاجون در برابر این جریان چی میتونه باشه؟ از نیلا متنفر شدم. واقعا دوستی رو در حقم تموم کرده بود! چطور تونست با یه مرد زن دار ازدواج کنه؟ با تقه ی در به خودم اومدم.

_کیه؟

در آروم باز شد و آیدا با لبخند وارد اتاق شد.

_بخشید دیگه، حوصلم سر رفته بود. گفتم پیام پیش شما.

توی قیافه ی آیدا شیطننت موج می زد. دلسا اشک هاشو پاک کرد و به سمت آیدا رفت . با آیدا دست داد، سلام واحوال پرسى کردن.

دلسا_بنظرم ایشون خواهر شوهرت باشن، نه؟

نگاه گنگی به من کرد آیدا سریع گفت:

_آره من آیدا خواهر سامی ام ...خوشبختم دلسا جون!

_همچنین.

_ساریسا، یه لحظه میای بیرون؟

آیدا از روی صندلی بلند شد. منم با تعجب به دنبالش رفتم. درو پشت سرمون بست و گفتک

_میگم ساریسا، امشب یه مهمونیه. من و سامی و آران و خلاصه همه هستیم! یه مهمونی رقصه. خیلی باحاله و خوش می گذره. مادر دلسا می گفت یه ماه هست از خونه بیرون نیومده. بهش بگو تا امشب با ما بیاد بریم مهمونی.

آیدا این جمله ها را طوری با شور و شوق می گفت که منم از این شور و شوق به وجد اومدم!

_راست می گیا!...ولی من هنوز خودم دعوت نشدم!

_امروز سامی می گفت امشب من و ساریسا با هم میایم.

با خوش حالی گفتم:

_جدی؟

به سمت اتاق دلسا رفتم دیدم با تعجب به من و آیدا نگاه می کرد...نگاهی به قیافه دلسا کردم سریع چیزی توی ذهنم جرقه زد...

_دلسا، بند داری؟

_بند واسه چیه؟

یه چشمک به آیدا زدم اونم تو هوا گرفت چی می گم...دلسا از توی کمدش یه بند به سمت من پرت کرد. کمی از بند رو دور گردنم پیچیدم و به سمت دلسا رفتم.

_خب، اینجا بخواب...

_واسه چی؟

_تو اینجا بخواب. کاریت نباشه.

دلسا روی تخت دراز کشید.

_وای ساریسا، حوصله ندارم بزار واسه یه بار دیگه. به خدا دلشو ندارم. توی این
هیری ویری کیف بند انداختنت گل کرده؟

به حرفاش توجه نکردم و اولین بند رو انداختم. دلسا جیغ بلندی زد ...آیدا هم اونجا
به دلسا می خندید...شروع به بند انداختن کردم و دلسا هم هی جیغ می زد. پوست
سفیدش قرمز قرمز شده بود!...عین لبوا!

آیدا_ساریسا شدی مثل اون آرایشگره بود که روز عروسیت آرایش کرد.

_خفه شو بابا!

کل صورتشو براش تمیز تمیز بند انداختم. دنبال منقاش می گشتم. ابروش رو هم
براش تمیز کردم دلسا از بس جیغ زد گلوش گرفته بود. زن عموم هم یه بار اومد ببینه
چرا جیغ می زنه. وقتی این صحنه رو دید کلی خندید ...نزدیکای شب شد.

_دلسا، یه لباس مخصوص مهمونی تو بردار تا بریم.

_چی می گی تو؟...مهمونی؟

باید یه بهانه یا دروغی می گفتم تا دلسا با ما بیاد. سریع یه جرقه ای به دهنم خورد
سریع گفتم:

_امشب تولد منه ...دوست داشتم یکی از آشناهای من هم بیاد. تو که می دونی مامانم
اینا بخاطر سروش نمیان منم که جز تو کسی رو ندارم.

این جمله هارو طوری گفتم که خودم هم تحت تاثیر حرفام قرار گرفتم .یواشکی یه
چشمکی به آیدا زدم تا اون یه دفعه ای سوتی، چیزی نده...

دلسا_باشه، باهات میام ...ولی ساریسا، زود بر می گردم. به خدا حوصله همچین
مراسم هایی رو ندارم.

_باشه گلم!

بین لباس های دلسا دنبال یه لباس خوب می گشتم. چشمم به لباس مجلسی دکلمته ای که بالاش پر از نگین های نقره ای بود و رنگ لباس هم صورتی ملایم بود، افتاد...وای، بنظرم دلسا توی این لباس محشر بشه!

لباس رو برداشتم و رو به دلسا گفتم:

_این عالیه! اینو بپوش.

_نه ساریسا، این خیلی لختیه و حوصله اینجور لباس هارو ندارم!

_مگه لباس حوصله می خواد؟ در ضمن یه کت کوتاه که به این بیاد من دارم.

دلسا انگار از اومدن به این مهمومی ناراحت بود. با دیدن این قیافه ی ناراحتش هر لحظه توی دلم هزار تا نا سزا به نیلا می گفتم...چطور دلش اومد اینطور دلسا رو ناراحت کنه؟... دلسا مانتو شلواری پوشید و به سمت پایین رفتیم. زن عموم با دیدن دلسا خیلی تعجب کرد و لبخند بزرگی زد. رو به من گفت:

_کجا می خواید برید؟

_مهمونی.

_جدی؟

جدی رو با شور و شوق خاصی گفت. معلوم بود خیلی از این کار من خوش حال بود. البته کار من نه، کار آیدا!

به سمت خونه ما رفتیم. توی راه هیچ کس حرفی نزد... دلسا نگاهی به بیرون بود ولی حواسش اونجا نبود. آهنگی که گذاشته بودم وصف حال دلسا بود. نگاهم به دلسا

افتاد که داره آروم اشک می ریزه. دستم رو به سمت ضبط بردم تا آهنگ رو عوض کنم. دلسا دست رو روی دستم گذاشت و گفت:

_عوضش نکن.

منم دستمو عقب بردم و به جاده چشم دوختم. هر اشک دلسا مثل تیری به قلبم می خورد. تا خونه یه آهنگ رو گذاشته بود. هر وقتم رد می شد، باز برگشت رو می زد و دوباره به آهنگ گوش می کرد. وقتی به خونه رسیدیم، ماشین رو پارک کردم و به سمت داخل خونه رفتیم.

_الانم نمی خواستید بیایید ها!!

_سامی باز شروع نکن!

سامی با دیدن دلسا دیگه هیچی نگفت. دلسا آروم سلامی به سامی و آران کرد و سرش و پایین انداخت.

آیدا_بیایید بریم بالا آماده بشیم.

پشت سر آیدا به سمت طبقه ی بالا رفتیم.

_آیدا، من و دلسا توی اتاق من آماده میشیم.

_پس منم پیش شما آماده میشم فقط برم وسایلمو بیارم

آیدا به سمت اتاقش رفت. من و دلسا هم به سمت اتاق من رفتیم. در اتاق رو باز کردم و کلید لامپ رو زدم. دلسا با یه لبخند سرد گفت:

_چه اتاق خوشگلی داری!

_ممنون گلم.

به سمت رختکن رفتم و بین لباس ها دنبال یه لباس مناسب برای این مهمونی می گشتم که چشمم به لباس آبی نفتی که پشتش پاپیون قرمز داشت، افتاد. لباس رو برداشتم و باز نگاهی بهش کردم. یقه لباس کمی باز بود ولی موهام می تونست جای اون لختی رو پر کنه. لباس رو برداشتم و از رختکن خارج شدم.

_این چطوره؟

دلسا_ خیلی نازه ...خیلی بهت میاد.

_بالا لباس تو بیوش!

دلسا بی رمق به لباس هاش نگاه می کرد...درحالی که به لباس ها خیره شده بود،اشک از چشم هاش پایین اومد. سریع با دستش اشک هاشو پاک کرد و از جاش بلند شد. لباسشو برداشت و نگاهی بهش کرد ...بوش کرد و بوسیدش و باز گریه کرد. به سمتش رفتم... تا من بهش رسیدم اشک هاشو پاک کرد و گفت:

_تو هم برو آماده شو.

لبخندی سردی زد و به سمت رختکن رفت. لباسمو سریع عوض کردم و پیرهن آبی نفتی رو پوشیدم. نگاهی به آئینه کردم. خیلی بهم می اومد. با صدای در نگاهمو از آئینه گرفتم و به در نگاه کردم. ..آیدا لباسشو پوشیده بود و با یه کیف لوازم آرایش به سمت من اومد.

_لباسم چطوره؟

چرخي زد نگاهی به لباس کرمی رنگش که یه پاپیون بزرگ توی سینه اش بود کردم. شبیه لباس عروس بود!

آیدا این که عین لباس عروسه؟!

_ما که عقده عروسی توی دلمون موند و لباس پفی پفی هم نپوشیدیم حداقل بزار اندکی این طوری فیض ببریم.

خنده ای کردم نگاهم به دلسا که از اتاق بیرون اومده بود ،میخکوب شد...عین فرشته ها شده بود!... یه فرشته زمینی!

عین حوری های بهشتی شده بود.(بگو آخه تو حوری بهشتی دیدی؟) با خجالت و با اون صورت سردش به سمت ما اومد آیدا مشغول کرم مالی بود.

_آیدا، بنظرم با این آرایشی که تو داری می کنی امشب با جسیکا آلبا اشتباه بگیرمت!

آیدا ادای منو در اوردم و توی آینه برام زبونشو در آورد. من هم مشغول آرایش شدم. دلسا فقط به یه نقطه خیره شده بود. به زور کمی کرم و رژ لب براش زدم. بعد از چند ساعت به سمت پایین رفتیم. دلسا از من و آیدا زیبا تر شده بود. با کفش های پاشنه بلندمون عین پرنسس ها از پله ها پایین اومدیم ...سامی و آران با شنیدن صدای پاشنه کفش هامون ، نگاهشون رو به ما دوختن. سامی اولش نگاهش عادی بود ولی بعد از چند لحظه رنگ نگاهش تغییر کرد و نگاهش رنگ ناراحتی گرفت و اخم هاش توی هم رفت. وقتی پایین اومدیم سامی به سمتمون اومد. با همون اخم گفت:

تو و آیدا می خواید اینطوری بیایید؟!

نگاهی به اطرافم کردم. مطمئن نبودم که با منه ولی دیگه کسی پشت سرم نبود! با تعجب گفتم:

واسه چی؟

_واسه پیچ پیچی. لباس آیدا(با دست به لباسش اشاره کرد) که روی هم رفته یه متر پارچه نبرده. مال تو هم که کلا از یقه و مقه خبری نیست!...واقعا خجالت نمی کشید ؟

جلوی دلسا از خجالت آب شدم. رنگم صورتم هفت رنگ شد. تا خواستم چیزی بگم آیدا سریع گفت:

_نه بابا غیرتی!...لباس ما که خوبه، تو الکی ایراد می گیری!

_اگه بخواید اینطوری بیاید؛ عمرا با خودم ببرمتون.

آیدا دستمو گرفت و گفت:

_این کله خر رو من می شناسم. بیا بریم یه کتی چیزی بپوشیم ...

با آیدا به سمت اتاق رفتیم. من لباس مجلسی قهوه ای سوخته که کت کوتاهی داشت، پوشیدم. آیدا هم لباس آستین حلقه ای تا پشت زانوئی پوشید. به سمت پایین رفتیم. باز سامی به هر دومون نگاهی کرد. با لبخند به من گفت:

_حالا شدی خانوم خودم!

با گفتن این جمله لپ هام گلگون شد ...توی قلبم غوغایی به پا بود! گرم گرم شده بودم. اگه بستنی روی سرم بود آب می شدآب دهنمو قورت دادم و به دلسا نگاه کردم که آران داشت با چشم هاش، درسته قورتش می داد! ...دلسا با همون لباسش که کت کوتاهی روش پوشیده بود، آروم و سر به زیر نشسته بود. همه به سمت پارکینگ رفتیم. آیدا به سمت ماشین آران رفت من هم به سمت ماشین سامی رفتم. دلسا هم پشت سرم اومد.

آران_میگم دلسا خانوم بیاد پیش ما تا حوصله اش سر نره.

از این دلیل های الکیش خنده ام گرفته بود. دلسا هنوز سرد و بی تفاوت نگاهش بین ما می چرخید. به آران اعتماد داشتم. حتما دلسا رو مثل آیدا، مثل خواهرش دوست داره. رو به دلسا گفتم:

_اگه دوست داری، برو پیش آیدا!

دلسا هم بدون هیچ جوابی به سمت ماشین آران رفت. آران با رفتن دلسا لبخند گل و گشادی زد و زود در عقب رو برایش باز کرد.

جو خیلی برام سنگین بود. احساس خفگی می کردم. اون یه کلمه کار خودش رو کرده و توی دلم غوغایی به پا بود. همش احساس می کردم سامی نگاهم می کنه. از خجالت حتی یه نیم نگاه هم بهش نکردم. یه نگاه کوچیک بهش کردم. دیدم ای خیال باطل، اون اصلا توی این باغ ها نیست. کل حواسش به رانندگیشه و به جاده چشم دوخته. با نگاه من نگاهشو به من دوخت و گفت:

_چرا اینطوری زل زدی به من؟

حول شدم و سریع از دهنم پرید:

_میشه یه آهنگ بزاری؟

لبخند محوی زد و روی دکمه پلی زد. باز با یه دست رانندگی می کرد... چطور میتونه اینقدر آروم باشه؟ حال منو اینطور کرد ولی خودش اینطور راحت و با آرامش رانندگی می کنه؟

_چیزی شده؟

با حرص گفتم:

_نه!

_چرا می زنی خوب؟ ...راستی، این دختر عموت همون زن داداشته؟

آروم گفتم:

_زن داداش سابقم!

صدای ضبط رو بلند کرد و دیگه هیچی نگفت.

من و تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم

دو تامون خسته ی دردی، رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دردی و یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون میکنیم انگار روزخامون نمک داریم

تمومه زندگیمون سوخت، تمومه لحظه هامون مرد

هوای عاشقیمونو هوای بی کسیمون برد

من و تو مال هم بودیم، من و تو جون هم بودیم

خوره افتاد به جونمون، تمومه جونمونو خورد

من و تو توی این دنیا اسیر دست تقدیریم

همش دلهره داریمو با این زندگی درگیریم

نفس که میکشیم انگار دارن شکنجمون میدن

داریم آهسته آهسته تو این تنهایی میمیریم

شدیم مثله یه دیواری که کم داره میریزه

هوای خونمون سرده مثل غروب به پاییزه

تقاص چیو ما داریم به کی واسه چی پس میدیم

آخه واسه ما این روزا چرا اینقدر غم انگیزه

من و تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم

دوتامون خسته ی دردیما، رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه دردیما و یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون میکنیم انگار رو زخمامون نمک داریم

کل فکر و حواسم رو به آهنگ دادم. با این آهنگ خود به خود دلم گرفت. بغضی
جاهش راه تنفسم رو گرفت. سامی هم نگاهش به جاده بود. نگاهی به ماشین آران
کردم که هی از ما سبقت می گرفت. آران با خنده و سرخوشی بوق می زد. نگاهم به
دلسا خورد که سرش رو به پنجره تکیه داده بود و آروم به جاده نگاه می کرد. تا وقتی
به مهمونی رسیدیم مات نگاه دلسا بودم ...

نگاهم به خونه ای که مهمونی توش بود، افتادخونه ای مجلل که توی حیاطش چند
تا فواره آب بود. با حیرت به ساختمون و محتویاتش نگاه می کردم دست دلسا توی
دستم بود. دلسا هنوز سرش پایین بود آران هم با نگاهش دلسا رو می پایید. هرچی
سعی می کرد به دلسا نزدیک بشه، دلسا حتی نیم نگاهی هم به آران نمی کرد. وقتی
به داخل ساختمون رفتیم، نگاهی به اطراف کردم. مهمونی خیلی شلوغی بود. من

هنوز نمی دونستم علت این مهمونی چیه؟ تولده، نامزدیه؟ فقط می دونستم اومدم مهمونی!

همه دخترا لباس های پرنسسی پوشیده بودن و حتی نگاهی به اطرفشون نمی کردن ببینن چه خبره! از بس که کلاس می اومدن! از دور چهره ای رو دیدم که بنظر منغور ترین آدم روی کره زمینه. با دیدنش حالت تهوع می گیرم. مبینا خانوم با اون لباس مشکی بلندش که یقه ای تور داشت به سمت ما اومد. چی شده این آدم شده و از این لباس ها می پوشه؟

از حرص سریع به سمت سامی رفتم و دستشو گرفتم و محکم فشار دادم. سامی اول با تعجب نگاهم می کرد ولی بعد اونم دستمو فشار داد. دست هام عرق کرده بودن. خیلی خوش حال بودم لج مبینا رو در آوردم ...وقتی به ما رسید نگاهش به دست من و سامی قفل شد. بعد با حرص لبخندی زد و رو به سامی گفت:

_سلام عزیزم خوبی؟...چه خوشتیپ شدی!

سامی هم لبخند گل و گشادی زد و جواب داد:

_کی خوشتیپ نبودم که این بار دومم باشه؟

اوه!!چه خود شیفته! (کی خوشتیپ نبودم که این بار دومم باشه؟!!!) توی دلم اداشو در آوردم. اینو باید بزارن بت خودپرستی و مغرور بودن. میگن خدا در و تخته رو واسه هم ساخته! نگاهی به اطرافم کردم. آیدا و آران رو پیدا نکردم. نگاهم به قسمتی افتاد. آران و آیدا رفتن وسط که برقسن. دست دلسا هم توی دست آیدا بود. آیدا اصرار می کرد که دلسا برقصه ولی دلسا یه گوشه ایستاد و بهشون نگاه کرد.

سامی آروم دستمو کشید و به سمت صندلی ها رفتیم. مبینا هم دنبالمون راه افتاد. روی صندلی نشستیم. مبینا با همون ادا و اصول گفت:

_سامی من می رم برای هر دو تاملون نوشیدنی بیارم.

نگاهی به من کرد که یعنی تو هم کشک؟! آروم توی گوشه سامی گفتم:

_میگم این مهمونی واسه چیه؟ یعنی علتش چیه؟

سامی آروم در گوشم جواب داد:

_هیچی. رامین دوستم هر مدت یه بار یه مهمونی دوستانه میگیره و همه رو دعوت می کنه. دلیل خاصی نداره.

خدایا مردم گوشه ی خیابون دارن از گشنگی میمیرن، بعد این گل پسر هر مدتی که دلش می گیره همه دوستاش رو دعوت می کنه یه مهمونی کوچیک دوستانه بگیره! مهمونی کوچیکش خرج یه عمر یه آدم عادی رو میده! نگاهی به جمع کردم. از سرو وضع همه مشخص بود که همه پولدارن!!

مبینا با دو تا جام به سمت ما اومد. دوست داشتم یه مشت توی صورت قناصش بزنم ...

_سامی جان بیا...

_امشب فاز مشروب ندارم.

با این جواب سامی لبخندی پیروزمندانه به مبینا زدم می خواستم حالشو بیشتر بگیرم. رو به سامی گفتم:

_میای برقصیم؟

_نه!

با این حرفش آب شدم. بد می گن چطوری توی ذوق آدم می خوره؟ نگاهی به مبینا کردم. حالا اون لبخندی روی لبش بود! رو به سامی گفتم:

_من میرم پیش بچه ها.

_بشین الان با هم می ریم.

از دستش عاصی بودم!!!

مبینا_سامی یه لحظه میای کارت دارم.

سامی_ساریسا یه لحظه بشین الان میام.

سامی از صندلیش بلند شد و دنبال مبینا راه افتاد. از دستش شاکی بودم. حس کنجکاویم باز گل کرده بود. از سر جام بلند شدم و آرام پشت سرشون رفتم به سمت اتاقی رفتن ...کنار اتاق وایسام. مبینا در اتاق رو بست. یعنی می خواد چیکار کنه قلبم تند تند می زد. باز صدای در اومد. یکی در رو باز کرد.

_سامی چرا در رو باز کردی؟

_اینطور راحت ترم ...حالا بگو چیکارم داشتی؟

_سامی چرا اینطوری شدی؟! نکنه اون دختره موقرمزی امل روت تاثیر گذاشته

خودت گفتی این ازدواج صوریه پس چی شد ؟

_مبینا حوصله جر و بحث ندارم

دختریکه عفریته پسر باز هر چی از اون گاله اش بیرون میاد به من میگه اقا سامی هم هیچی نمی گه !

باز گوشم رو تیز کردم

_عزیزم من دوست دارم سامی من، امشب مرد من باشبا من بمون ..دوست دارم
 هر لحظه صدایش اروم تر و اروم تر می شد انگار رفتن توی کار های عشقی نگاهی لای
 در کردم مبینا داشت به سامی نزدیک می شد هر لحظه نزدیک تر از قبل!
 چشم های سامی خمار شده بود یه لحظه سرش رو تگون داد و گفت
 _مبینا بسه ..حوصله ندارم

از جاش بلند شد ..حول شدم با دو از پله پایین رفتم دیدم همه یه نقطه جمع شدن
 صدای جیغ و داد می اومد انگار دعوا شده سامی با دو به سمت من اومد
 _تو اینجا چیکار می کنی؟ چی شده
 _بنظرم دعوا شده

صدای جیغ و شکسته شدن شیشه می اومد سامی محکم دستمو گرفت حس ارامش
 داشتم لبخند ارومی زدم و سرم رو پایین گرفتم ولی با شکستن یه شیشه دیگه تنم
 لرزیدایدا با صورت گریون به سمت مون اومد
 _سامی بدو ..اران دعواش شدهبدو .سامی

ایدا با جیغ حرف می زد سامی سریع دستمو رها کرد و با دو به سمت دعوا رفت همه
 اونجا جمع شده بودن به سمت ایدا رفتم
 _چی شده ایدا ...

ایدا با حق حق حرف می زد

_ن نمی دونم چی شد داشتم وسط می رقصیدم اران به سمت دلسا رفت بعد دیدم
 اران با یه پسری یقه هم رو گرفتن

با آوردن اسم دلسا دیگه بقیه حرف های ایدا رو نشنیدم با دو به سمت جمع رفتم وای
این امانتی زن عموم بود گریه می کردم و می دوییدم بین جمع به زور به سمت دعوا
رفتم سامی به زور دست اراں رو گرفته بود اراں صورتش زخمی شده بود و بلند بلند
می گفت

_تا تو باشی به ناموس مردم چشم ندوزی مردیکه اشغال

_به تو هیچ ربطی نداره عوضی تو چیکارشی؟

_من همه کارشم به تو هیچ ربطی نداره مردیکه کلاش..

با اراں به سمت اون مرد رفت که بزندش همه جیغ زدن سامی به زور اراں رو گرفت
نگاهی به طرف مقابل کردم که کل صورتش پر خون بود دلسا هم کناری وایساده بود
و بلند بلند گریه می کرد و جیغ می زد به سمت دلسا رفتم اروم بغلش کردم و از بین
جمع خارجش کردم و روی صندلی نشوندمش نفسش بالا نمی اومد کل ارایشش
پایین اومده بود موهایش بهم ریخته بود معلوم بود به موهای چنگ زده یه لیوان آب
به زور بهش دادم جرعت نداشتم ازش ماجرا رو بپرسم می دونستم حالش بدتر میشه
چند لحظه بعد اراں و سامی دست توی دست هم اومدن معلوم بود سامی داره اراں رو
نصیحت می کنه اراں وقتی به پیش ما رسید سریع نگاهش به نگاه دلسا گره خورد و
گفت

_دلسا خانوم گریه نکنید تموم شد حقشو گذاشتم کف دستش مردیکه نفهم

_م...م...ممنون ..

دلسا به همین یه کلمه بسنده کرد رو به سامی گفتم

_میشه بریم؟

اران سریع وسط حرفم پرید و گفت

_اره بریم دلسا خانوم حالشون خوب نیست

همه بلند شدن و از مهمونی خارج شدیم ایدا دنبال اران می دوید و هی روی زخم
هاشو پاک می کرد

_دلسا خانوم شما چیزیتون نشد

_نه

از این کار های اران خنده ام گرفته بود فکر می کنه دلسا یه دختره که تا حالا عاشق
نشده و می تونه راحت دلش رو ببره نمی دونه دلسا قلبش تیکه تیکه شده هر تیکه
ایش یه جایی رفته و کنار هم گذاشتنشون خیلی سخته موقع برگشتن دلسا رو توی
ماشین خودمون بردم هرچی اران تعارف کرد اجازه ندادم دلسا پیش اونا باشه
دلسا رو دم در خونشون پیاده کردیم

سامی

چشم هامو باز کردم نگاهی به اطراف کردم و خیلی خوابم می اومد با دستم چشم
هامو فشار دادم و از روی تخت بلند شدم و نگاهی به ساعت کردم هنوز نیم ساعتی
مونده بود ... به سمت روشویی رفتم و صورتمو شستم و نگاهی توی اینه کردم کمی ته
ریش در آورده بودم قصد زدنشو نداشتم بهم می اومد از روشویی خارج شدم سریع
لباسمو پوشیدم و به سمت اینه رفتم دستی به موهام کشیدم و دوش عطری گرفتم
..... به سمت میز جلوی تلویزیون رفتم گوشیم اونجا بود نگاهم به ساریسا گره خورد

روی شکم خوابیده بود دست هاش روی زمین اویزون بود موهاش کل صورتش رو پوشونده بود پتوش روی زمین افتاده بود به سمتش رفتم و پتوش رو روش انداختم موهاش رو از روی صورتش کنار زدم و به صورتش نگاه کردمنگاهم به لب هاش گره خورد گره ای که تا چندین دقیقه هنوز باز نشده بود نگاهش می کردم به سمتش رفتم و اروم بوسه ای روی لبش نشوندم و سریع از اتاق خارج شدم نفسم بالا نمی اومد نفس عمیقی کشیدم وبدون صبحانه به سمت شرکت رفتم

توی شرکت سرمو گرم می کردم که یاد صبح نیوفتم ولی مگه می شد؟ هر وقت یاد بوسه اون شب می افتادم یاد اون طعم لب ها که بهترین خاطره توی زندگیم بود ، لبخندی روی لبم می نشست از اون کارم پشیمون نبودمصدای زنگ گوشییم بلند شد نگاهی به گوشی کردم مبینا بود مدتی بود رابطه ام با مبینا سرد شده بود ...دیگه اون سامی سابق نبودم سریع گوشی رو برداشتم

_سلام عسیسم!

با بی رمقی جواب دادم

_سلام خوبی؟

_ممنون عزیزم .سامی می خواستم بگم امشب یه مهمونیه پایه ای؟

کل حرف مبینا و مهمونی و پارتی ،خوشم میاد عمه هم کاریش نداره می گه دختر باید ازاد باشه !

_تا مهمونی چی باشه

_یه میتینگ دخرونه پسرونه است ولی سامی اگه میای تورو خدا یه لشکر ادم با خودت نیار

_من هنوز جواب ندادم بعد تو فکر همراهی ..نه نیام

_سامی منظورم رو بد گرفتی ..میگم اون دختر موقرمز رو با خودت نیار خب؟ ...

_مبینا حوصله ندارم

_نفسم فقط یه امشب ...خب؟ عسیسم قبول کن دیگه

_باش میام ..

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم خودمم به یه مهمونی نیاز داشتم مهمونی چند شب پیش که توی دهنم زهر شد ..خودمو مشغول پرونده ها کردم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد حتما مبیناست که باز از اون لوس بازی ها در آورده گوشی رو در آوردم با دیدن نام فرستنده تعجب کردم ساریسا بود!

(سلام سامی خوبی؟ ببخشید حوصلم سر رفته بود نمی دونستم با کی پیامک بازی کنم ..دیگه واسه تو پیام داد) لبخندی روی لبم نشست سریع دست به کار شدم و جواب دادم (سلام عیب ندارهخب برو پیش ایدا تا حوصلت سر نره)گوشی رو روی زمین گذاشتم باز صدایش بلند شد (ایدا و اران خونه نیستن)(خب برو بیرون برای خودت بگرد) ای ایدا نامرد این بنده خدارو توی خونه تنها گذاشته(سامی یه چیزی بگم نه نمیگی؟) با این سوالش هزار تا سوال توی ذهنم شکل گرفت یعنی چی می خواد بگه؟(تا چی باشه!) (میشه پیام شرکتتون اقا بهرام خیلی تعریفشو کرده میگه همش گل سنبله میشه پیام اونجا؟)نگاهی به شرکت کردم یعنی اینجا چی داره که می خواد بیاد اینجا ولی نمی خواستم دلش رو بشکنم سریع پیام دادم (باش الان راننده رو می فرستم دنبالت)(مرسی الان آماده میشم!) سریع از جام بلند شدم و نگاهی به اتاق کردم یکم پرونده هارو مرتب کردم باز نگاهی کردم همه چی خوب بود ولی من چرا اینقدر استرس دارم انگار بازرس می خواد بیاد بازدید!

هول شده بودم کل حواسم پیش در بود به راننده گفتم بره دنبالش الان یه نیم
ساعتی شده با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم

_اقای سرلک خانومتون اومدن

_بفرستش داخل ..

در اتاق باز شد از روی صندلی بلند شدم نگاهم به ساریسا میخکوب شد رنگ
جیگری خیلی بهش می اومد مانتو و روسری جیگری پوشیده بود با یه لبخند به
سمتم اومد

ساریسا_سلام وای چه شرکتتون قشنگه!

_خوش اومدی ..چشمات قشنگ می بینه

ساریسا ر وبه سمت صندلی های راحتی هدایت کردم روی صندلی نشست خودم هم
کنارش نشستم

_خب خوش اومدی ساریسا خانوم

ساریسا_ممنون ...وای اتاقت خیلی نازهسامی یه چیزی بگم؟

_بگو

_میشه من این مدت که بیکارم پیام پیشت کار کنم

با این حرفش شاخ در اوردم اگه اقا جون می فهمید خون به پا می کرد

_نه بابا این حرف رو جایی نگو ...اقا جون ناراحت میشه

_بخشید همینطوری گفتم ..خب حالا چیکار کنیم ؟

_چیو چیکار کنیم؟

از سر جاش بلند شد و گفت

_تو برو به کار هات برس منم خودمو سرگرم می کنم خب؟

_می خوای چطوری خودت سرگرم کنی؟

_اینجا طبقه ۲۰ می خوام هواپیما بازی کنم ..یه مشت کاغذ باطله بهم بده خب؟

از این حرفش تعجب کردم و از این شخصیتش خوشم می اومد عین یه بچه ساده و مهربون بود توی حرفاش سادگی و صداقت موج می زد به سمت صندلیم رفتم و نشستم مقداری کاغذ باطله بهش دادم اونم رفت کنار پنجره نشسته و اروم موشک کاغذی درست می کرد و توی هوا پرتاب می کرد با بالا رفتنش اینقد شوق می کرد

ساریسا_سامی ممنون که هستی.....مثل یه پشتیبان برام می مونی ..تنها

پشتیبانمم هستی ممنونم ازت

وقتی این جمله هارو گفت حتی یه نگاه هم به من نکرد فقط زود جمله رو گفت توی دلم گفتم ممنون که تو هم هستی ولی نتونستم این دو کلمه رو روی لب بیارم فقط نگاهی بهش کردم و هیچی نگفتم بعد از چند دقیقه کارهام تموم شد به سمت ساریسا رفتم و کنارش نشستم موشک کاغذی درست می کرد و روش یه چیزی می نوشت و پرتاب می کرد

_این چیه روش می نویسی؟

_ارزو هام

یکی از موشک هارو برداشتم روش نوشته بود (تو نباید بشکنی تو قوی هستی و مهمتر از همه تو یه پشتیبان خوب داری)با خوندن این جمله خنده ای روی لبم نشست

_میشه منم روشن چیزی بنویسم

_اره بیا

یه موشک بهم داد روش نوشتم (دوست دارم)

_چی نوشتی بزار من ببینم

_ارزوی ادم ها مثل راز می مونه اگه بگم براورده نمی شه

_هر طور راحتی

موشک رو به سمت اسمون فرستادم اولش پایین بود ولی یه باد اومد و اوج گرفت و رفت بالای بالا....و بعد سقوط کرد ..ساریسا بلند بلند دست زد و گفت

_هورا ارزوت براورده میشه ..چون موشکت اوج گرفت ...

لبخندی زدم و هیچی نگفتم فقط یه لبخند زدم پر از حرف، پر از شادی!

سامی

(اگه عکسی از سامی توی ذهنتون هست برام بفرستید)

نزدیکای شب بود کم کم باید می رفتم شلوار لی بگی پوشیدم با تی شرت سبز رنگی، موهامو با تافت به سمت بالا حالت دادم دوش عطری گرفتم گوشه مو توی جیبم گذاشتم از اتاق خارج شدم

_سامی کجا میری؟

با این صدا به سمت اتاق برگشتم ساریسا بود که از حموم بیرون اومده بود داشت با حوله موهاشو خشک می کرد

_امشب دیر وقت میام

_چه بد امشب دلسا رو اینجا دعوت کردم دوست داشتم تو هم اینجا باشی ..خوش بگذره

این خوش بگذره رو با بغض گفت دخترا تا بهشون می گی ای دل من سریع بغض می کنن و می زنن توی تریپ غمگین از اتاق خارج شدم و سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم توی راه علی بهم زنگ زد که دنبال اونم برم سریع علی رو هم سوار کردم

_به به اقا علی خانومتون داغتون رو نبینن چه خوشتیپ شدی

_گمشو ...وای سامی نگاه اون دخترا بیا باهاشون کورس بزار

با این جمله اش یاد اولین اشنایی و خودم و ساریسا افتادم لبخندی روی لبم نشست و رو به علی گفتم

_حال ندارم

_ای خاک عالم بر سرت سامی دیوانه

به حرفش توجه نکردم فقط با سرعت به سمت محل مهمونی رفتم مبینا هم که به نظرم از صبح اونجا بوده عین صاحب مجلس رفتار می کرد با دیدن من و علی سریع به سمتمون اومد با علی دست داد ولی منو سریع بغل کرد و بوسید نگاهی به محیط مهمونی کردم دختر و پسر بین هم وول می خوردن از این طور مجالس زیاد خوشم نمی اومد ولی برای عوض کردن حال و هوام بد نبود

به سمت میز سرو نوشیدنی رفتم مبینا هم همراهم بود علی بین راه با یه دختر رفت و گوم و گور شد .رو به مبینا گفتم

_مگه به تو نگفته بودم تا من نباشم به این مهمونی ها نیا هرچی باشه تو نوه خانواده
سرلکی خجالت نمی کشی؟

مبینا بهم نزدیک تر شد اروم گفت

_وای سامی تورو خدا گیر نده

_به جهنم هر غلطی خواستی بکن

_وای سامی شبمون رو زهر نکن تو رو خدا

بی توجه به مبینا یه لیوان پر پر اپسلوت ریختم و سر کشیدم توی گلوم احساس
سوختگی می کردم ولی طعم تلخشو دوست داشتمیه دونه توت فرنگی برای مزه
توی دهنم گذاشتم مبینا هم کمی ریخت و مزه مزه کرد از دخترایی که توی جمع
مشروب می خورن خوشم نمی اومد گلاس رو از دستش گرفتم و خودم سر کشیدم

_وای سامی چیکار می کنی

_خوشم نمیداد اینجا مشروب بخوری

_وای انگار می خوای شبمو زهر کنی ...

یه گیلان دیگه برداشت و شروع کرد به خوردن طعم اپسلوت رو دوست داشتم یه
ذره دیگه ریختم و سر کشیدم چند تا لیوان دیگه خوردم اهنگ دیسکو هم بهم فاز
می داد اروم سرمو تکیون می دادم و لیوان رو بالا می کشیدم از سر صندلی بلند شدم
و به سمت جمع رفتم از رقص خوشم نمی اومد فقط سرمو تکیون می دادم مبینا با
دیدن وضعیتم به سمتم اومد فکر می کردم من می خوام برقصم ،دستشو به دور
گردنم قفل کرد توی اون حال فقط به لباش نگاه می کردم چت کردم به لباش اروم
دستمو دور کمرش قفل کردم با هم اروم می رقصیدیم نفس های مبینا رو توی گردنم

حس می کردم به سمت لب هام اومد منم بی میل نبودم اروم بوسیدمش کمی از
هیجاناتم برطرف شد همون لحظه عین یه فیلم سینمایی اون روز با ساریسا اومد
جلوی چشم هام چشم هامو باز کردم و مبینا رو هول دادم

_سامی چته؟

از مهمونی خارج شدم حالت تهوع داشتم سرم گیج می رفت ماشین رو برداشتم و
گازشو گرفتم زیک زاک رانندگی می کردم تا خودمو به خونه رسوندم سه دفعه تا لبه
مرگ رفتم و برگشتم سریع ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و گیج و منگ از در
پشتی به سمت اتاقم رفتم لامپ اتاق روشن بود به هزار زور خودمو وارد اتاق کردم
ساریسا روی تخت نشسته بود با دیدن حال منگ من با دو به سمتم اومد لبخندی
زدم و گفتم

_چه خوشکل شدی عزیزم

با چشم های از حلقه در اومده گفت

_سامی حالت خوبه چته؟

توی اون حال دوست داشتم بغلش کنم به سمتش رفتم یهو احساس کردم معده ام
داره بالا میاد با دو خودمو به روشویی رسوندم و هرچی خورده بودم اوردم بالا همیشه
هر وقت بیشتر از ظرفیتم می خوردم اینطوری می شدم ..

_سامی چی شده ..چرا اینطوری شدی؟..نکنه رفتی از اون مهمونی ها؟

نگاهم به ساریسا خورد که داره گریه می کنه اولین بار بود که کسی برای اینکه حالم
بده گریه می کردم دوست داشتم محکم بغلش می کردم و می گفتم عزیزم نگران
نباش من خوبم ولی نمی شد توی اون حالت مستی هم درباره این موضوع هوشیار
بودم

به سمت کاناپه رفتم و روی اون افتادم

_سامی بلند شو برو روی تخت من روی کاناپه می خوابم پاشو

_امشب نوبت توئه نمی خواب

_نمی خواب در عوض من دو شب پشت سر هم روی تخت می خوابم حالا تو برو

به سمت تخت رفتم و با همون لباس روی تخت افتادم دنیا دور سرم می چرخید بدنم داغ داغ شده بود نگاهی به دور و برم کردم ساریسا نبود یعنی رفته کجا؟ دو بار دیگه به روشویی رفتم و کل محتویات معده مو بالا اوردم معده ام خودش اسیدیه با این مشروب بدتر هم شد چند لحظه بعد ساریسا با یه لیوان به سمتم اومد

_بیا اینو بخور شربت عسله واسه مستی و این چیزا خوبه

با نگرانی نگاهم می کرد کمی شو خوردم ولی دوست نداشتم ولی بخاطر اینکه ساریسا درستش کرده بود تا ته خوردم روی تخت خوابیدم بدنم عرق کرده بود پتو رو از روم کشیدم بعد از چند دقیقه خواب رفتم

چشم هامو باز کردم دیشب یادم نمی اومد فقط سرم درد می کردم نگاهم به ساریسا میخکوب شد که کنار تخت نشسته بود و سرش روی تخت بود و اون طوری خواب رفته بود نگاهم به تشنه کنار ساریسا با اون دستمال های کنارش خورد ..یعنی ساریسا شب تا صبح بیدار بوده؟

از خواب بلند شدم ساریسا هنوز کنار تخت خوابیده بود سرم کمی درد می کرد ای گور بابات زکریای رازی چه بلایی سر ما جوونا آوردی !؟

به سمت روشویی رفتم و ابی به صورتم زدم وقتی از روشویی خارج شدم ساریسا
روبروم وایساده بود و با نگرانی نگاهم می کرد

_سامی حالت خوبه؟ برو بخواب دیشب خیلی حالت بد بود

عین مامانم حرف می زد از این لحنش خیلی خوشم اومد ولی اشک توی چشم هام
جمع شده بود ولی به روی خودم نیاوردم فقط اروم گفتم

_نه بهترم تو برو استراحت کن واقعا بابت دیشب معذرت می خوام

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت

_نه این چه حرفیه یه روزم تو باید جبران کنی

همیشه یه حالت بچه گونه توی حرفاش داشت این لحن رو خیلی دوست داشتم
لبخندی زدم و به سمت رخکن رفتم و لباس هامو عوض کردم باید به شرکت می رفتم
سریع شلوار جین ابی نفتی با پیراهن خط خطی نقره ای مشکی سریع پوشیدم
نگاهی به ایینه کردم با دست موهامو درست کردم و از اتاق خارج شدم ساریسا با ولع
شوکاپیک می خورد طوری با مزه می خورد که یه لحظه دهنم اب افتاد من زیاد
دوست نداشتم ولی الان حکم کباب بره رو برام داشت به سمت ساریسا رفتم می
خواستم بهم تعارف کنه

_مگه نمی خوای بری

نگاهم پیش شوکاپیک بود حتی یه تعارف ساده هم نمی کرد

_الان می رم ..می گم اینی که توی دستته خوشمزه است؟

یه مشت دیگه شو توی دهانش گذاشت و با دهانی پر گفت

_نه بد نیست

نصف توی دهنیش توی صورتم ریخت می خواستم خودش تعارف کنه ولی انگار از این عادات نداره

می گم یکمیشو می دی ببینم چه طعمی می ده؟!

دست کرد توی جعبه و یه مشتشو به سمت من گرفت حتی تعارف کردن هم بلد نیست دوست داشتم خودم بر می داشتم ولی دیگه مجبور بودم از دستش گرفتم یکمیشو خوردم خیلی خوشمزه بود قبلنا هم خورده بودم ولی دوست نداشتم نمی دونم چرا امروز اینقد به شوکاپیک علاقه مند شده بودم

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم

چیزی لازم نداری؟

ساریسا_نه ممنون

از در خارج شدم و به سمت شرکت رفتم توی شرکت زیاد کار نداشتم یه نگاهی به پرونده ها کردم و سریع پنجره اتاق رو باز کردم و باز موشک ساختم و توی هوا رها می کردم با صدای در به خودم اومدم سریع کاغذ هارو برداشتم و به سمت میزم رفتم در باز شد اران بود خوشم میاد فقط یه در می زنه دیگه منتظره اجازه نمی مونه

_اقای کم پیدا جدیدا توی اسمون ها باید پیدات کنیم

می گم خوبه یه اجازه هم بگیری عین بُز سرتو می اندازی پایین و میای تودر ضمن کم مزه بریزچی شده یادی از ما کردی تو که سالی یه بار وارد این اتاق نمی شدی؟

_خوشم میاد خیلی چیز میز حالیهامیر سام جونم تو جای برادر منی اصلا خود برادر می من یه داداش مگه بیشتر دارم تو چقد ماهی تا حالا کسی بهت گفته؟ وای سامی می دونستی خیلی خوشتیپی؟

از این حرفای اران خنده ام گرفته بود حالا مطمئنم چیزی می خواست

_خب حالا بنال چیکارم داری سلام تو هیچ وقت بی طمع نیست

_سامی جان غرض از مزاحمت می خوام یه امری رو خدمتت عرض کنم

از این حالت جدی اران خنده ام گرفته بود اران و این حرفا؟

_سامی من عاشق شدم رفت !

_ای مردشورت رو ببرن این حرفت بود؟

_بزار بقیه اش و بگم بعد تو حرف بزن ..می دونی من از دلسا دختر عموی ساریسا

خوشم اومده می خواستم اول به تو بگم می خوام امشب به اقاچون بگم

با این حرف اران کمی ناراحت شدم تا جایی از ساریسا شنیده بودم دلسا زن داداش

سابق ساریساست چطوری این حرف رو به اران بزنم اولاش خودم حدس زده بودم

ولی نمی دونستم اران واقعا از دلسا خوشش اومده

_اران به اقاچون هیچی نگو دلسا شوهر داره

با این حرف من رنگ صورت اران تغییر کرد معلوم بود حکه خورده منم قصدم این بود

یواش یواش بگم قلبش نه ایسته من کلا توی این کار مهارت دارم

_شوهرش برادر ساریساست می خوان از هم جدا بشن

اران با گنگی به اطراف نگاه می کرد غرورش شکسته شده بود از صندلی بلند شد و به سمت در رفت یکم گیج می رفت از صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم و دستشو گرفتم

__ولم کن

با داد این حرف رو زد سریع ولش کردم از اتاق خارج شد ...این روزا همه حالشون خرابه ...

نگاهی به ساعت کردم کار هام تموم شده بود سریع کیفمو برداشتم و از اتاقم خارج شدم به سمت طلا فروشی سر خیابون رفتم می خواستم برای تشکر از ساریسا یه کادویی براش بخرم

وارد مغازه شدم نگاهی به همه طلاها کردم چشمم سرویس طلایی که با نگین های فیروزه ای تزئین شده بود افتاد به فروشنده گفتم و برام آوردش می دونستم سلیقه ام برای این چیزا زیاد خوب نیست ولی به قول معروف کاجی بهتر از هیچی !

با خوش حالی به سمت خونه رفتم برای اران ناراحت بودم ولی دیگه چیکار می تونستم انجام بدم وقتی به خونه رسیدم سریع به سمت اتاقمون رفتم ساریسا حموم بود روی تخت دراز کشیدم تا ساریسا بیرون بیاد حوصله عوض کردن لباس هامو نداشتم صدای گوشی ساریسا بلند شد چند زنگ زد و بعد قطع شد صدای پیامکی اومد به سمت گوشیش رفتم شاید کسی کار واجبی با ساریسا داشته باشه روی مانیتور صفحه اش نگاه کردم نوشته بود امیر!

من توی فامیل ساریسا اینا کسی به اسم امیر نمی شناختم کنجکاو شدم پیام رو باز کردم نوشته بود (سلام ساریسا عصر ساعت ۵ کافه پرنس منتظرتم)

یه طوری شدم یعنی دوست پسر ساریسا ست حس خیلی بدی داشتم خون خونمو
می خورد بنظرم رگ های گردنم پیدا شده بود ساریسا از حموم بیرون اومد جعبه
کادو رو توی کیفم گذاشتم و سلام ارومی کردم و به سمت رختکن رفتم صای ساریسا
که با تلفن حرف می زد اومد

_سلام امیر خوبی؟..ممنون منم خوبم.....باش عصر میام ...بای

خیلی ناراحت بودم از فرط ناراحتی به رختکن رفتم و پشت در نشستم یعنی امیر
کیه؟.....نکنه ساریسا دوس پسر داشته باشه؟

اصلا به من چه؟من چیکارشم اونم آینده ای دارهسرمو تکون دادم به سمت لباس
هام رفتم لباس هامو عوض کردم نگاهم به یکی از لباس های ساریسا گره خورد لباس
ابی نفتی که اویزون بود رو برداشتم و نگاهی بهش کردم اون شب با این لباس محشر
شده بود لباس رو توی بغلم گرفتم و اروم بوسیدم و سر جاش گذاشتم

از اتاق بیرون رفتم به ساریسا حتی یه نگاه هم نکردم به سمت پایین رفتم مامانم مثل
همیشه کل حواسش پیش سریال بود این سریال ترکیه ای ها بنیاد خانواده هارو نابود
کرده مثلا یکیش مامان من که از صبح تا شب سرش توی تلوزیونه ببینه اخرش
دختره از کی حامله است؟خدا وکیلی می بینی دنیارو؟کسی هم حق نداره توی بین
سریال باهاش کوچکتین حرفی بزنه

_سلام مامان

مامانم یه چشمش پیش تلویزیون ، یه چشمش پیش من بود

_سلام عزیزم خوبی سامی جان

به سمتش رفتم و لپشو اروم بوسیدم

_ممنون مامان خوشگل من

یه چند دقیقه ای پیش مامانم نشستم مامانم کل حواسش پیش فیلم بود تقریباً حکم
یه اضافی رو داشتم از سر صندلی بلند شدم و به سمت بالا رفتم ...ایدا داشت از نرده
پله ها به سمت پایین سر می خورد

_هووووی نمی تونی مثل خلق خدا پایین بیای؟

_مگه اینطوری چشه؟

_هیچیش نیست ولی مثل ادم نیست ..راستی اران نیومده ؟

_نه نیومده ..نمی دونم کجاست هرچی به گوشیش زنگ می زنم بر نمی داره

_اها

اینو گفتم و به سمت اتاق خودمون رفتم نکنه اران بلایی سر خودش بیاره ..البته از
اران همچین کارهایی بر نمیاد !...باز وارد اتاق شدم ساریسا گوشیش توی دستش بود
هی با صدای پیامک لبخندی می زد و باز شروع به نوشتن می کرد
رو اب بخندی ...بی توجه بهش به سمت تلویزیون رفتم و شروع به عوض کردن شبکه
های تلویزیون کردم این تلویزیون لا مصبم همش فیلم های ترکیه ای داره
بعد از خوردن ناهار به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم ساریسا به سمتم اومد و
روی تخت نشست و لبخندی زد و گفت

_می گم سامی امروز عصر ماشینتو بهم قرض می دی ؟

_تو که خودت ماشین داری مال من واسه چی می خوای؟

_می دونی امروز می خوام برم از یکی از بچه های دانشگاهمون رو ببینم اون کلاس هایی که حذف نشدم جزوه شو بگیرم توی عید بخونم که بعد از عید برم سر کلاس بعد این دوستم خیلی باکلاسه می خوام جلوش کم نیارم

_این دوستت پسره یا دختر؟

نمی دونستم این سوال چطوری از دهنم در اومد ولی خیلی کنجکاو بودم با گفتن این جمله ساریسا هول شد و گفت
_این دوستم ..دخ...دخ...پسره ..

بعد سرشو تکون داد و گفت

_فکر بد نکنی ها امیر فقط هم کلاسیمه درسته قبلنا ازش خوشم می اومد ولی الان فقط هم کلاسیمه

با این حرفش انگار اب سردی روم ریختن خانم از اقا امیر خوشش میاد

_دوستش داری؟

_نه به خدا من یه نفر دیگه رو دوست دارم یه تار موی اون ادم رو به صد تا مثل امیر نمی دم

حس وقتی رو داشتم که غرورم خورد شده! صورتمو ازش برگردوندم و به سمت دیگه ای نگاه کردم خیلی ناراحت بودم ..اصلا من چرا ناراحت باشم ؟.....بعد از یه عمری یه نفر اینقد باهام خوب بود که اونم این حسش از سر حس انسان دوستانه اش بود! تا عصر خواب به چشم هام نیومد عصر ساریسا مشغول لباس پوشیدن بود نمی دونم

این دخترا اینقد به ایینه نگاه می کنن دیوونه نمی شن؟..انگار می خواست بره
عروسی اینقد با وسواس لباس هاشو انتخاب می کرد...بعد از چند دقیقه ای سوییچ
ماشین رو برداشت و با یه خداحافظی از خونه خارج شد

با بی حوصلگی از تخت خارج شدم و به سمت بیرون رفتم وقتی خارج شدم با چهره
نگران ایدا روبرو شدم داشت گریه می کرد سریع به سمتش رفتم و گفتم

_ایدا چی شده چرا گریه می کنی؟

_سامی ..اران تازه اومد خونه حالش اصلا خوب نبود سریع لباسشو عوض کرد و گفت
می ره مهمونی ولی نگفت کجا میره؟سامی برو دنبالش نه بلایی سر خودش بیاره حتی
از اون موقع که مامان و باباش ولش کردن هم حالش بدتر بود

با این حرفای ایدا خیلی نگران شدم اران اولین بارش بود عاشق شده بود من نباید
صبح ،اینطوری بهش می گفتم با دو به سمت اتاقم رفتم و لباسی پوشیدم و سوییچ
ساریسا رو برداشتم و از خونه خارج شدم نکنه بلایی سر خودش بیاره؟!سریع به
یکی از دوستانم که پایه کل مهمونی هاست زنگ زدم

_الو به به اقا سامی کم پیدایی داداش

_سلام افشین ببخشید داداش نمی تونم زیاد حرف بزنم می گم امار کل مهمونی های
امشب رو داری؟

_اره داداش واس چی؟

_لازم دارم

_الان همشو برات اس می کنم

_جبران می کنم ممنون داداش

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم بعد از چند دقیقه پیام اومد چهار تا ادرس بود اول به سمت ادرس اولی رفتم توی مهمونی اولی کل اتاق ها رو گشتم ادمای اونجار رو هم تک به تک گشتم ولی خبری از ارا ن نبود

به سمت محل مهمونی دومی رفتم وارد مهمونی شدم بوی دود گلوم رو می سوزوند بین ادمای مهمونی گشتم یکی از دوستانم رو اونجا دیدم از اون پرسیدم گفت برو بالا بگرد شاید ارا ن رو پیدا کنی به سمت بالا رفتم نگاهم به دختر و پسری خورد که داشتم توی بغل هم وول می خوردن و هم رو می بوسیدن از این کارشون خنده ام گرفته بود راهرو رو کردن اتاق خواب سیار !! به سمتشون رفتم و توی راه رو رو چک می کردم جلوتر رفتم بوی عطر اشنایی به مشامم خورد روم رو برگردوندم توی اون تاریکی کمی لباس هارو می شد تشخیص داد لباس اون دختره که توی بغل یه پسر بود برام اشنا بود نزدیک تر رفتم لباسش مثل اون لباسی بود که توی تولد مبینا براش گرفته بودم به سمت اون دختر و پسر رفتم باورم نمی شد قلبم محکم می زد اروم پشت سر دختر گفتم

_مبینام..مبینا

با شنیدن این اسم دختره صورتشو به سمت من چرخوند با دیدن قیافه اش حالم بد شد باورم نمی شد شوکه شده بودم ..شاید این یه خواب باشه ..دروغه !مبینا هم با دیدن من چشم هاش داشت در می اومد

_سا...می ..اینجا چیکار می کنی

نفهمیدم چی شد فقط دستمو مشت کردم و با تمام وجود محکم زیر چشمش زد
 مبینا به سمت اون پسره که باهاش بود افتاد نگاهی به اون پسر کردم دیگه واقعا
 باورم نمی شد خون جلوی چشم هامو گرفته بود کل دلم پر از نفرت شد به سمت علی
 رفتم و با مشت محکم می زدمش هر مشت پر نفرت بود محکم می زدم مبینا هم جیغ
 می زد همه جمع شدن و مارو از هم جدا کردن مبینا به سمتم اومد
 _سامی اشتباه شده سامی

_فقط خفه شو نمی خوام ببینم از جلوی چشم هام گم شو ... اشغال عوضی می گم
 گمشو نمی دونستم اینقد کثیف اشغالی حیف کلمه اشغال که برای تو استفاده می
 کنم

_سامی به خدا اشتباه شده من و علی هر دو تامون مست بودیم ... سامی
 علی با صورت زخمی بلند گفت

_می خوای تا کی گولش بزنی چرا بهش نمی گی از اولشم اونو دوست نداشتی کجا
 مست بودیم

با این حرفش باز به سمت علی هجوم بردم و دو تا مشت دیگه زدمش غرور یه مرد
 وقتی شکسته بشه دیگه هیچی جلودارش نیست غرور یه مرد همه چی اونه !
 به سمت مبینا رفتم و تفی توی صورتش کردم و از مهمونی خارج شدم دنیا دور سرم
 می چرخید حتی توان راه رفتن هم داشتم بلند داد زدم

_از همه دخترا متنفرم همتون اشغالید

نمی تونستم گریه کنم ولی انگار یکی با خنجر توی دلم می زد .. علی بهترین دوستم
 بود اون دیگه چرا؟

از هرچی مهمونی بود حالم بهم می خورد سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم با
 آخرین سرعت راندگی می کردم دوست داشتم می مردم از همه دنیا متنفرم ..خدیا
 چرا با من اینطوری می کنی از کودکی زندگیم پر از بدبختی و خیانت بوده وقتی به
 خونه رسیدم ماشین رو توی حیاط پارک کردم و به سمت اتاقم رفتم وارد اتاق شدم و
 در رو محکم بستم ساریسا با صدای در صاف روی تخت نشست

جلوی چشم هام خون بود دوست داشتم همه غم هامو روی یکی خالی کنمگلدون
 روی دراور رو محکم به دیوار زدم

_سامی چی شده چرا اینطوری می کنی؟

با ترس و لرز حرف می زدم

_خفه شو از همتون متنفرم از همه دخترا متنفرم ..تو هم برو با اون اقا امیرت چرا
 اینجا می ..گمشو نمی خوام ببینمت

می خواستم همه درد هامو روی اون خالی کنم ساریسا شروع به گریه کرد بلند بلند
 گریه می کرد

_سامی این چه حرفیه می زنی ؟ سامی چی شده

_ساریسا از جلوی چشم هام گمشو نمی خوام ببینمت

کنترل تلوزیون رو محکم به سمت تلوزیون زدم مانیتورش خورد شد ساریسا جیغ
 بلندی زد خوشبختانه در هامون دو جداره بود صدا بیرون نمی رفت

نمی دونستم دارم چیکار می کنم فقط می خواستم این نفرتمو تخلیه کنم با دست
 محکم به اینه دراور زدم و اونو هم خورد کردم ساریسا هم هی دنبالم می دوید و

گریه می کرد نگاهی به دستم کردم از دستم خون می اومد ساریسا با دیدن خون با
دو به سمتم اومد

_سامی دستت خونی شده سامی تورو خدا این کارا رو نکنسامی باش من بدم من
اشغالم ولی بزار دستتو ببندم سامی تورو خدا

_ساریسا برو بیرون حوصله تو ندارم

ساریسا فقط گریه می کرد به سمت رختکن رفتبه سمت تخت رفتم و خودمو
روش انداختم با دیدن مبینا زندگیم جهنم شده بود از پشت بهم خنجر زدن نامردا!
چند دقیقه بعد کمی اروم تر شدم و ولی دستم خیلی درد می کرد نگاهی به رو تختی
کردم که پر از خون شده بود بعد از چند دقیقه ساریسا با جعبه کمک های اولیه به
سمتم اومد حوصله شو نداشتم ولی دستم بیش از اندازه درد می کرد نمی تونستم
تحمل کنم

اروم شیشه های توی دستم رو در آورد و ضدعفونی و باند پیچیش کرد هیچی نگفت
فقط جعبه رو پایین گذاشت و خودش هم کنارم روی اون خون ها دراز کشید نمی
تونستم این حالت رو تحمل کنم ولی این حرف دلم نبود
_سامی اگه کاری کردم که ناراحت شدی ببخشید

_بخاطر تو نیست

این حرف رو زدم و از روی تخت بلند شدم ویه بطری مشروب برداشتم و روی کاناپه
نشستم بطری رو سر کشیدم اینقد توی زندگی تلخی و درد کشیدم که این تلخی
برام تلخ نبود

_سامی نخور به خدا حالت بد میشه ..سامی هر چی درد داری اگه می خوای روی این وسایل روی من روی همه چیز دربیار ولی مشروب نخور

_ساریسا یادته روزای اول قرار بود کاری به کار هم نداشته باشیم ؟ پس حالا برو

ساریسا کنارم نشست و بطری رو ازم گرفت و خودش هم سر کشیدم بعد از چند دقیقه قیافه اش عوض شد بطری رو ازش گرفتم و گفتم

_این واسه بچه ها خوب نیست ...ساریسا برو بزار توی تنهایی خودم بسوزم

استایل ساریسا عوض شد حالت چشم هاش عوض شد

_نمی خوام باید هردو تامون با هم توی تنهایی بسوزیم

لحن حرف زدنش هم تغییر کرد چرا من هرچی می خوردم مست نمی شم ولی ساریسا با یه قلپ این طوری شد ؟

ساریسا نزدیک تر شد و دستشو دور کمرم گذاشت و گفت

_سامی نخور

اینو گفت و چشم هاش بسته شد این دیگه چش بود خواستم دستشو دور کمرم باز کنم ولی نمی شد محکم قفلش کرده بود بطری رو برداشتم و شروع به خوردن کردم با به یاد آوردن اون صحنه اشک توی چشم هام جمع شد توی خلوت مردونه ی خودم گریه می کردم بی صدا گریه می کردم بخاطر خنجری که از پشت خوردم خنجری که از بهترین ادمای اطرافم خورده بودم تا نیمه های شب مشروب می خوردم و اون صحنه جلوی چشم هام بود

گردنم درد می کرد سرمو از روی شونه های سامی برداشتم گردنمو تکونی دادم خیلی
درد می کرد احتمالا بخاطر این بود که نشسته خواب رفته بودم نگاهم به سامی خورد
یاد اتفاق های دیشب افتادم میگو ادم رو سگ بگیره جو بگیره معامله ی من شده
بگو اخه دختر خوب این همه مشروب خوردی تا چی بشه؟ نگاهم به چهره ی معصوم
سامی افتاد یعنی دیشب چش بود؟..... مبینا چطور دلش میاد به سامی خیانت کنه
دلَم براش می سوخت وقتی نزدیکش می شدم قلبم تند می زد بنظرم بخاطر این باشه
که دلَم براش می سوزه ..اره همینه !

نزدیکش شدم به سمت گونه اش رفتم اروم لب هامو روی گونه اش گذاشتم و بوسه ی
ارومی روی گونه هاش نشوندم از این کارم احساس آرامش کردم قلبم محکم می
زد...الانه که از جاش بیرون بیاداره این حس بخاطر دلسوزیه نه بخاطر چیز دیگه
ای ..دستی روی قلبم کشیدم گفتم شنیدی چی گفتم من دلَم برای سامی می سوزه
فقط همیناز سر جام بلند شدم و نگاهی به چهره وحشتناک اتاق انداختم همه
جای اتاق پر از شیشه بود

به سمت روشویی رفتم صورتمو سریع شستم و موهامو شونه کردم و بالا بستم و از
اونجا خارج شدم و کمی بیشکویت خوردم اروم به سمت پایین رفتم خوشبختانه
هیچ کس جز خدمتکارا توی اشپزخونه نبود سریع جارو رو برداشتم و به سمت اتاق
رفتم و شروع به تمیز کردن کردمهمه ی جای اتاق رو تمیز کردم جز تلویزیون نمی
دونستم با این اوراقی چیکار کنم نگاهم به سامی خورد که داره پل و پل منو نگاه می
کنه منم نگای بهش کردم بخاطر این خورده شیشه ها اعصاب نداشتم محکم بهش
گفتم

_علیکم و سلام

_انگار از دنده چپ بلند شدی هاا

__بلند شو بیا ببین این تلوزیون رو چیکارش کنم

با بی رمقی از روی کاناپه بلند شد و به سمت روشویی رفت هنوز گیج می رفت زیک
زاک راه می رفت بعد از مدتی اقا سامی تشریف فرما شدن و به سمت من
اومدن.....صدای در اتاق بلند شد من به سامی نگاه کردم اونم به مناروم نزدیکم
شد و گفت: اگه ایدا بود نزار بیاد توی اتاق

__باش

به سمت در رفتم و سرمو از در بیرون کردم

__سلام کاری داشتی ایدا

ایدا با تعجب نگاهم می کرد بعد از چند دقیقه پقی زد زیر خنده

__چرا اینطوری لای در وایسادی؟.....حوصله ام سر رفته بود گفتم پیام توی اتاق شما
...راستی اقا جون گفت چرا سامی نیومده شرکت؟

حول شده بودم دنبال دلیل بودم که ایدا وارد اتاق نشه رو به ایدا گفتم

__ایدا بزار بعدا بیا خب؟ ...سامی رو الان بیدار می کنم

__کلیک نکنه بین تو و سامی اتفاقی افتاده

نمی دونستم چیکار کنم این آخرین راه بود فقط لبخندی زدم ایدا هم به سمت اتاقش
رفت در رو بستم پوف بلندی کردم و به سمت سامی رفتم

__اقا جونت گفته چرا نرفتی شرکت

سامی بدون هیچ حرفی و توجه به من به سمت موبایلش رفت و با اقا جونش حرف زد

__سلام اقا جون ...

....._

_اچاون امروز من نمی تونم پیام شرکت ..می خوام یکم با ساریسا باشم خیلی وقته
با هم جایی نرفتیم

....._

_ممنون اقا جون خدافظ

خدایا از ساریسا فقط توی این موقع ها استفاده می کنه ! به سمتم اومد و گفت

_من حوصله ندارم خودت تلوزیون و شیشه ها شو جمع کن و بزار بیرون

_نه بابا؟ راحتی امری فرمون دیگه ای ؟

_نه اگه یکم شوکاپیک هم داری برام بیار

_الحق که دست ادم های پررو رو از پشت سر بستی بچه پررو

بچه پررو رو اروم گفتم

_تو هم باید کمکم کنی فهمیدی؟

_باش بابا چرا می زنی؟

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت تلوزیون رفتم شیشه ها شو جمع کردم اونم خود

تلوزیون رو در آورد و بیرون گذاشت بعد هم کل شیشه ها رو بیرون گذاشت

_دیگه امری نداری خانوم

_نه

لبامو کچ کردم و به سمت جزوه ها رفتم باید همه شو توی عید بخونم یاد قرار دیشبم
 با امیر افتادمامیر هم دانشگاهیم بود پسری خوشتیپ و خوشگل و پولدار که روزی
 با یه مدل ماشین ست با لباسش به دانشگاه می اومدم همه دخترا عاشق زرق و برقن
 منم مثل همه اونا.....اولاش یه دل نه صد دل عاشقش شدم ولی هیچ وقت به روی
 خودم نیاوردم امیر باباش با بابام دوست بود و همیشه خونمون می اومد علاقه ام به
 اون روز به روز بیشتر می شد ولی یه روز از یکی از بچه های دانشگاه فهمیدم یکی از
 دختر های دانشگاه ازش حامله شده بعد از اون از چشمم رفت و علاقه ام توی دلم
 خشک شد ...

نگاهی به جزوه ها کردم باز یاد حرف دیشب سامی که گفت برو با امیر افتادم و از
 صندلی بلند شدم وبه سمت سامی رفتم و سرش توی لب تابش بود

_سامی باید یه چیزی رو برات توضیح بدم

_درباره ی چی؟

_نگاه کن من همه چی رو درباره تو می دونم ولی تو نمی دونیمن و امیر مثل دو
 تا هم کلاسی هستیم نه بیشتر نه کمتر اره من یه دوره ای اونو دوست داشتم ولی
 دیگه ندارم دیروز هم بهت گفتم ولی دیشب اون حرفا که گفتی خیلی ناراحتم کرد

_بخشید دیشب مست بودم نفهمیدم چی گفتم

با گفتن این جمله ها انگار سبک شدم انگار باری از روی دوشم خالی شد

به سمت میز رفتم بعد یهو یاد چیزی افتادم باز به سمت سامی برگشتم و گفتم

_راستی ارا ن پیدا شد؟

با گفتن این حرف من سامی سیخ روی تخت ایستاد و سریع از اتاق بیرون رفت منم حس کنجکاویم گل کرد و دنبالش بیرون رفتم سامی به سمت اتاق اران رفت در و باز کرد اران روی تخت خوابیده بود زیر چشم هاش قرمز شده بود قیافه اش زار می زد سامی با دیدنش نفس راحتی کشید و به من هم اشاره کرد که بریم بیرون باز به سمت میز مطالعه رفتم

_ساریسا حوصله ام سر رفته بیا یه بازی کنیم

با گفتن این حرف انگار حرف دل منو زده بود چون حوصله درس رو نداشتم با یه لبخند گل و گشاد گفتم

_چه بازی؟

_نون بیار کباب ببر

با گفتن این بازی با دو به سمت تخت رفتم عاشق این بازی بودم روبروی سامی نشستم اول خودش دستاشو جلو آورد منم نامردی نکردم با تمام قدرت خواستم پشت دستش بزنم که دستشو عقب برد دستم محکم به تخت خورد

لبخند موزیانه ای زد منم لب هام جمع شد گفت دستتو بگیر منم دستمو جلو گرفتم دستشو عقب برد و محکم به دستم زد با زدنش جیغ بلندی زدم و دستامو توی هوا تکون می دادم

_خیلی خری سامی

_خودتی خو به من چه تقصیر خودت بود حالا دستاتو بگیر از زیرش در نرو

نباید کم می اوردم دستمو جلوش گرفتم ولی کل تمرکزمو به دستام دادم باز محکم
به دستم زد دادم بلند شد پشت دستم قرمز شده بود خیلی درد می کرد محکم به
کمر سامی زدم

_دیوانه روانی نمی تونی اروم بزنی نگاه دستم خدا خفت کنه

_به من چه تقصیر خودت بود

پشتی رو محکم به سمتش پرتاب کردم اونم بلند بلند می خندید از این خنده ها
لذت می بردم همینطور نگاهیش می کردم اونم یه پشتی گرفته بود و منو باهاش می
زد تا تونستیم هم دیگه رو زدیم و خندیدیم

ا شنیدن این خبر انگار اواری روی سرم خراب شد حس بدی داشتم اخه مبینا و
مادرش می خوان بیان اینجا چیکار؟!

حتما الان سامی با شنیدن این خبر بال در میاره این فکر ازارم می داد ..دستی رو
سرم کشیدم اخه به من چه؟ من چرا اینقد حساس شدموای اه این چه حالیه من
دارم انگار ادم شوهر مرده نگاهی به سامی کردم و توی دلم گفتم خدا نکنه .

حالا بگو اقا بهرام فیلت یاد هندستون کرده امشب می خوای دختر و پسرت دورت
باشن اه !

نگاهی به سامی کردم که چه راحت خوابیده از اتاق خارج شدم و به سمت اشپزخونه
رفتم همه در تکاپو بودن که برای امشب غذاهای خوب بپزنحالم از اون مبینای
افاده ای با اون مادر عجوزه اش بهم می خورهایدا هم با خیال راحت نشسته بود
تلویزیون نگاه می کرد به سمتش رفتم

_اینجارو چرا کثیف کردی مگه عمه ات اینا الان نمیان

__به جهنم بیان به من چه ..

از این حرفش خوشم اومد اون به جهنم حکم بهشت رو برام داشت فکری به سرم زد
ولی من کسی رو ندارم که برم خونشون با خونه بابام اینا که به قولا قهرم اونا هم که
اصلا نمی گن دختری دارن یا ندارن سیاوش زلیل شده هم که با نیلا جونش در حال
عشق و حالن مونده دلسا که روم نمیشه برم خونه عموم اینا پس باید همین جا بمونم
و دق کنم به سمت اتاقمون رفتم و در اتاق رو باز کردم و بعد محکم بستمش سامی با
صدای در بیدار شد به سمتش رفتم تا خبر خوب رو بهش بدم بچه م ذوق مرگ بشه
....

__سامی بلند شو الان عمه ات اینا میان

این جمله رو طوری با بی رمقی گفتم که خودم که هم حس حسادت رو توی این جمله
فهمیدم ولی به روی خودم نیاوردم سامی اخمش رفت توی هم و گفت
__کی اونا رو دعوت کرده؟....

__بهرام خان

__بعضی وقتا اقا جون یه کار هایی می کنه از صدا تا فحش بدتر

از این حرفاش خوشم اومد لب هام خود به خود باز شد روی تخت نشستم و گفتم

__تو که باید خوش حال باشی مبینا جونت میاد

خنده ی بلندی کرد و گفت

__تو به مبینا حسودی می کنی

__اون در حد حسادت من هم نیست در ضمن چرا باید حسادت کنم؟

_ هیچی همینطوری گفتم در ضمن منم دوست ندارم مبینا اینجا بیاد

با این حرفش دیگه دستی دستی داشتم بال در می اوردموای خدا من و این همه خوشبختی محاله !

با صدای در اتاق به خودم اومدم مادر سامی وارد اتاق شد و گفت

_وای سامی هنوز خوابی؟ بلند شو مبینا و عمه ات اومدن هیشکی پیششون نیست اقاچونت اینا هم نیومدن ارا ن هم که نمی دونم چشمه از اتاقش بیرون نمیداد اون ایدا ورپریده هم رفته توی اتاقش با گوشیش بازی می کنه زود خودت و ساریسا بیایید پایین

این حرف هارو زد از اتاق خارج شد به چه کسی هم گفته به من؟! از روی تخت بلند شدم و به سمت رختکن رفتم بین لباس هام دنبال لباس شیکی می گشتم شلوار بنفش سیری برداشتم و پوشیدم پیراهن سفید یقه شلی و به طرح فرانسوی دور استیناش و یقه اش چین می خورد خیلی شیک بود رو هم پوشیدم یه کفش پاشنه تخت بنفش هم برداشتم از رختکن خارج شدم به سمت میز ارایشم رفتم و شروع به ارایش کردم کمی سایه سیاه پشت چشمم زدم بقیه مخلفات چشم رو هم اضافه کردم کمی خط چشم ، کمی ریمل و به مقدار لازم سورمه بعد یه رژ لب صورتی ملایم هم زدم و رژگونه ست با رژلبم هم اضافه کردم

موهامو دم اسبی بستم چرخی زدم و خودمو توی آیینه نگاه کردم خیلی ماه شده بودم ولی یکم موهای قرمزم جدیدا بیرون زده بود و مشخص بود ولی در هر صورت زیاد جلف نبود به سامی که شلوار ادیداس راحتی با تیشرت ادیداس مشکی پوشیده بود نگاه کردم در همه صورت خوشتیپه..... ای مبینا کوفت بشه !

سامی به سمتم اومد و گفت

_خیلی خوشکل شدی

لبخندی زدم... سامی دستمو محکم گرفت و از اتاق خارج شدیم یعنی قصدش چیه؟ چرا دستامو اینقد محکم گرفته؟ دلیلش هر چی بود ولی من خوش حال بودم..... وقتی از پله ها پایین اومدیم نگاه مبینا و مادرش به سمت من وسامی کشیده شد مبینا با خشم نگاهمون می کرد حتی از سر جاشون بلند نشدن مادرش یه سلام اروم کرد و بعد روشو برگردوند مبینا هم رو به سامی سلام کرد و حتی یه نیم نگاه هم به من نکرد منم با این کارش دستای سامی رو محکم تر فشار دادم نگاهی به سامی کردم که اونم حتی جواب سلامشو نداد فقط به عمه اش سلام کوتاهی کرد از این کارش خیلی خوش حال شدم توی دلم عروسی به پا بود

روی مبل روبروشون نشستیم سامی هنوز دستمو رها نکرده بود هنوز توی دست گرمش گرفته بود

_چه بعد از عروسی لاغر و زشت شدی دخترم

با این حرف مادر مبینا توی دلم جهنمی به پا بود توی ذهنم دنبال جواب می گشتم که صدای سامی بلند شد و گفت

_عمه من کلا از زن چاق بدم بنظرم اندام ساریسا خیلی عالیه....در ضمن ساریسا بنظر خودم بین دخترای فامیل و حتی دخترای اطرافم تکه

با این حرف سامی لبخندی زدم نگاهی به عمه اش کردم که چطوری اخم هاش توی هم بود منم هیچی نگفتم یعنی حرف های سامی رو تایید کردم(اعتماد به نفس رو حال می کنید) عمه سامی دیگه هیچی نگفت تا آخر شب که اقا بهرام و بابای سامی اومدن عمه سامی تیکه می پروند سامی هم جواب می داد نه از بابای سامی خوشم می اومد نه از عمه سامی،خواهر و برادر هردوشون جادوگرن!

وقتی میز شام کشیده شد همه به سمت میز رفتم سامی گفت میره دستشو بشوره
وقتی سامی به سمت روشویی رفت مبینا هم سریع پشت سرش رفت از این کارش
خوشم نیومد سریع منم دنبالشون رفتم

_مبینا ازت متنفرم گفتم گورتو گم کن برو

_حداقل حرفامو گوش کن تو دچار سو تفاهم شدی

_مبینا دست از سرم بردار من زن دارم اره اولاش دوشش نداشتم ولی الان زنمو
دوست دارم از تو یکی هم متنفرم این کارتون باعث شد تا اخر عمر دیگه به سایه
خودمم اعتماد نکنم از همتون متنفرم حالا هم تا آبرو تو توی جمع نبردم گورتو گم
کن و برو

_سامی

_گفتم خفه شو

وای یعنی همه چی تموم شدیعنی سامی راست گفت منو دوست داره؟ نه شاید
خواسته لج مبینارو دربیاره اره همینه! منظورش از همتون کی بود؟ نکنه ماجرای علی
رو فهمیده؟

سریع به سمت میز غذاخوری رفتم

روی صندلی نشستم اول مبینا اومد و کنار مادرش نشست بعد سامی اومد و کنار من
نشست و برام غذا کشید شروع به خوردن کردم با اون حرفایی که شنیده بودم
اشتهام باز شده بود حتی اگه دروغ باشن بازم شنیدنش برام لذت بخش بود

یک ماهی می گذشت عید رو با تموم خوبی هاش و بدی هاش پشت سر گذاشتیم
توی سال جدید تصمیم گرفتم منم جدید بشم تغییر کنمچشم هامو به روی چیز

های اطرافم باز کنم این مدت یه چی واقعی رو درک کردم و فهمیدم ..علاقه ام به ساریسا بود ساریسا رو از ته دلم دوست داشتم من قبلا هم کسی رو دوست داشتم و اسم عاشقی رو روی اون گذاشتم اما اون یه عشق نبود یه هوس بود ولی الان معنی واقعی عشق رو فهمیده بودم ولی قدرت تکلم و اعتراف نداشتمفهمیده بودم ساریسا کسی هستش که می تونه یه همسر خوب برای من و یه مادر مهربون برای بچه هام باشه این مدت خیلی با خودم کلنجار رفتم....خیلی تنهایی فکر کردم ..ولی آخرش به یه نتیجه کلی رسیدم اونم دوست داشتن ساریسا بود دیگه می خواستم ساریسا همسر واقعیم باشه نه همسر کشکی !

می خواستم دیگه برای دست زدن به ساریسا نزارم شب بشه و خواب بره تا فقط صورتشو برای لحظه ای لمس کنم تا آرامش بگیرم .این مدت خیلی می خواستم اعتراف کنم ولی موقعیت نبود..... جدیداً هم که ساریسا به دانشگاه رفته و کلاً درگیر درس و دانشگاه شده ...

سریع لباسمو پوشیدم و از خونه خارج شدم به سمت شرکت رفتم به سمت اتاقم رفتم این اران هم که افسردگی مضمّن گرفته با هیشکی نمی پره ولی از اون روزی که فهمیده سیاوش دلّسا رو طلاق غیر حضوری داده کمی بهتر شده .

مثل بچه مدرسه ای ها شدم که توی بهار دل و دماغ کار کردن رو ندارم با صندلی هی دور خودم چرخ می خوردم نزدیک پنجره رفتم و چند تا کاغذ هم اوردم روی کاغذ ارزو هامو نوشتم اولین کاغذ رو روش نوشتم(ساریسا فقط منو دوست داشته باشه)وقتی پرتش کردم اولش رفت پایین ولی بعد اوج گرفت یهو داد زدم..... دست زدم واقعا خُل شده بودم .

_امیر پسر من این چه کاریه

با صدای اقاجون همون ژستی خشکم زد این از کجا پیداش شد؟

__بخشید اقا جون یه خبر خوب فهمیدم

__دفعه دیگه از حرکات جلف در نیار اومدم بگم تو می دونی این اران این مدت چشه؟

__نه اقا جون من از کجا بدونم

__خیلی نگرانشم...به کارت برس از این جلف بازی ها هم در نیار

این حرف هارو گفت و از اتاق خارج شد ماشالله اصلا عادت در زدن هم نداره...باز نگاهی به پنجره اتاقم کردم به سمت میزم رفتم و گوشیمو در اوردم و یه اس ام اس به ساریسا دادم (ظهر برای ناهار میام دنبالت) پیام رو دادم و گوشیمو روی میز گذاشتم و همینطوری نگاهمو بهش دوختم. بعد از چند دقیقه صدای پیام اومد با شوق بازش کردم نوشته بود(بخشید امروز باید برم توی کتابخونه درس بخونم)میگن خفت خوردن کت و شلواره؟ بد طور توی برجکم خورد

سامی

باید امشب قال قضیه رو می کندم باید همه چی رو به ساریسا می گفتم دیگه خسته شده بودم نباید احساسمو ازش می پوشوندم ولی هر کاری یه مقدماتی داره باید یه کادویی یه گلی یه چیزی می خریدم ای گل ببره منو که حتی یه اندک هم سلیقه ندارم ولی ادم که از کادو ایراد نمی گیره کادو فقط باید کادو باشه! همش توی ذهنم رو از حرفای چرت پر کردم .

اول یه دسته گل گرفتم یاد اون سرویس اون دفعه ای افتادم که هنوز توی کمدم گذاشته بود دیگه نیازی به ولخرجی اضافه نبود نگاهی به گل ها کردم یه دسته گل رز سفید که نشاط ازشون می بارید

گازشو گرفتم و به سمت خونه رفتم ولی هنوز ساریسا نیومده بود ناهار هم نخوردم
منتظرش موندم

صدای در اتاق باعث شد چشم هامو باز کنم نگاهی به سمت در کردم ساریسا بود
لبخندی زد و اروم سلام کرد از روی تخت بلند شدم و با حالت طلب کارانه گفتم
_تا این موقع کجا بودی؟

_توی کتابخونه بعدم رستوران

منو باش که واسه کی منتظر موندم خانوم با دوستان رفتن رستوران صفا سیتی!
دوست داشتن هم به من نیومده ولی باید حرف دلمو بهش می زدم نباید می زاشتم
حرفی توی دلم بمونه زود صداش کردم اونم سرشو از اتاق رختکن بیرون آورد مقنعه
شو در آورده بود بهش گفتم

_ساریسا می خواستم باهات حرف بزنم میشه یه لحظه بیای

_بزار لباسمو عوض کنم زودی میام

روی تخت نشستم کادومو زیر پتو گذاشتم گلم زیر تخت بود باید وقتی جوابمو گرفتم
بهش کادو بدم که یه موقع ضایع نشم یا مثل این فیلما گل رو توی صورتم نزنه K

ساریسا بعد از چند لحظه یه شلوار راحتی که روش عکس عروسک بود با بلوز ستش
پوشیده بود موهاشم عین بچه یه طرف جمع کرده بود قیافه اش عین بچه ها شده بود
عاشق همین بچه گی و سادگیشم وقتی نگاهش می کردم دلم براش ضعف می رفت

روی تخت نشست و گفت

_خب چیکارم داشتی

_ساریسا می خواستم ب..

__راستی یادم رفت بگم ماشین خراب شده فردا ببر درستش کن باش؟

__باش...واقعیتش می خواستم ب....

__سامی تورو خدا به یه مکانیک خوب بدش

__باش حتماساریسا نگاه من تو رو نگاه می خواستم ب...

__ای سامی راستی امشب با ایدا می خوایم بریم رستوران تو هم میای؟

دیگه داشتم از کوره در می رفتم

__ساریسا می زاری حرفمو بزنم عین بز هی می گم بع بع بزار حرفمو بزنم بعد تو حرف بزن خب!

__باش دیگه چرا دعوا می کنی ؟

__می خواستم ب....

__سامی مادر بیا برات غذا کشیدم

با این کار مامانم دیگه رنگم قرمز قرمز شده بود ساریسا نگاهی به من کرد و زد زیر خنده ...مامانم خوبه که نه بلده در بزنه و نه هیچی

__باش مامان

با این حرف مامانم رفت باز از رو نرفتم

__ساریسا من تورونگاه من توروساریسا با من ازدواج می کنی ؟

ساریسا با حرف های من شوکه شده بود انگار یه شوک ۲۲۰ ولت بهش وصل کردن همینطور نگاهم می کرد

_مگه الان من و تو ازدواج نکردیم

_ساریسا من...من دوست دارم

رسمًا ساریسا باخت به تته پته افتاده بود..یعنی اون منو دوست نداره؟ ..کاشکی خودمو اینقدر خورد نمی کردم ..هر چی غرور داشتم زیر پا گذاشتمهنوز ساریسا با گنگی نگاهم می کرد بعد از چند دقیقه بلند شد و رفت اروم کادویی که زیر پتو توی دستم بود رو فشار دادم این بار رسما احساسم خورد شد بعد از مبینا تصمیم گرفتم یه عشق واقعی داشته باشه یه عشق که فقط مال خودِ خودم باشه یکی که شریکی تنهایی هام باشه ولی با بلند شدن ساریسا قلبم مثل سنگ سفت شد خون توی رگ هام عین سرب شده بود از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون زدم

ساریسا

توی رختکن پشت در نشستم بدنم می لرزید یعنی چی؟ یعنی سامی منو دوست داره؟ لبخندی روی لبم جمع شد ...وای خدا جون قربونت برمتوی قلبم عروسی به پا بود بدنم یخ کرده بود تصویر اون لحظه که گفت دوست دارم توی ذهنم مجسم می شد وای عزیزم چقد خوشگل گفت دوست دارم وای الهی من قربون دوست دارمش برم . یاد اون هیکل مردونه اش افتادم که چطوری با خجالت و غرور گفت دوست دارم

خجالت می کشیدم روم نمی شد از رختکن بیرون برم ...اروم در رختکن رو باز کردم و پشتشو نگاه کردم سامی روی تخت نبود در رو کامل باز کردم و نگاهی توی اتاق کردم سامی نبود که ؟

به سمت تخت رفتم و خودم روی تخت انداختم احساس کردم یه چیزی زیر
 کمرمه..اروم دست کردم زیر پتو ..یه جعبه بود از زیر کمرم درش اوردم یه جعبه
 کاددویی بود اروم در جعبه رو باز کردم با دیدن اون سرویس چشمام برق می زد وای
 چقد خوشکله یعنی سامی این و واسه من گرفته؟ باورم نمی شد!

روی تخت نشستم و و همینطور به سرویس نگاه می کردم عاشقش شدم بوداگه
 این واسه من بوده پس چرا سامی بهم ندادش؟ من که بهش محلت ندادم بنده خدارو!
 ای ساریسا خدا بگم خفت کنه دختر بد!

به سمت میز ارایشم رفتم و توی اینه نگاه کردم گردنبد رو به گردنم انداختم چقد به
 پوستم می اومد ولی زشته الان سامی میاد میگه دختر ندید پدید ..سریع در
 اوردمش و باز زیر پتو گذاشتم باید بزارم خودش بهم بدش!

به سمت تخت رفتم و خودمو روش پرت کردم و خوابیدم ...سامی به سمتم می اومد
 اون می دوید منم می دویدم و به سمتش می رفتم یه آن چشم هامو باز کردم
 احساس کردم کل محتویات معده ام داره بالا میاد سریع به سمت روشویی رفتم و هر
 چی ناهار خورده بودم بالا اوردم از روشویی بیرون اومدم و به اطراف نگاه کردم سامی
 هنوز نیومده بود کمی نگران شدمتوی معده ام انگار داشتن اش رشته می پختن
 خیلی درد می کردهمه جا ستاره می دیدم به سمت تختم رفتم و باز دراز کشیدم
 وقتی به سقف نگاه می کردم سقف ستاره بارون بود باز به سمت روشویی رفتم بنظرم
 مسموم شدمروی تخت عین یه جسد افتادم رنگ به رو نداشتم رنگم پریده بود
روی تخت افتادم ..ولی اینطوری فایده ای نداشت به هزار زحمت به پایین رفتم و به
 سمت اشپزخونه رفتم هیشکی اونجا نبود یه آن دلم تیر کشید اشک توی چشم هام
 جمع شده بود به کابینت ها تکیه دادم و دلمو گرفتم و اروم گریه می کردمتنهای
 تنها بودم صدایی اومد امیدوار بودم که سامی باشه ..نگاهم به سمت در اشپزخونه
 رفتمادر سامی با دیدن من با دو به سمتم اومد .

_ساریسا دخترم چی شده؟..چرا رنگت پریده عزیزم

با دیدن همدردی مادر سامی اروم گریه می کردم با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم

_مسموم شدم ...

_پس سامی کجاست؟...

.....

هیچی نگفتم آرزو خانوم دستمو گرفت و به سمت صندلی بردم و روی یکی از صندلی ها نشستم

_وایسا یه ماست نعنا برات درست کنم واسه معده خوبه

_مسموم شدم معده ام درد نمی کنه

_وایسا به سامی زنگ بزنم

_نمی خوام مادرجو...

نذاشت بقیه حرفمو بزنم به سمت پذیرایی رفت دلم توی دهنم بود خیلی درد می کردخدا گل ببره هر چی رستورانه!

به سمت اتاقمون رفتم و تا به اتاق رسیدم با با دو به سمت روشویی رفتمتوی دستشویی نشستم و گریه کردم از بی کسی خودم ...از درد دیگه طاقتم بریده بودبه سمت تختم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و اروم گریه می کردم با صدای در اشک هامو پاک کردم و سرمو بلند کردم ..سامی بود.....با دیدنش حس آرامشی بهم دست داد ولی سامی رنگش عین گچ بود به سمتم اومد و اروم و سرد گفت

_دستتو بیار تا این سرم رو برات بزنم

از این لحن سردش وجودم یخ زد ...این همون سامی ظهریه؟.....اشک توی چشم هام

جمع شده بود همه ی درد هام یه طرف این لحن سامی هم یه طرف K

اشک ها از صورتم سرازیر شد اسمون چشمام ابری بود ولی این لحن سامی طوفانی

شد.....گریه کردم جلوی سامی غرور زنانه م رو شکستم

_حرف های ظهرم رو فراموش کن

دیگه با این حرفش اشک هامو پاک کردم و گفتم

_ببخشید یه لحظه دلم خیلی درد کرد

دراز کشیدم و استینمو بالا کشیدم و رومو از سامی گرفتم و به سمت تلوزیون نگاه

کردم نمی خواستم اشک هاو ببینه ولی مگه می شد این اشک هارو ازش پنهان کنم ؟

سرممو زد و بدون هیچ حرفی به سمت رختکن رفت توی دلم بلوایی به پا بود اخه

سامی چشه؟نکنه باز مبینا روش تاثیر گذاشته؟نکنه درباره من فکری کرده؟.....من

که کار بدی نکردم

چشم هامو بستم نمی دنستم به کدوم درد خودم بنالم ...به این حالت تهوع لعنتی یا

این رفتار سامی که با هر کلمه اش وجودم یخ می زنه حالت تهوع داشتم نمی دونستم

چیکار کنم سامی رو صدا زدم

_میشه یه سطل برام بیاری ؟

سامی سریع یه سطل آورد باز توی سطل هم بالا اوردمسامی هنوز بالای سرم بود

اروم گریه کردم دهنم رو پاک کردم و سرمو زیر پتو کردم از درد به خودم می

پیچیدم

چشم هامو باز کردم دیدم سرم توی دستم نیست ..سامی بالای سرم نشسته بود با باز شدن چشمم سریع نگاهم کرد و گفت

_بهتری؟

_اره یکم بهترم حالت تهوع ندارم ولی دلم درد می کنه

_اها پس خوبه

اینو گفت و به سمت در رفت دلمو به دریا زدم و چشم هامو بستم بلند گفتم

_سامی ...نرو

چشم هامو باز کردم حلقه توی دستم رو فشار دادمسامی همون جا وایساد ولی بدون هیچ توجه ی به سمت در رفت توی دلم نجوایی داد می زد دنبالش برو ...پتور رو کنار کشیدم و با دو به سمتش رفتم ..دستم از پشت دور کمرش حلقه کردم ب ااینکه دست من دور اون کمرش نمی رفت ولی باز دور کمرش فشار دادم و سرمو روی کمرش گذاشتم و اروم روی کمرش گریه می کردم پیراهنش خیس شده بود

_سامی نرو ..تنهام نزار

سامی حلقه دستمو باز کرد یه لحظه هرچی ناراحتی بود به سمت قلبم اومد.... و به سمت من برگشت توی چشم هاش اشک جمع شده بود مات نگاهش کردماز واکنشش می ترسیدم نکنه پسم بزنه؟! نکنه مبینا کاری کرده باشه؟

دست هاشو دو کمرم حلقه کرد با این کارش شوکه شدم با اون جثه کوچیکم توی بغل سامی جا گرفتم دست هاشو اروم دور کمرم گذاشته بود عین یه جوجه که توی بغل مامانش جا می گیره منم توی بغل سامی جا گرفتم با تمام وجود عطر تنشو بو می کردم ..دست هام می لرزید اروم به سمت گردنش بردم و دور اون حلقه کردم بدنم از

گرمای وجود سامی پر شده بود ولی ته دلم کمی خالی بود تا حالا همچین حسی نداشتم

_ساریسا دوست دارم. می خوام همیشه کنارم باشی

هیچی نگفتم ولی دوست داشتم داد بزخم منم دوست دارم ولی نمی تونستم این دو کلمه رو روی زبانم بیارم فقط لبخندی زدم از خوش حالی از رسیدن به سامی ..از اینکه کسی دوستم داره ...کسی منو با همه عیب هام دوست داره

بعد از چند لحظه سامی دست هاشو از دور کمرم برداشت و منو از خودش جدا کرد اروم به سمت لب هام اومد گنگ نگاهش می کردم انگار یه چیزی به سمت دهانم اومد سریع جلوی دهنم رو گرفتم و به سمت روشویی رفتم ...باز بالا اوردم ...نگاهی به ایینه روشویی کردم وای چقد زشت شدم ؟وای یعنی سامی منو اینطوری دیده ؟!دستمو دور گونه ام گذاشتم و خودم توی ایینه نگاه می کرد .وای خدا منو بکشه !باز نگاهی به لباس طرح کیتیم کردم وای سوتی از این بدتر !؟

از دستشویی بیرون اومدم نگاهم به هیکل مردونه و ورزشی سامی افتاد که با اون نگاه جذب و گیراش نگاهم می کرد یه لحظه مات نگاهش کردم چشم های درشت و قهوه ای با اون دماغ عملی در همه حال خوشگل بود شاید بخاطر اینکه دوستش داشتم برام خوشگل بود چون مرد من شده بود ...سامی مرد من بود ..اروم به سمت سامی قدم برداشتم به سمت مردی که رویاهام رو با اون ساختملبخندی زد و گفت

_بهتر شدی؟

_اره بهترم

دستمو گرفت و به سمت تخت کشید ...وای نکنه...؟وای خدا چرا به سمت تخت می برتم کمی ترسیدمروی تخت خوابوندم و پتو رو روم کشید و گفت

_اروم بگیر بخواب، باش دختر خوب؟

رفتاراش عین یه پدر بود حداقل برای منی که تا حالا محبت پدرانه رو درک نکردمسرمو به معنی باش تکون دادم اروم با دستش صورتمو نوازش می کردم توی دلم بلوایی به پا بود هیجان از چشم هام فوران می کرد چشم هامو بستم تا این هیجان رو نبینه ...لبخندی شیطانی زدم یاد این افتادم که امشب تخت مال سامیه ولی من روش خوابیدم ..اروم اروم چشم هام سنگین شد

چند تا پلک زدم نگاهی به اطراف کردم روی تخت نشستم سرم می خارید کمی با دستم خاروندمش چشم هامو با دست مالش دادم از روی تخت بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم سامی روی کاناپه خوابیده بودبه سمتش رفتم پتو رو توی بغلش گرفته بود وقتی می خوابید چه ناز می شد.... می خواستم کمی اذیتش کنم یه پر برداشتم و اروم توی دماغش کردم دستشو بالا آورد دماغشو خاروند منم ریز ریز می خندیدم با این کارم کل قیافه اش جمع می شد باز پر رو به سمت دماغش بردم و توی دماغش کردم این بار با دست محکم روی دماغش زد و چشم هاشو باز کرد

_مردم ازاری می کنی؟

اروم خندیدم و گفتم

_من ؟

اروم دستشو به سمتم آورد و دورم حلقه کرد و گفت

_ساریسا شیطون شدی!

به این کارها عادت نداشتم بدنم گر گرفت توی رگ هام به جای خون، یه حس تازه جریان داشت حسی که درکش هنوز برام سخت بود... احساس می کردم لپ هام قرمز شدن.... توی همین حس بودم که با صدای شکمم از این حس در اومدم از خجالت داشتم اب می شدم... بد جور صدا می کرد از خجالت سرمو پایین گرفتم

_بلند شو بریم صبحانه بخوریم

_من گشتم نیست

_پس این صدای شکم عمه خانوم من بود نه؟

خنده ای کردم و ابرومو بالا دادم و گفتم

_بنظرم

از اتاق بیرون رفتیم سامی دست منو محکم گرفته بود از این کارش احساس آرامش داشتم.. ایدا همزمان با ما از اتاقش بیرون اومد نگاهش به دست من و سامی گره خورد.. سوتی زد و گفت..

_بابا قناری های عاشق.. بابا رومئو و ژولیت.. کوتاه بیاید... تا برم به اقا جون بگم شما می خواهید یه دختر چشم و گوش بسته رو از راه بدر کنید فکر نمی کنید من مجردم وسوسه بشم.... من قصدتون رو می دونم می خواهید منو منحرف کنید

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفته بود از خنده دیگه داشتم بیهوش می شدم.... سامی قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت

_تو خودت منحرف بودی... به کوری چشم حسود

وقتی اینو گفت دست منو کشید و به سمت پایین رفتیم توی راه پله ایدا برای سامی
ادا در می آورد سامی هم زبونشو بیرون آورد

از این دوتا خواهر برادر خنده ام گرفته بود یاد سروش افتادم که چقد سر به سر هم
می زاشتیم یادش بخیر!

همه روی میز نشسته بودن لبخندی زدم و به همه سلام کردم بعد از مدت ها چشمم
به جمال روی بابای سامی روشن شد ازش بدم می اومد مردیکه زن باز ولی برعکس
مامانشنشستیماران روبروی من نشسته بود مدتی بود توی چشم هاش غم
موج می زد ...اران رو مثل سروش دوست داشتم از غمش ناراحت می شدم سرش
پایین بود و مشغول بازی با فنجون چابیش بود

ارزو خانوم پشت میز نشست و گفت

_امشب نامزدی نوشین دختر خواهرمه ..زود بیایید خونه

با این حرف ارزو خانوم سامی پوزخندی زد ارزو خانوم با اخم نگاهش کرد و گفت

_کجای حرفم خنده داشت؟

_همه جاش...این بنظرم دهمین باره که برای نوشین می ریم نامزدی بابا اگه با نامزد

اولیش عروسی کرده بود حالا باید یه بچه هم سن من داشت

_دختر خواهرم خیلی هم ماهه به کوری چشم بعضیا البته نوشین رو بختش رو بستن

تقصیر این طفلکی چیه؟نوشین مثل گله

سامی_اره البته از نوع خرزهره اش

ارزو خانوم قرمز شده بود ولی هیچی نگفت سامی از روی صندلی بلند شد و گفت

میره آماده بشه بره شرکت

__ساریسا بیا بالا کارت دارم

با این حرف سامی از همه واسه صبحانه تشکر کردم و به سمت بالا رفتم سامی توی رختکن بود روی صندلی جلوی ایینه نشستم بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون اومد لامصب همه چی بهش می اومد امروز نمی دونم چرا کت شلوار پوشیده بود کراواتش دور گردنش اویزون بود به سمت من اومد و گفت

__میشه واسم ببندیش

به سمتش رفتم و مشغول بستن کراوات شدم

__راستی چیکارم داشتی؟

__می خواستم بگم امشب لباس عروست همراه چند دست لباس راحتی واسه خودت بردار و بزار توی ماشین بعد از نامزدی یه جایی باید بریم

__کجا؟

__یه مسافرت

با اومدن اسم مسافرت از خوش حالی می خواستم جیغ بزنم توی خونه پووسیدم ولی درسامو چیکار کنم؟ بابا درس کیلو چند؟

از خوش حالی حواسم نبود که کراوات توی دستمه دستمو با تمام قدرت پایین کشیدم صورت سامی به صورتم خوردسامی اروم لپمو بوسید و خندید و به سمت ایینه رفت و به موهاشو درست کرد و به سمت رختکن رفت

این چه کاری بود که کردم؟وای ابروم رفتالان چه فکری پیش خودش می کنه؟ دختر ندید پدید....توی شوک بودم که سامی از کنارم رد و شد اروم یه بوس دیگه

روی گونه ام نشوند همونطور خشکم زد ایینه روبروم بود نگاهی به ایینه کردم لپم
گل انداخته بود انگار جریان حرکت خون توی لپ هام ایستاده بود

دم در سامی گفت

_امشب می بینمت موقرمزی من

هنوز توی شوک بودم حواسم به حرفش نبود همونطور سیخ وایساده بودخودمو به
صندلی میز ارایشم رسوندم و روش نشستم و توی ایینه عین دیوونه ها خودمو نگاه
می کردم نگاهم به موهام خورد ...باز قرمز شده بود ...بی خیال !

هر پلک که می زدم بوسه های سامی جلوی چشم هام رد می شدلبخند ریزی زدم
...توی این فکر بودم که آینده با سامی دنیای رنگینی واسه ی خودم بسازم .که هر
وقت از این دنیای رنگین یادی کنیم لبخندی روی لبمون بشینه
توی همین فکر بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد به سمتش رفتم با دیدن
مخاطبش شاخ در اوردم

سریع جواب دادم دل توی دلم نبود

_سلام ادم غریب

_سروش داداشی سلام خوبی ؟دلم برات یه ذره شده بود

_اره جون اقاچونت

از صدای سروش شادی موج می زداز این شادی خیلی خوش حال بودم

_نجمه خوبه؟

_اره اونم خوب...راستی به سامی بگو دستت درد نکنه بگو برادری رو برام به جا
 آوردی...دمش گرم هیچ وقت فکر نمی کردم تو رو به همچین اقایی بچپونیم

_کوفت..... مگه چیکار کرده؟

_برام کار پیدا کرد الان توی یه شرکت توی یه شهرستان دارم کار می کنم خونه و
 ماشین هم بهم دادنراستی از خونه خبر داری؟

ازاین حرفاش خوشم اومد مخصوصا اون تیکه هایی که مربوط به سامی بود با اسم
 سامی لبخندی روی لبم می نشست

_نه بابامگه دیوونه ام برم اون خونه یه بارم به خونه نرفتم

_خاک تو مخت ..جدیدا اینقد اتفاق اونجا افتاده که نگو اونم اتفاق های جالب!

_دروغ میگی؟

_به خدا راست می گم

_چی شده؟

_سیاوش رو از خونه بیرون کردن مهرباب خان گفته دیگه اون نوه ام نیستاینقد با
 این حرف حال کردم ..راستی دلسا هم بیمارستانه

_دروغ میگی؟...تو این خبر رو از کجا می گیری؟

با آوردن اسم دلسا توی قلبم اتیش به پا شد

_حالا بماندمیگه مهرباب خان عمو اینا رو دعوت کرده بود یهو اقا سیاوش هم
 دست نیلا توی دستش بود اومد تومیگه این عروستونه عمو میره یه مشت نثار اق
 سیاوش می کنه دلسا هم همونجا غش می کنه نیلا هم بر و بر اونا رو نگاه می کرده

مهراب خان هم با اولدنگی سیاوش رو بیرون می کنه میگه من دیگه نوه ای به اسم تو ندارم.....اندکی هم فحش نثار من میکنهدیگه همین دیگه فقط می دونم حال دلسا خرابه

با این حرفا شاخ دراوردم وای یه دختر چقد می تونه پررو باشه؟ از نیلا متنفر بودم بیشتر متنفر شدموای دلسا؟ یعنی الان خوبه

_ساریسا گوشی دستته؟

_اره

_منم براشون ناراحت شدم مخصوصا واسه دلساراستی طلاق گرفتن

_چـــــی؟

_اره طلاق گرفتن ...بسته دیگه پول موبایلم زیاد میاد ..

_همه جا فکر اقتصادیه

_راستی دارم بابا میشم

جیغی زدم و گفتم

_خاک بر سرت سروش.....به این زودی؟

_ای گل بیره ذوق خواهر منو ...گفتم الان از شوق بال در میاری

_تبریکخره

_خدافظ اچی جون

سریع قطع کرد گوشی توی دستم بود و فشارش می دادماز سیاوش متنفرمیعنی دلسا حالش خوبه؟ واسه چی بیمارستانه می دونستم این خبرارو باغ بونمون

به سروش داده سریع به سمت رخت کن رفتم و مانتو سبز تیره مو با شلوار کرم
روشن پوشیدم یه روسری روی سرم انداختم و به سمت پایین رفتم ماشینم خراب
بود نگاهم به اران افتاد اران هنوز نرفته بود به سمتش رفتم

_اران میشه با من یه جایی بیای؟

توی چشم ها نگاه کرد و گفت

_کجا؟

_دلسا دختر عموم حالش خوب نیست بیمارستانه

با این حرف من اران حول شد دستش به وضوح می لرزید این دیگه چشه؟ اگر دردم
یکی بودی چه بودی؟ای خدا!!!

اران سریع لباسشو پوشید و گفت

_بجنب بریم

توی حیاط به زن عموم زنگ زدم و ادرس بیمارستان رو گرفتم به سمت بیمارستان
رفتیم توی راه از دلشوره داشتم می مردم باید به سامی هم خبر می دادم ولی بعدا
بهش می گم اران با آخرین سرعت می روند کمی ترسیدم ولی هیچی نگفتم اخم هاش
توی هم بود وقتی به بیمارستان رسیدیم اتاق دلسا رو پیدا کردیم وقتی وارد شدیم
دلسا روی تخت خوابیده بود زن عموم به سمتم اومد و منو بوسید و گریه می کرد
اران توی اتاق موند با زن عموم از اتاق بیرون رفتیم

_زن عمو چی شده؟ چرا دلسا اینطوریه؟

زن عموم اروم گریه می کرد اشکشو پاک کرد و گفت

_خدا لعنت کنه مهرباب خان رو که بچه مو اینطوری کرداون شب خونتون اون دختر ورپریده همراه سیاوش اومد دلسا حالش بد شد بردیمش خونه توی اتاقش رگ دستشو زده بودساریسا دیدی چه به روز دلسام اوردم

با این حرفش به دیوارت کیه دادم و چشم هامو بستم ..به چشم هام اجازه جوشیدن دادم اروم گریه کردم از خودم بدم اومد از خانوادم ...یعنی یه ادم چقد می تونه پست باشه !؟

همراه زن عمو به اتاق رفتیم وقتی وارد شدیم اران بالای سر دلسا بود و داشت گریه می کرد تا حالا گریه اران رو ندیده بودمیعنی وضعیت دلسا اینقد بد بوده که یه غریبه هم براش گریه می کنه؟ با ورود ما سریع اشکشو پاک کرد

_دلسا رو امروز مرخص می کنن بخاطر اینکه زیاد ازش خون رفته بود نگهش داشتن ..ساریسا دخترم شما برید دلسا از بس گریه کرد بهش قرص خواب اور دادن الانا بیدار نمیشه

روی زن عمو رو بوسیدم و به همراه اران از بیمارستان بیرون رفتیم توی راه من توی حال خودم بودم اران هم توی حال خودش بود من اروم گریه می کردم اران اهنگی گذاشت

دلخوری از بغض پری میفهمم

ناراحتی غصه داری میفهمم

دلواپس فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیر منی

داری دل میزنی دل میکنی تو کمکم

گریه های اروم جای خودش رو به حق داد نگاهی به اراں کردم اونم اشک توی
چشم هاش جمع شده بود ولی غرورش اجازه نمی داد جلوی من گریه کنه

من بهت حق میدم، من حالتو میفهمم

نبض احساساتو میگیرم و حالت خوش نیست

این دفعه نیت من خیره تو حالت خوش نیست

دارم میبازمت ای داد بی داد، خودم کردم که لعنت بر خودم باد(مرتضی پاشایی.نبض
احساس)

با خودم می گفتم خودم کردم که لعنت بر خودم باد اگه من نیلا رو توی زندگی
سیاوش نیاورده بودم.....الان دلسا اینطوری نبود...واقعا خودم کردم که لعنت بر خودم
باد

حالم خوب نبود حواسم به ساعت نبود فقط به یه نقطه خیره شده بودم و چهره دلسا مثل فیلم سینمایی از جلوم رد می شد با صدای در اتاق به خودم اومدم سریع اشک هامو پاک کردم نگاهی به سامی کردم لبخندی روی لبش بود با دیدن من لبخندش محو شد و به سمتم اومد روی تخت نشست و صورتشو جلوی صورتم اوردم و گفت

__بینم تورو چی شده؟ گریه کردی؟

دستی به صورتم کشیدم نمی تونستم توی صورتش نگاه کنم حوصله تعریف کردن ماجرا رو نداشتم

__هیچی نیست بعدا برات تعریف می کنم

صدای ارزو خانوم بلند شد سامی ارو گونه مو بوسید و گفت

__بجنب الان مامانم روی سرمون خراب میشه

لبخند محوی زدم و به سمت رختکن رفتم بی حوصله بین لباس ها دنبال لباسی مناسب برای مراسم می گشتم نگاهم به لباس سبزی که جنسش تور بود افتاد پیراهنی که روی سینه اش با مروارید تزئین شده بود و استینی پف داشت با دامن سفید که تا پشت زانوم بود ست کردم جوراب شلواریمو هم نشستم و پوشیدم از رختکن خارج شدم و به سمت میز ارایشم رفتم سامی هم انگار توی اینه روشویی داشت با موهایش ور می رفت موهامو بالا بستم گل سر نگینی هم روی سرم زدم کمی هم ارایش ضمیمه تیپم کردم توی اینه به تیپم نگاهی کردم خوشگل شده بودم سامی از روشویی بیرون اومد نگاهی هب سرتا پای سامی کردم با اون کت و شلوار خیلی خوشگل تر شده بود دلم براش ضعف می رفت موهایم با ژل به سمت بالا حالت داده بود نگاهی به من کرد و لبخندی زد

_امشب باید حسابی حواسم بهت باشه

هیچی نگفتم فقط به تبعیت از سامی پایین رفتیم سامی دستمو محکم گرفت همه به سمت در خروجی رفتم توی این بین ارا رو ندیدم به سامی گفتم

_اران چرا نیومد؟

_هیچی گفت حوصله نداره

دیگه هیچی نگفتم به سمت ماشین ها رفتیم توی راه همه چی رو برای سامی تعریف کردم سامی هم خیلی ناراحت شد و اروم گفت

_پس بگو ارا چش بوده

با تعجب گفتم

_چی؟

_هیچی

وقتی به سمت مهمونی رفتیم دستمو دور دست سامی حلقه کردم ارزو خانوم همه رو بهم معرفی کرد همه خواهراش مثل خودش مهربون و خوشگل بودن

نگاهم به مبینا خانوم خورد دیگه داشتم بالا می اوردم دختریکه مزخرف !با وجود نحسش شبمون رو خراب می کنه بی توجه بهش به سامی نگاه کردم ولبخند زدمعین ادمای خل شده بودم ..مبینا با اون لباس صورتی کوتاهش به سمتمون اومد وقتی به ما رسید حتی نیم نگاهی به من نکرد فقط به سامی نگاه کرد و با اون لبخند گل و گشادش سلامی به سامی کرد سامی هم اروم جوابشو داد و دست منو کشید و به سمت مهمونا برد با این کارش کیلو کیلو قند توی دلم اب می شد

روی صندلی نشستیم سامی اروم در گوشم گفت

_امشب برات کلی برنامه دارم

با این حرفش یاد حرف صبح افتادم که گفت لباس عروست با چند دست لباس با
خودت بیار

_وای سامی من یادم رفت.....

وسط حرفم خندید و گفت

_می دونستم این خانوم کوچولوی غمگین من یادش میره خودم همشو اوردم

با خوشحالی و ذوق گفتم

_جدی؟ وای مرسی

سامی سر به سرم می داشت و من می خندیدم باز اون اجل معلق پیداش شد

_سامی برای تو اوردم

نگاهی به اون لیوان مشروب انداختم خدا خدا می کردم سامی قبول نکنه خدایا

هرچی بخوای نظرت می کنم فقط سامی قبول نکنه

_ممنون امشب میل ندارم

با این حرفش رسماً توی برجک مبینا خانوم خورد مبینا از کنارمون رد شد شیطانیم

گل کرد و پامو یکم بالا اوردم مبینا پاهاش به پام گیر کرد و محکم با مشروب خورد

زمین شیشه مشروب خورد خورد شده بود اصلاً به روی خودم نیاوردم قیافه مبینا

دیدنی بود کل لباسش خیس شد اروم از روی صندلی بلند شدم و گفتم

_وای چی شد؟

با اخم نگاهم کرد و گفت

__ به من دست زن

مبینا با غیض منو نگاه کرد و رفت سامی هم انگار ماجرا رو نفهمیده بود لبخندی زد
و به جمع نگاه کردم تا آخر شب مبینا دیگه حتی یه قدمی سامی هم نیومد از این
بابت خیلی خوش حال بودم چون انگار توی میدان جنگ برنده من بودم ... سامی
هم یه لیوان شربت توی دستش بود باهاش بازی می کرد انگار خیلی فکرش مشغول
بود

تا آخر شب هیچ حرفی بین من و سامی رد و بدل نشد شب همه به سمت خونه رفتن
ما هم تا نصف راه دنبالشون بودیم ولی وسطای راه مسیرمون عوض شد می دونستم
سامی برام سوپرایز داره ... ولی نتونستم خودمو نگه دارم رو به سامی گفتم

__ سامی کجا می ریم؟

__ چقد تو عجولی وایسا عجول خانوم الان خودت می فهمی

لبامو غنچه کردم و دیگه هیچی نگفتم

__ امروز پدربزرگت اومده بود شرکت

از اسم پدر بزرگ حالم بهم می خورد همه این کلمه رو با عشق می گن ولی من این
کلمه رو با نفرت می گم همه از پدربزرگ هاشون خاطره های خوب براشون می مونه
ولی خانواده ما همه با اومدن اسم پدربزرگ یاد اجبار زندگی اجباری می افتن

__ خب

__ تو می دونستی پدربزرگم با پدربزرگت شراکت دارن ؟

با تعجب گفتن

__ پدربزرگ من با پدربرگ تو؟

_خسته نباشی ازدواج من و تو هم بیشتر بخاطر همین شراکت بوده ..الان بنظرم چند سالی هست ولی منم چند ماهی هست که فهمیدم

_اصلا به من چه

_همینطوری خواستم بدونی

_اونا دیگه خانوادم نیستن یعنی از اولم خانواده من نبودننه مامانم برام مادری کرد نه بابام پدری....همه فقط به فکر خودشون و به فکر بابابزرگم بودن بچه کیلو چند؟ خانواده ما نابود شد اون از سروشاون از سیاوش ..اینم من

سامی زل زد به چشم و گفت

_مگه زندگی تو چشه؟

خودمم نمی دونستم دارم چی می گم می خواستم حرفمو عوض کنم

_منظورم اینه با یه اجبار ازدواج کردمالبته الان خوش حالم و زندگیم رو دوس دارم

با تیکه اول حرفم احساس کردم سامی ناراحت شد ولی با تیکه دوم لبخندی زد و دستمو توی دستش گرفت و فشرد چند دقیقه بعد به خونه ای رسیدیم...در رو سامی باز کرد و ماشین رو برد داخل..... حیاطش که محشر بود یه استخر بزرگ وسط ...اطرافش کامل گل بود با اینکه شب بود و زیاد معلوم نبود ولی گل ها هنوز برق خودشون رو داشتن سامی دستمو کشید و دنبال خودش برد

_سامی اینجا کجاست؟

خونمون؟

_خونمون؟؟

_اره خونه من و تو

لبخندی زدم و دنبالش رفتم داخل خونه از بیرونش محشر تر بود خونه دکور قهوه ای داشت نسبت به خونه سامی اینا خونه ای جمع و جور بود ولی یه پذیرایی بزرگ داشت به همه جای خونه سرک کشیدم و با شوق نگاه می کردم ...

_ساریسا خانوم بدو بیا که امشب کلی برنامه برات دارم

_بی زحمت برنامه نریز که من کلی خوابم میاد

سامی به سمتم اومد و منو بغل کرد و توی هوا دور می داد منم جیغ می زدم

_دیوانه ولم کنسامی ولم کن

_الان یه خستگی نشونت بدم

سامی بلند بلند می خندید دستمو دور گردنش حلقه کرده بودم بعد از چند لحظه دیگه چرخم نداد و اروم روی زمین گذاشتم

_بدو لباس عروستو بپوش که یه عالمه برنامه دارم بدو

به سمت یکی از اتاق هاش رفتم و لباس عروسم رو پوشیدم موهامو دورم ریختم یکم رژ قرمز هم زدم یه حس خاص داشتم انگار امشب واقعا شب عروسیمه ...حسی که داشتم از اون شب عروس مصلحتی هم بیشتر بود نگاهی توی آینه کردم یه تل هم به موهام زدم و از اتاق خارج شدم سامی هم کت و شلوارشو پوشیده بود یه اهنگ لایت هم گذاشته بود

_امشب یه عروسی دو نفره داریم

لبخندی از سر عشق زدم و به سمت سامی رفتم دستمو و گرفت و بوسید و اروم گفت

_خیلی خوشگل شدی

نگاهی به سر تاپای سامی کردم کت و شلوار نقره ای خیلی توی اون هیکل مردونه
اش خودنمایی می کرد نگاهی به صورتش کردم چشماش قرمز شده بود ولی هنوز
لبخندش روی لبش بودمن توی یه کلمه عاشق سامی شده بودمهیچ وقت باور
نمی کردم یه روزی عاشق سامی بشمسامی دستمو گرفت و با هم رقصیدیم ..من
سرمو روی سینه سامی گذاشته بودم اونم دستش دور کمرم بود صدای قلش رو به
وضوح می شنیدم چشم هامو بستم و خودمو توی صدای قلب سامی گم کردم ...قلبی
که دیگه مال من بود برای من می تپید

بعد از چند دقیقه هرم گرم نفس های سامی رو روی گردنم احساس کردم اروم زیر
گوشم گفتم

_ساریسا دیگه می خوام مال من باشی.....همه چیت قلبت روحتدوست دارم

هر کلمه ای از حرف هاشو با تمام وجود حس می کردم لبخندی زدم و گفتم

_منم.....منم.....

_تو چی؟

خواستم یکم اذیتش کنم گفتم

_هیچی همینطور گفتم جو عوض بشه

اروم می خندیدم سامی دست کرد زیر پام و بغلم کرد وگفت

_پس جو عوض بشهاخرش کاری می کنم تو هم اعتراف کنی

_سامی من.....

نذاشت بقیه حرفم تموم بشه لب هاش رو لبم گذاشت

اون شب من پا به دنیای دیگه ای گذاشتم دنیایی که با عشق یه مرد شروع میشه
....اگه این دنیا با عشق شروع بشه برای هر زنی بهترین دنیاست اما اگه با هوس
باشه.....

این دنیا برای من با یه عشق زیبا شروع شد

یک ماهی از زندگی مشترک من می گذشت یعنی من نه ما این مدت طعم زندگی دو
نفره، طعم زندگی که پر از شادی و عشق رو چشیدم روز به روز بیشتر عاشق سامی
می شدمدیگه باورم شده بود اون مرد ایده ال منه مرد من !! از این کلمه لذت می
بردم دیگه رول بازی نمی کردیم دیگه زن و شوهر واقعی بودیمبا کمک سامی
همه امتحانام رو عالی دادم البته حالا کمکش چی بود می گفت هر سوالی داری بگو تا
برات حل کنم وقتی من سوال می پرسیدم سرشو می خارید و می سریع می گفت این
سوال اسونه سوال سخت بپرس ولی منو مجبور می کرد درس بخونم در کل امتحانام
رو عالی دادم

این مدت دیگه خانواده ام منظورم پدر و مادرم و پدربزرگم رو فراموش کرده بودم
فراموش که نه ولی دیگه مثل قبل براشون شور نمی زدم

با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم و به سمتش رفتم با دیدن شماره سامی لبخند
گل و گشادی روی لب هام نقش بست

_الو سلام

_به ساعت خواب

_من خیلی وقته بیدار شدم

_حالا خانوم سحر خیز خودم زود آماده شو ظهر همراه اراں می ریم رستوران راستی
دلسا رو هم خبر کن

_باش عزیزم

این مدت خبر های خوبی گرفته بودم از علاقه اراں نسبت به دلسا پی بردم از سویی
خوش حال شدم و از طرفی دیگه ناراحتدلسا هنوز با خودش کنار نیومده این
مدت برای اینکه روحیه اش عوض بشه نمی داشتم تنها باشهمی خواستم به اراں
کمک کنم تا دل دلسا رو بدست بیاره ولی یه حسی بهم می گفت این یه کار غیر
ممکنه ولی بنظر من فقط غیرممکن غیر ممکنه وگرنه غیر ممکنه وجود نداره
سریع شماره دلسا رو گرفتم کمی استرس داشتم بعد از چند تا بوق ممتدد دلسا
گوشی رو برداشت و با لحن سردی گفت

_الو بفرمایید

از لحنش نا امیدی موج می زد

_اوه اوه ببین چقد صداشو پشت تلفن پسرکش می کنهای کلک

_ساری تویی؟ برو بابا دلت خوشه

_اره چرا دلم خوش نباشه ظهر می خوام زنبقیه حرفمو خوردم و گفتم

_دختر عموی گلم رو ببینم

_منو چرا؟

_ظهر سامی دعوتمون کرده رستوران

_واسه چی؟

_همینطوری گفت دور هم باشیم

_ساری به خدا حوصله ندارمبزار واسه یه وقت دیگه

باید هر طور شده مجبورش می کردم تلفن رو محکم تر توی دستم گرفتم و گفتم

_از این حرفا نداریم ظهر ما اونجاییم

سریع گوشی رو قطع کردم دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم همیشه همینطوری

مجبورش می کردم با هم بیرون بریمتا زور پشت سرش نباشه قبول نمی کنه با

صدای پیامک گوشی نظرم به سمتش جلب شد باز سامی بود عادت داشت روزانه برام

پیام می فرستاد بازش کردم نوشته بود(تو را دوست دارم بدون انکه علتش را

بدانم.....دوست داشتنی که دلیل داشته باشد یا محبت است یا ریا.....)ای فدات بشم

منگوشی رو روی میز دراورم گذاشتم و به سمت ایینه رفتم هوا خیلی گرم بود

اسپری رو خالی کردم از اتاق خارج شدم و به سمت پایین رفتم طبق معمول ایدا

داشت فیلم می دید ارزوجون هم مشغول کتاب خواندن بود

_ایدا ورپریده این چه فیلم هایی که نگاه می کنیاین که نود و نه درصد صحنه

است

_می گم هیچی نمی فهمی نگو نه این فیلم اینقد نکات مفید و آموزنده داره که نگو

....تو درک نمی کنی

از این حرفش خنده ام گرفته بود

_مسائل عشقی رو خوب آموزش می ده نه ؟

_من که یه ادم بخت برگشته ای خدا پشت سرش نمی زنه بیاد منو بگیره عملی انجام

بدیم مجبوریم فیلمشو بینم

کوسن مبل رو به سمتش پرت کردم

_من دیگه با تو نمی گردم کلا این ذهنت الوده شده ایدا باید ببرمت کانون اصلاح

تربیت فایده نداره!

لبمو جمع کردم و سرمو به معنی تاسف تگون دادم. و یه نچ نچی کردم.....یه ساعتی

با ایدا سر می کردم فیلم رو توی دهنش زهر کردم با صدای در بحث ها و شوخی

هامون تموم شد...با دیدن اران با لبخندی بهش سلام کردم اونم مثل همیشه با یه

لبخند مهربون جوابمو داد باید با اران صحبت می کردم باید هر چی توی دلم بود رو

بهش می گفتم رو به اران گفتم

بنظر می رسید خیلی خسته است با همون لبخند گفت

_باشه بیا بریم توی اتاق من

به تبعیت از اران پشت سرش راه افتادم توی راه هیکل اران رو تجزیه می کردم واسه

خودمهیکل ورزشکاری با اون قد بلندش جدیدا پوستش هم برنزه شده بودیه

تیشرت خاکستری با شلوار جین ابی پررنگ ست کرده بود خیلی خوشتیپ بود از نظر

قیافه هم خیلی جذاب بود به زبان خودمون دختر کش بود هر چی بود از سیاوش ما

بهتر بود با این فکر جوانه ای توی دلم زد که اران می تونه دل دلسا رو ببره ولی نه به

این زودی ها وقتی دم در اتاق رسیدیم یه نگاهی به تیپ خودم کردم تازه فهمیدم چه

سوتی وحشتناکی دادم تاپ و شلوارک ست ادیداش پوشیده بودم خودمو باختم رنگ

از رخسارم پرید فقط سر جام خشکم زد ولی نباید جلف بازی در بیارم فقط اروم

گفتم

_اران من یه چند دقیقه دیگه میام

تا پله ها اروم راه رفتم ولی عرق سرد ازم می بارید وقتی به پله ها رسیدم با دو به سمت اتاقمون رفتم من هنوز جلوی امیرسام شرمم می شد از این لباسا بیوشم وای ابروم رفت سریع لباسمو با شلوار ادیداس مشکی با تونیک یاسی عوض کردم کمی دیگه اسپری زدم و از اتاقم خارج شدم وبه سمت اتاق اراں رفتم اونم لباسشو عوض کرده بود ...لب تابشم داشت روشن می شد اونم روی تخت نشست به بود با ورود به از روی تخت به معنی احترام بلند شد منم گفتم

_راحت باش

روی تخت نشست منم روبروش روی صندلی چوبی نشستم

_ارآن می خواستم درباره دلسا باهات حرف بزنم

_اتفاقی برای دلسا افتاده

_نه اتفاقی نیفتاده ...ارآن می خواستم از بابت تو واقعا مطمئن بشم دلسا داره روز به روز داغون تر می شه نمی خوام بازم با یه شکست دیگه داغون ترش کنم..اون از جانب برادر خود من داغون شد خورد شد غرورش زیر پای سیاوش و نیلا تیکه تیکه شد می فهمی چی میگم غرور یه دختر جوون خورد شدن برابر با نابود شدن اون دختر ...ارآن تو واقعا دلسا رو دوست داری ؟

ارآن رو بروی من نشست وبا خالت جدی گفت

_ساریسا تو بهتر از هر کسی این مدت منو شناختی من تا یه مدت پیش اصلا ازدواج کردن و زندگی مشترک ، دختر و عشق برام هیچ مفهومی نداشت هیچیچون زندگی پدر و مادر خودم رو دیده بود از هر چی ازدواج و عشقه حاله بهم می خورد ...اما با دیدن دلسا این حرفا و این تفکرات کامل از توی ذهنم پاک شدولی داغونم کردبا فکر اینکه ردم کنه ...حالا رمز کل زندگی من دلسا شده حتی رمز گوشیم

حتی ... حتی رمز قلبم می دونی احساس یه دختر لطیفه با یه شکست خورد
 میشه ولی به مرور زمان همه چی براش عادی میشه ولی یه پسر احساساتش مثل یه
 دیوار سنگی می مونه اگه خورد شد بالا اومدنش هی هاته ساریسا اولین باره از
 کسی کمک میخوام بیا و در حقم خواهری کن می خوام بدونم دلسا هم نسبت به من
 حسی داره

اشک توی چشمان اراں حلقه زده بود ولی غرورش اجازه ریختن و باریدن رو به
 اشکاش نمی داد توی این مدت که این حرفا رو می زد حتی یه نیم نگاه هم به من
 نکرد فقط به زمین زل زده بود

_ اراں می دونم منظورت چیه منم می خواستم بگم هر چی زودتر تکلیف خودتو
 مشخص کن ولی تو نباید همین اول کاری از دلسا توقع عشق و دوست داشتن
 داشته باشی اون الان جلوی چشمش فقط خیانت سیاوشه سیاوش اونو نابود کرد
 . می فهمی .. نابودش کرد هر چی زودتر باید همه احساسات رو به دلسا
 بگی

اراں نگاهی پرسش گران هبه من کرد و گفت

_ ولی کی؟

داشتم فکر می کردم واقعا کی؟ فکری به هنم رسید و گفتم

_ همین امیروز

_ امروز؟؟

_ اره امروز ... امیر سام من و تو ودلسا رو به رستوران دعوت کرده .. من و سامی
 تنهاتون می زاریم تو هم همه چی رو بهش بگو البته توقع نداشته باش همون موقع
 جواب بگیری ... یا دلسابه این زودی ها عاشقت بشه

_دم سامی جون گرم ..راستی چرا جدیدا بهش می گی امیر سام؟

_اون شب فکر می کردم آینده بچه دار شیم زشته بچه بگه بابا سامیسامی یکم سوسولیه نه؟

_اووو فکر کجاشو کرده برو به اقا امیر سام زنگ بزن بگو زود بیاد

_تو هم یکی از اون تیپ دختر کشات رو بزن تا من به ایدا هم بگم

داشتم به سمت در می رفتم که ارا ن گفت

_ایدا رو بی خیال شو ...این یه ناهار زوجیه تو و سامی من و دلسا اگه ایدا بیاد باید روی سر یکی از زوج ها تلپ بشه هااا

از حرفش خندم گرفته بود هنوز هیچی نشده خودش با دلسا رو زوج حساب می کرد خنده ای کردم و سرمو تکون دادم

به سمت اتاقمون رفتم نزدیکای اومدن سامی بود سریع مانتو جیگری مو با شلوار مشکی و روسری مشکی ساده پوشیدم جدیدا به کفش پاشنه بلند هم اندکی عادت کرده بود کفش پاشنه ده سانتی جیگریمو هم برداشتم به سمت میز ارایشم رفتم و کمی صورتمو جلا دادم رژ لب جیگری هم ضمیمه کارام کردم شیشه عطرم روی خودم خالی کردم یه ادامس اوربیت توت فرنگی هم دهنم گذاشتم چرخی توی ایینه زدم خوب شده بودم توی ایینه خودمو نگاه کردم و گفتم

_وای سامی منو اینطوری ببینه که سخته می کنه

۳

یکم از رژمو پاک کردم ..صدای خنده ای پشت در بلند شد ..سامی بود با دیدنش به سمتش رفتم و گونه شو بوسیدم

_کی اومدی؟

_پس قاتل هم شدی می خوای منو بکشی ها ؟

_کوفت

سامی هم دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

_وای ساریسا اینقد خودتو خوشگل نکن من مُردم کی جوابگوئه ها ؟؟؟؟

_کوفت برو یه ابی به صورتت بزن تا زود بریم

_به روی چشم ...خانومم اینقد خودشو خوشگل کرده منم یه نمک به خودم برسم

حداقل هر کی تو رو دید نگه دختره حیف شد

_برو بابا

سامی به سمت روشویی رفت..صدای پیامک گوشی سامی اومد به سمتش رفتم و

گوشی رو باز کردم طبق معمول کنجکاویم گل کرده بود

(سامی جونم امشب منتظرم) با این پیامک حالم دگرگون شد انگار سطل ابی روم

خالی کردن ...بدنم می لرزیدسریع گوشی رو سر جاش گذاشتم

_بلند شو منم آماده شدم

با نگاه به سامی اشک توی چشمم جمع شد ولی صورتمو به سمت دیگه ای گرفتم تا

منو نبینه ...یعنی کی بود ..از لحن حرف زدنش داد می زد زن باشه ولی یعنی

کیه؟.....نه سامی منو دوست داره ...به من خیانت نمی کنه امشبم پیش خودم می مونه

..من و سامی توی ماشین سامی بودیم اراان هم با ماشین خودش اومد به سمت خونه

عموم رفتیم دم در چند تا ماشین بود ماشین هارو می شناختم ماشین بابا بزرگم بود

دوست نداشتم باهاش روبرو بشم به گوشی دلسا زنگ زدم بعد از چند تا بوق برداشت

_دلسا بیا دم در منتظریم

_الان میام

_ساریسا چرا قیافه ات گرفته؟..حالت خوب نیست

لبخند زوری روی لب هام نشوندم و گفتم

_نه هیچیم نیست

نگایه به سامی کردم موهاشو با ژل بالا حالت داده بود موهای بورش توی اون صورت سفید خیلی خودنمایی می کرد رنگ چشماش رو خیلی دوست داشتم چشمای قهوه ای کم رنگش...می ترسیدم این چشم ها فقط باید مال من باشه اگه یه روز کسی از من بگیرتش چیکار کنم؟بعد از چند دقیقه دلسا اومد ...مانتوی لیمویی که استین هایی مدل فرانسوی داشت پوشیده بود به پوست سفیدش خیلی می اومد یکمی هم ارایش کرده بودواقعا یه چیزی بود که دل اران رو اینقد برده بود ...لبخند سردی روی لبش بود اومد و عقب نشست

_ببخشید زیاد معطل شدید تا خدا حافظی کردم طول کشید

سامی_نه این چه حرفیه

ماشین رو به حرکت در آورد

_وای دلسا چقد خوشگل شدی

_تو هم خوشگل شدی

_ممنون عزیزم

تا رسیدن به رستوران فکرم مشغول اون پیامک بودبه یه رستوران مدرن رفتیم
 نماش که خیلی خوشگل بود وقتی داخل رستوران رفتیم داخلش حتی از بیرونش هم
 خوشگل تر بود دکور قهوه ای داشت روی یکی از میز ها نشستیم اراان هم بعد از چند
 دقیقه به جمع ما پیوست اراان با چشمایی پر از عشق به دلسا سلام کرد دلسا هم
 عادی جواب شو داد

_شماه ا چی میل دارید

روبه سامی گفتم

_من باقالی پلو با ماهیچه می خوام

سامی هم گفت مثل من می خواد

_دلسا تو چی می خوری؟

_من همون چلو کباب می خورم

اراان هم سریع گفت

_منم چلو کباب می خوام

اراان بنده خدا اصلا جلف بازی هم در نمی آورد داشت با چشم هاش دلسا رو می
 خورد البته اون قیافه معصوم و دوست داشتنی دلسا هم خوردن داشت بعد از چند
 دقیقه غدامون رو آوردن بعد از خوردن غذا خواستم فضا رو واسه اراان خلوت کنم رو
 به سامی گفتم

_سامی با من میای دستمو بشورم

_نه عزیزم روشویی اون جاست خودت برو

با این حرفش خنده ای گرفته بودم ولی هیچی نگفتم می دونستم می خواد حال ارا
رو بگیره

_سامی عزیزم بیا من تنها نمی رم یه مشت پسر اونجا نشسته روم نمیشه

دست گذاشتم روی نقطه ضعفش با این حرف من خشک سر پا وایساد و گفت بریم

_وای سامی این دوتا می خوان حرفاشون رو بزنیهر چی من میگم بیا هی تو الکی
بهونه میاری بیا بریم توی ماشین بشینیم

_زود تر می گفتی خو

به سمت ماشین رفتیم و توی ماشین نشستیم برای ارا پیام دادم هر وقت حرفتون
تموم شد یه تک بزنه اونم نوشت اوکی !

هنوز اون پیامک داشت مثل خوره روی اعصابم راه می رفت رو به سامی گفتم

_سامی برای امشب برنامه ای داری؟

_واسه چی؟

_همینطوری

_نه گلم امشب یکم کار دارم شاید یکم دیر اومدم

با این حرفش عرق سرد از پیشونیم پایین اومد یعنی سامی معشوقه داره؟ اب دهنمو
قورت دادم ..ضبط رو پلی کردم و صداشو کم کردم نگاهی به سامی کردم که مشغول
ور رفتن با گوشیش بود دیگه رسماً باختم

_ساریسا راستی جدیداً ما بین اقاچونم با پدربزرگت داره شکر اب میشه می ترسم
این رابطه روی زندگی ما هم تاثیر بزاره

_اوناه چه ربطی به ما دارن...نگران این چیزا نباش

_ساریسا میای بریم خونه؟خسته شدم

_نه

_خانوم خوشگل من

_بله

_هیچی می خواستم یکم صداتو بشنوم

دستموی دستش گرفت و بوسه ای روش نشوند دستمو از دستش کشیدم.....حس

تنفری توی دلم جوانه زده بودخیلی ناراحت بودم

بعد از چند لحظه دلسا با ناراحتی از رستوران بیرون اومد و به سمت ماشین اومد

شیشه رو پایین اوردم

_ساریسا واقعا که؟تو چه فکری درباره من کردی؟ساریسا داداشت نابودم کرد حالا

می خوای یه بار دیگه نابود بشم

_دلسا اشتباه می کنی دلسا ارن مثل....

نداشت بقیه حرفمو بزخم تاکسی گرفت و رفت از ماشین خارج شدم و به سمت ارن

رفتم روی صندلی نشسته بود و داشت با لیوان ابش بازی می کرد

_چی شد؟

_هیچی همونی که خودت گفتی گفت من نمی تونم عاشق بشم...ولی من هر طور

شده نمی دارم اینطوری بمونه

توی حرفش چنان قطعیتی دیدم که دیگه از عشق اراں مطمئن شدم به سمت خونه رفتیم توی راه سامی هر کاری می کرد سر بحث رو باز کنه ولی حوصله حرف زدن رو نداشتیم وقتی رسیدیم خونه سریع لباسمو عوض ردم و به سمت تخت رفتم سامی هم کنارم خوابید.....چشمامو روی هم گذاشتماحساس کردم یه دستی داره روی گونه ام کشیده میشه اروم گفتم

_نکن

چند لحظه بعد باز روی لبم کشیدم

_نکن

دیگه داشت رو اعصاب پیاده روی می کرد

یه چیزی شبیه پر انگار رفت توی دماغم ...بلند شدم و با حالت عصبانیت گفتم

_مگه مرض داری می گم نکن یعنی نکن

از روی تخت بلند شدم و روی کاناپه گرفتم خوابیدم صدای سامی می اومد که می گفت

_چت شده ساریسااین چه رفتاریه

تنها عادت بد سامی این بود که عادت منت کشی و ناز کشیدن زیاد نداشتروی کاناپه اروم گریه می کردم یعنی اون کیه؟نکنه سامی باز با مبینا افتاده؟...نکنههزار تا نکنه دیگه توی ذهنم داشت وول می خورد بعد از چند دقیقه چشم هام سنگین شد

چشم هامو باز کردم نگاهی به اطراف کردم ساعت ۵ عصر بودم سریع به سمت تخت رفتم سامی نبود روی تخت نشستم و شروع کردم به گریه کردن رفت.....رفت

..خیلی نامردی سامی ...ازت متنفرم روی تخت دراز کشیدم و اشک از کنار گونه ام رد می شد روی گوشم می ریختدیگه به حق حق افتاده بودم ظهر نباید باهاش اون رفتار رو می کردم تقصیر منم هستبا صدای در دستشویی به خودم اومدم سامی با دیدن من با نگرانی به سمتم اومد و روی تخت نشست و گفت

_ساری چیزی شده؟حالت بده؟چرا گریه می کنی

از روی تخت بلند شدم و سرمو توی سینه جا دادم اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد ...اشک هام روی سینه سامی می ریخت

با بغضی که گلوم رو گرفته بود گفتم

_سامی تنهام نزار

سامی اروم دستشو روی کمرم می زد و گفت

_هیچ وقت تنهات نمی زارم ...غیر از اینکه سرنوشت از هم جدامون کنه ...حالا خواب بد دیدی؟

_اره خیلی بد

سرمو توی اغوش پر مهر سامی فرو کردم .. این اغوش تنها جا واسه من خدایا تنها اغوش و تکیه گاهمو ازم بگیر من جز اون هیشکی رو ندارم

سامی منو از خودش جدا کرد و اشک هامو پاک کرد و گفت

_بلند شو بریم پایین یه چیزی بخور

اشک هامو پاک کردم و موهامو شونه کردم و بالا بستم به سمت پایین رفتیم

تا نزدیکی غروب دل تو دلم نبود می ترسیدم سامی برهاحساس دلشوره داشتم
بوی پیاز داغ شام به مشامم خورد چون هیچی نخورده بودم دلم ضعف رفت احساس
کردم کل محتویات معدم داره بالا میاد به سمت روشویی دوییدم و کلی اسید معده
اوردم بالا وقتی از روشویی بیرون اومدم سامی رو دم درش دیدم

_ساریسا چی شده؟بریم دکتر

از چشم هاش نگرانی موج می زد از نگرانی لذت می بردم توی اون چشمای قهوه ای
عشق رو میشد دید

_هیچی معده ام درد می کنه یکم ولی خوبم

نزدیک سامی شدم بوی عطر زنانه می داد نزدیک تر شدم

_سامی این بوی چه عطریه؟

سامی پیراهنشو یکم بو کرد و گفت

_این همون عطریه خودت برام خریدی؟

یکم دیگه بو کردم راست می گفت ولی بوش توی مشام من شبیه عطر زنانه بود نمی
دونم چرا؟!

به سمت مبل رفتم و روی مبل نشستم نزدیک ساعت ۸ بود سامی لباسشو پوشید و
داشت خودشو توی آیینه ورائداز می کرد

_خیر باشه کجا میری؟

_یه قرار دارم با یکی از شرکت های خارجی ...شاید یکم دیر اومدم منتظر نباش

بی اختیار گفتم

_منم می خوام پیام

توی چشم هاش دلشوره موج می زد ..پست فطرت اره داره بهم خیانت می کنه ..می
دونم

_دستشو دور شونه ام گذاشت و گفت

_خانوم گل من جلسه مردونه است ...زود زود بر می گردم

هه می خواد خرم کنه بی توجه بهش به سمت پایین رفتم بابای سامی هم مثل
همیشه در جلسه بود البته جلسه با خانوما! احساس می کردم ارزو خانوم همه چی رو
می دونه ولی بخاطر زندگی بچه هاش به روی خودش نمیاره ...همه مشغول سریال
دیدن بودیم کل حواسم پیش ساعت بود بعد از تموم شدن سریال به سمت اتاقم
رفتم با حرکت عقربه های ساعت بر تعداد دلشوره هام اضافه می شدباز همون
حالت عصری گرفتم به سمت روشویی رفتم و باز بالا اوردم بنظرم بخاطر اینه عصبی
شدمابی به صورتم زدم و به سمت تختم رفتم توی ذهن خودم خیال بافی می
کردم یعنی الان داره چیکار می کنهاگه جلسه اش با مرداست چرا اینقد خودشو
خوشتیپ کرد

به سمت گوشیم رفتم چند تا پیام برام اومده بود پیام هارو باز کردم دلسا بود

(ساریسا به اراں بگو همه پیام هاشو خوندم بگو نمی خوام اون مثل من بشه بهش بگو
من نمی تونم عاشق بشم ...بگو عشق یه طرفه نابودم کرد بگو نمی خوام اونم مثل من
نابود بشه)خودم اینقد مشغله فکری داشتم که دلسا و اراں ر وبه کلی فراموش کردم
گوشی رو روی تخت پرت کردم ساعت مثل باد جلو می رفتاما سامی نیومد
....بدنم خیس عرق شده بودم ولی سردم بود..حالم وحشتناک بد بود مریضی من از
غم قلبم بود قلبی که الان صاحبش ترکش کرده و رفته با یکی دیگهیعنی چطوری
تونسته به من خیانت کنه باز به سمت روشویی رفتم و بالا اوردم توی اینه نگاهی به

خودم کردم رنگم عین گچ شده بود به قول معروف عین مرده متحرک شده بودم از قیافه خودم وحشت کردم ابی روی شیشه ریختم از روشویی بیرون اومدم همزمان با من سامی هم وارد اتاق شد لبخندی روی لبش بود دوست داشتم لبشو بدوزم با همین دو تا دستم خفه اش کنم با دیدن سامی اشک هامو هجوم آوردن و کل پهنای صورتمو پوشید به سمتش رفتم و با اون حالت بی جونم به سینه اش زدم و گفتم _ازت متنفرمدیگه دوست ندارم ...از اول می دونستم توی این دنیا من هیچ کسی رو ندارم نه تو نه هیچ کسی من نفرین شده ام می دونستم این مدت همش رویا بودسامی خیلی پستی

سامی بهت زده نگاهم می کرد

_ساریسا چی شدم گلم؟ کسی اذیتت کرده ؟..چرا گریه کردی

این حرفاشو با حالت نگرانی و تقریبا داد گفت

_تا الان کجا بودی؟ جلسه بودی؟ من خرم نمی فهمم ؟هاا...درباره من چی فکر

کردی؟ خوش گذشت مبینا خانوم خوششون اومد

سامی دو تا دستشو دور شونه من گذاشت و با خنده گفت

_چی میگی تومبینا خانوم؟ وای ساریسا اینا چیه میگی خواب نما شدی؟

ابرومو دادم بالا و با حالت طلبکارانه گفتم

_اون پیامک امروز هم خواب نما بود یا یکی از مردای شریکت بود که بهت می گفت

عزیزم

با این حرفم انگار جوک خیلی بامزه ای برای سامی تعریف کردمزد زیر خنده از

خنده اشک توی چشم هاش جمع شده بود به سمت تخت رفت و روی تخت نشست

_پس بگو همسری من چش بود امروز تا حالا همش سر دعوا داشت؟...اره مبینا بود
 ولی باید جواب منم می خوندی خانومی ..اون پیام داد منتظرتم منم جواب دادم
 مزاحمم نشو ولی امشب واقعا جلسه داشتیم برو از اقا جون بپرس
 از اینکه خیت شدم خوشم نمی اومداز این حالت خوشم نیومدرفتم کنار تخت
 نشستم و بعد چند تا خمیازه کشیده البته اصلا خوابم نمی اومد فقط اندکی نقش بازی
 کردم بعدم گفتم
 _ببخشید خوابم میاد
 سامی همون طور خیره نگاهم می کرد هیچی هم نمی گفت با شک گفتم
 _برم؟ نرم؟
 خنده ای بلند کرد و گفت
 _فکر کردی می زارم بخوابی خانوم اخمو
 با این حرفش با خنده فرار کردم هم از جام بلند شدم منو با دو دست گرفت و روی
 تخت خوابوند الحق که زورش خیلی زیاد بود ...اروم نزدیک گوشم گفتم
 _خانوم کوچولوی من از این به بعد هر وقت یه مشکل اینطوری پیش اومد اول به من
 بگو نه خود خوری کن
 سرمو به معنی باش تکون دادم اون شب تا صبح سامی نداشت چشم هام روی هم بره

انگار یکی منو صدا می کرد گنگ از خواب بلند شدم نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱۱ بودهنوز خوابم می اومد با همون حالت از اتاق خارج شدم با دیدن اقاچونم انگار یه شوک ۲۲۰ ولت بهم وصل کردم همونطور گنگ نگاهش می کردم ..دلم گواه بد می داد ..اقاچونی که بعد از عروسی یه بارم نگفت نوه ام زنده است یا نه امروز اومده اینجا واسه چی؟ بدطوری دلشوره داشتم

_ساریسا و لباس تو بپوش و بیا پایین

نداشت سلام کنم هنوز توی حرفش امر و اجبار موج می زد همونطور نگاهش می کردم و هیچی نگفتم

_یا تو ام دختر زود باش

شربتی توی دستش بود و داشت با ارزو جون حرف می زد به سمت اتاق رفتم باخودم هزار خیال داشتم شاید برای مامان اتفاقی افتاده نه شایدم .از فکرای مسخره خودم حالم بهم می خورد اوق!

سریع مانتو شلواری پوشیدم به سمت طبقه اول رفتم

_اقاچون من اماده ام زود بریم

توی چشم های ارزو جون اشک حلقه زده بود اما هیچی نگفت دیگه رسماً باختم دلم گواه بد می داد حتما اتفاق بدی افتاده که نمی خوان من بفهمم ولی یعنی چی شده؟ اقا جون بدون توجه به من اول رفت منم صورت ارزو جون رو بوسیدم و پشت سرش راه افتادمراه رفتنش هم مثل جادوگراست ...جادوگرای فقیر فقط جادو می کنن اما این از جادوگرم بدتره پیرمرد.....وای خدا چقد بی ادب شدم !راننده در ماشین رو برامون باز کرد اقاچون نشست منم پشت سرش رفتم نشستم توی راه

هیچکدوم حرفی نزدیم خیلی کنجکاو بودم ولی مطمئن بودم اگه سوالی بپرسم هم جوابی نمی ده چرا دیگه خودمو کوچیک کنم؟ والله به خدا!

توی راه به سامی اس ام اس دادم که دارم می رم خونه خودمون ...بنده خدا نگران نشهتوی همین فکر بودم که باز صدای اس ام اس بلند شد

_ساریسا نرو..از خونه تکون نخور ...اقاجونت نقشه های بدی برات کشیده ...هر جا هستی وایسا تا من خودمو بهت برسونم

سامی پشت سر هم زنگ می زد نگاه سنگین اقاچون رو روی خودم احساس کردم

_گوشیتو خاموش کن

این جمله رو طوری با اخم گفت که من سریع خاموش کردم و توی کیفم گذاشتم یعنی اینقد که از اقاچون می ترسم از هیولاها هم نمی ترسم.....وای دلم برای مادر بزرگم می سوخت که این هیولا را تحمل می کردیه ان رفم توی نخ حرف های سامی ولی یعنی چه نقشه ای برام کشیده؟ سامی همیشه باید نگران باشه چقد این بچه بد بینهاقاچون هرطوری هم باشه ولی دیگه نوه شو نمی کشه که ؟ دلشوره داشتم انگار توی دلم رخت می شستن تا خونه دل تو دلم نبود وقتی به خونه رسیدیم اندکی دلم برای خونه تنگ شده بود یادش بخیر دوران بچه گیم

_پیاده شو

طوری با قاطعیت این جمله رو گفت که مثل جت از ماشین پیاده شد یاد دوران مدرسه افتادم که قاطعیت رو معنی شو درست نمی دونستم اما الان خیلی خوب می فهمم

وقتی به داخل ساختمون رسیدیم خونه خیلی سوت و کور یادش بخیر قدیما من
سروش سیاوش چه دورانی داشتیم اما حالا چی هر کدوم یه جایی رفتیم

وقتی چشمم به مامانم خورد یه لحظه اشکی توی چشم هام جمع شده بود یکم پیر
شده بود زیر چشمش چند چروک دیگه درست شده بود ولی باز مثل همیشه شیک و
مجلسی و خوشتیپ و به قول خودش خانوم! به سمتم اومد با اینکه دلم ازش پر بود
ولی دلم برای اغوش گرم مادرانه اش تنگ شده بود کیفمو روی زمین انداختم و به
سمتش رفتم و محکم بغلش کردم ... دلم برای عطرش تنگ شده بود

_بی وفا نگفتی یه مادری هم داری رفتی پشت سرت رو هم نگاه نکردی ... ببین
دختر شیطان من چه خانوم شده

اشک از چشماش می ریخت منم گریه می کردم اقا جون رو به مامانم گفت

_اون بهرام نمی داشت دخترمو ببینیم اما از این به بعد نشونش می دم

با این حرفش قلبم منقبض شد .. منظورش چی بود ... نکنه بخواد بخاطر مشکلش با
بهرام خان زندگی منو نابود کنه ولی این فکر رو از ذهنم بیرون کردم اقا جون
اینقدم دیگه یزید نیست که ؟ نه ؟ توی دلم جواب داد از یزیدم بدتره اینم از دل ما
!!

اقا جون به سمت مبل ها رفت و مثل همیشه با همون جذبه اش منو صدا کرد منم که
مثل بدبخت ها به سمت مبل رفتم و روبروش نشستم یعنی اقا جون چیکارم داره
هنوز اون دلشوره صبحی رو داشتم ولی با دیدن مامانم کمتر شده بود نگاهی به
اطراف خونه انداختم حتی یه گلدون هم جا به جا نشده بود مثل همون موقع بود
..... دکوراسیون خونمون طرح قدیمی بود یعنی از اشیای قدیمی استفاده شده بود
چون بابام عاشق این چیزا بود مثلا گلیم و گلدون های قدیمی ... قاب های قدیمی مبل
های سلطنتی گنده گنده .. من که اصلا دوست نداشتم

_دخترم من همه اقدامات لازم رو انجام دادم تا هفته دیگه همه چی آماده میشه

عین احمقای هیچی ندون به اقاجون زل زده بودم اخه اقدامات چی؟

_هفته دیگه می تونی از شوهرت جدا شی من از اول می دونستم تو هم با این وصلت مشکل داری ...دیگه نمی خوام پاتو خونه ی بهرام بزاری

توی خوشم زنگ می خورد این چی میگه؟ به زور شوهرم دادن حالا می خوان به زور جدا شدم ...اون دفعه خر بودم هیچی نفهمیدم و تن به خواسته شون دادم ولی حالا عمرا بزارم با زندگیم بازی کنه مشکل من این بود که وقتی یکم شوکه و ناراحت می شم نمی تونم حرف دلمو بزنم فقط گریه می کنم و سرمو تکیه می دم کل شجاعت و نیرومو توی صدام جمع کردم ولی کل بدنم می لرزید گفتم

_من از امیرسام جدا نمی شماقاجون به زور شوهرم دادین حالا می خواهید ازش جدا بشم؟ اخه این شد زندگی من شوهرمو دوست دارممشکل شما با بهرام خان چه ربطی به زندگی من داره؟

اخم های اقاجون رفت توی هم طوری نگام می کرد گفتم الان خودمو خیس کنم قلبم داشت می اومد توی دهنم دیگه هیچی نگفتم ولی نمی دارم این بلاها رو سرم بیاره

_از وقتی رفتی خونه بهرام مثل خودشون زبون دراز شدیاز این به بعد حق نداری شوهرم شوهرم کنی فهمیدی چی میگم؟ از هفته دیگه می افتم دنبال طلاق ...نمی زارم کسی که خون من توی رگ هاشه توی اون خونه بمونهفهمیدی چی گفتم؟

طوری فهمیدی رو گفت که گلدون ها باهاش به لرزه افتادن دیگه حساب کنید من چه اتفاقی برام افتاد اینو گفت و از سالن خارج شدم منم موندم و یه دنیای جدید دیگه و اشک هام که همراه همیشگی من بودن .مامانم اومد کنارم نشست چشمای اونم ابری

بود دستشو روی شونم گذاشت و گفت

_می دونم داره زندگیتون رو نابود می کنه زندگی هر سه تا بچه مو نابود کرد خدا
ازش نگذره... نمی دونم چیکار کنم.....قدرت این که جلوش وایسم هم ندارم باباتم
که بخاطر شرکت و دار و دسته اش حتی نمی تونه بگه اخ! ساریسا دخترم شرمنده تم
یعنی هممون شرمندتیم ...

اینو رو گفت و با حق هق گریه می کردم دستمو بردم به سمت شونه اش و اروم
نوازشش می کردممامانم راست می گفتیک ساعتی به همین منوال گذشت
روی مبل نشسته بودم و توی افکارم غرق بودم یاد گوشیم افتادم سریع درش اوردم
و روشنش کردم و شماره سامی رو گرفتم بعد از دو تا بوق جواب داد

_الو ساریسا کجایی؟ چی شده..مهراب خان تو رو چرا با خودش برد

نمی تونستم جواب سوال هاشو بدم فقط اروم گفتم

_سامی بیا دنبالم می خوان من و از تو جدا کنن..سامی بیا

هنوز حرفم تموم نشده بود که سایه ای روی سرم سنگینی می کرد نگاه کردم که
اقاجون بالای سرم بود گوشی رو از دستم گرفت و محکم به دیوار زد و با عصبانیت
گفت

_من بهت می گم باید ازش جدا شی بعد تو زنگ می زنی میگی بیا دنبالم حالت می
کنماز امروز شمسی رو میارم که حواسش به تو باشه

نگاهی به تیکه های گوشیم کردم که هر تیکه ایش یه جا افتاده ...اشک باز از چشم
هام روون شد با بیاد آوردن عمه شمسی حالم بدتر هم شد عمه شمسی از اقاجون هم
بدتر بود عین این جادوگر سفید برفی بود ازش وحشت داشتم از کودکی هر وقت دیر

می خوابیدم مامانم می گفت اگه دیر بخوابی عمه شمس میاد به خوابت منم هر شب زود می خوابیدم تا عمه شمس به خوابم نیاد روی مبل نشستم و سرمو به مبل تکیه دادمخدایا نمی خوای روی خوش این زندگی رو به ما نشون بدی؟

دل توی دلم نبود الان چشمام به جمال رخ عمه شمس روشن می شد وای اینم عین باباش جادوگره.بخاطر همین شوهرش فرار کرد رفتخدایا اگه می خوای زندگی مو اینطوری کنی همین الان منو پیش خودت ببر ...باز دلم قیلی ویلی می رفت با دو به سمت روشویی رفتم مامانم هم پشت سرم به سمت روشویی اومد معده ام خالی بود ولی اسید معده بالا می اوردم این مدت نمی دونم چم شده بود همه دردام یه طرف اینم یه طرفیه ابی به صورتم زدم و از روشویی خارج شدم

_ساریسا چی شده؟حالت خوبه مادر؟

_اره خوبم یه مدتی اینطوری میشم

مامانم مشکوک نگاهم می کنه به سمت مبلا رفتیم باز روی مبل نشستم هنوز قصد موندن نداشتم می خواستم برم ...برم پیش شوهرمکسی که تازه یه ماهه بهش رسیدم..تازه طعم زندگی مشترک رو چشیدم ولی اینا می خوان.....

_ساریسا چند مدته اینطوری میشی؟

توی حال خودم نبودم من کجا سیر می کردم مامانم کجا؟

_یه یه هفته ای هست اینطوری میشم ...با هر بویی حالم بهم می ریزه من معده ام عصبیه بخاطر همین هر وقت ناراحت می شم یه بویی هم به دماغم می خوره سریع میارم بالا

مامانم باز حس کاراگاهانش گل کرده مشکوک نگاهم می کنه و میگه

_مطمئنی مال معدته ؟

_اره پس مال چیمه

دیگه هیچی نگفت این جمله رو طوری گفتم که دیگه مامانم ساکت شدیعد از یه ساعت عمه شمسى اومد مثل همیشه یه دامن تا سر زانو با یه پیراهن رسمی گلگلی تنش بود هنوز ازش وحشت داشتم با دیدنش اروم سلام کردم اونم یه علیکی گفت و با اخم نگاهم کرد و رو به مامانم گفت

_پدرم کجاست ؟

_توی اتاقشه

مامانم هم از عمه شمسى می ترسید می گفت دوره اوایل ازدواجش یه کتک مفصل از دست عمه شمسى خورده بودروی مبل نشستم بعد از چند دقیقه عمه شمسى اومد سمتم و گفت

_بلند شو

_کجا؟

دستمو محکم کشید و به سمت اتاقم بردم

_ولم کنبه من دست نزن ...من اینجا نمی مونم ..می خوام برم خونه شوهرم

توی راه پله یه لحظه ایستاد و با اخم نگاهم کرد و با حالتی دعوا گونه گفت

_اینقد شوهرم شوهرم نکن ...اون خانواده ی سرلک مارو حتک(املاشو نمی دونم)

حرمت کردن ...اگه یه جو غیرت توی خونت باشه همین الان باید بری درخواست طلاق بدی البته چه بخوای چه نخوای تا هفته دیگه طلاق تو از اون بچه انتر سرلک می گیریم

_با این حرفش وحشی شدم دستمو از توی دستش کشیدم با حالت خودش و با کمی داد و فریاد گفتم

_با پیراهن سفید باهاش عروسی کردم غیر از اینکه با کفن طلاقمو ازش بگیرید من از ش جدا نمی شم....اینو توی گوشتون کنید
لبخندی تمسخر امیز زد و گفت

_حالا می بینیم

دستمو محکم گرفت و به سمت اتاقم بردم توی راه هرچی تقلا می کردم و که از زیر دستش در برم ولی نمی شد هیکلش عین خرس بودتوی اتاقم پرتم کرد و درو قفل کرد

پشت در نشستم با یه خروار ارزوی برباد رفته یه خروار ارزوهای بی سرانجام اشک از گوشه ی چشم هام پایین می اومد ...یعنی چی؟این زندگی چه مفهومی داره میگن هر کاری یه حکمتی داره ولی حکمت این همه بدبختی و سر به فلکی چیه؟با استینم اشک هامو پاک کردمبا فکر کردن با فردایی که نمی دونم چه در انتظارمه دیوونه میشم به حق افتاده بودمبعد از چند ساعت تازه نگاهی به اطراف اتاقم کردم توی این مدت کوچکترین تغییری پیدا نکرده بود ...به یاد چند مدت پیش افتادم توی همین اتاق زار زار گریه می کردم که چرا باید تن به این ازدواج زوری و تجباری بدم ولی حالا چرا باید تن به این طلاق زوری بدم؟طلاق که عشق و علاقه ها از هم جدا نمی شن اما سیاهی شناسنامه هامون پاک میشهو به من صفت یک زن مطلقه رو میدن ...همیشه از این جمله نفرت داشتماحساس کردم صدای شنایی داره میاد ...صدای داد و و فریاد می اومد به سمت پنجره رفتم ...سامی بود که نگهبان ها داشتن به زور بیرونش می کردن ...اه از نهادم بلند شد دیدنش توی اون حال زار واقعا زجر اور بود

_زنمه هیشکی نمی تونه مارو از هم جدا کنه ..جز خدا هیشکی نمی تونه
 دستمو روی لبم گذاشتم و بلند بلند گریه می کردم پنجره اتاقم قفل بود با مشت به
 شیشه می زدم و صداش می کردمبعد از چند دقیقه نگهبان ها در رو بستن
کنار پنجره نشستم و گریه می کردم .اینم سرنوشت یه دختر موقرمزی دختری
 که واقعا زندگیشم مثل انشرلی .پر از سختیپر از سختی ها و مشکلاتی که واقعا
 مثل دیوار می مونن هیچ راهی برای گذر ازشون وجود ندارهبا همون حال نشسته
 بودم عمه سمشی در رو باز کرد و با دیدن حالم نچ نچی کرد و گفت

_بلند شو بیا یه چیزی کوفت کن

با حالت سردی گفتم

_نمی خورم

_به جهنمحقت همون خونه ی سرلک بود دختریکه زبون نفهم

از حرفاش زورم گرفته بود بلند و با حرص گفتم

_بخاطر همین اخلاقت بود که عمو علی فرار کرد بچه ها همه چیزشو فراموش کرد

با حرص به سمت من برگشت و با حمله به سمتم هجوم آورد و موهامو محکم توی
 دستش گرفت و گفت

_عوضی اشغال تو کی باشی که درباره زندگی من نظر بدیاون خودش فهمید من

ازش سرم فهمیدم

محکم هلش دادم با اخم وحشتناکی اتاق رو ترک کرد و به سمت در رفت و این بار

چند قفله اش کردبه در بسته زل زدم

روز ها می گذشت و امروز بدتر و دیروز فردایی هم دیگه برام وجود نداشت هر روز با نیش و کنایه های عمه شمس می کردم مامانم هر وقت چشم عمه شمس رو دور می دید سریع به سمت اتاقم می اومد و باهام حرف می زد با حرف زدن با مامانم روحیه می گرفتم بابام هم دو دفعه اومد ولی نیومدنش ابرو مند تر بود .. نمی دونم چه گیری این وسط بود که نمی شد طلاق گرفت اقا چون به هر کاری انگار متوسل شده بود ولی نتیجه ای نداشت این مدت خبری از دلسا هم نداشتم فقط یه گوشه زل می زدم و گریه می کردم به تازگی یه چپی رو فهمیده بودم نمی دونستم خوش حال باشم یا برای زندگی و آینده ی تلخی که انتظارشو می کشه ناراحت باشم ول توی این هیری ویری حداقل یه همدم داشتم . چند روز پیش بیبی چک گرفتم وفهمیدم من باردارم این خبر مثل جوانه ای بود که توی دلم رو شکوفا شدن بود فقط من و مامانم از موضوع خبر داشتیم نداشتم عمه شمس بفهمه این مدت هر شب سامی به خونه ما می اومد و با کتک کاری بیرونش می کردن روز به روز خراب تر و خراب تر می شد

لباسمو عوض کردم و روی تخت نشسته بودم و به روبرو خیره شده بودم ... با صدای در به خودم اومدم

نگاه خسته مو به سمت در چرخوندم ... با دیدنش شوقی وجودمو گرفت ... بعد از مدت ها لبخندی سرد روی لبم نقش بست با دو به سمت در رفتم با دیدن لبخند دلسا جون گرفتم بغلش کردم و می گفتم

_دلسا دیدی چه به روزم آوردن دیدی خواهرتو بدبخت کردم

دلسا منو به خودش می فشرد و گریه می کرد اشک هاشو روی شونه ام حس می کردم و می گفت

_خواهری نگران نباش .. همه چی تموم میشه

_اره وقتی من مردم همه چی تموم میشه

منو از خودش جدا کرد و گفت

_زبونتو گاز بگیر

دلسا دستمو گرفت و روی تخت نشستیم نگاهی به چهره دلسا کردم چهره اش شاد
بنظر می رسید انگار باید منتظر خبر های خوبی باشم

_واقعا ببخشید این مدت سراغت نیومدم این مدت حالم داغون بود توی دو راهی گیر
کرده بودم ...نمی دونستم چه کاری خوبه چه کاری بد فقط فکر می کردم حتی
خودمم فراموش کرده بودم

با کنجکاوی گفتم

_در چه موردی؟

سرشو پایین انداخت و با شرم گفت

_در مورد آران

لبخندی رو لبم نشست ..خوش حال بودم ولی دوست داشتم جوابش بله باشه رو ب
دلسا گفتم

_خب بقیه اش

_بعد از اینکه طلاق غیابی گرفتیم داغون بودم تا اینکه اون روز برام یه اس ام اسی
اومد ادرس یه وبلاگی بود پایین اس ام اسه نوشته بود این تموم حرفای منه می دونم
حوصله یا اجازه گوش کردنشو بهم نمی دی پس لطفا بخونشون ..منم به اون وب رفتم
رمز داشتم رمز هم اسم خودم بودبا خوندن اون متن ها به احساسات واقعی اران
پی بردم از پدر و مادرش از همه برام گفت ..نمی خوام اونم مثل من درگیر عشق یه

طرفه باشه ..نمی خوام اونم نابود بشه ..با اینکه هنوز دلم اونو قبول کرده ولی می خوام بهش فرصتی بدم زندگی من از این بدتر که نمی شه ..میگن بالا تر از سیاهی رنگی نیست من الان توی اون سیاهی هستمبهش یه فرصت دادمبا اینکه هیچ جایی توی قلبم نداره ولی شاید توی گذر زمان همه چی حل شده شایدم تونستم سیاوش رو فراموش کنم ..اون داغونم کرد ..من با دیدن سیاوش نسبت به همه مردا بد بین شده بودم وقتی ماجرا رو به مامانم گفتم اونا هم کلی خوش حال شدن چه چیزی بهتر از خوش حالی خانوادم این مدت خیلی اذیتشون کردم فقط بخاطر اینکه از خانواده سرلکه کمی نگران بودن که بابام گفت من زندگی بچه هامو فدای تصمیم های اقاچون نمی کنماران هم پدربزرگش بنظرم مخالف باشه ولی بابای اران جدیدا اومده ایران اران هم گفت با بابام و نا مادریش میاد خواستگاری گفت مطمئنم اقاچون قبول نمی کنه ولی دیگه پدر به چه دردی می خورهساریسا می خوام مثل همه دخترا باشم ..می خوام یه زندگی خوب داشته باشم

توی بین صورت کامل خیس شده بودم اروم اشک هاشو پاک می کرد و حرف می زد توی دل برای دلسا خیلی خوش حال بودم امیدوارم اون خوشبخت بشه ..دوست داشتم دلسا رو هم از راز بزرگم با خبر کنم ولی اون بهترین دوستم بود

_دلسا داری خاله میشی

دلسا با چشم های پر از سوال و تعجب گفت

_چی؟

_میگم قراره خاله شیولی دلسا این رازو هیشکی نمی دونه فقط من و تو مامانم

دلسا محکم بغلم کرد و صورتم رو بوسید

_وای فدات بشم

ولی یه لحظه اون خوشحالی توی چشم هاش جاش وبه یه نگرانی داد بعد رو به من گفت

_امیر سام از ماجرا خبر داره ؟

_نه

دلسا به مِن و مِن کرد افتاد رو به دلسا گفتم

_چیزی شده؟

_واقعیتش ساریسااگه از زبون من نفهمی از زبون یکی دیگه می فهمی ..واقعیتش ..می خواستم بگمبهرام خان برای اینکه اقاجون تو رو بی خبر از اون خونه برد و برای لجبازی با اقاجون می خواد مبینا رو به عقد امیر سام دربیارهاینو اراَن بهم گفت ولی امیرسام مخالفه سر سخت ولی اقاجونش سر حرف خودش

با این حرفش سیل اشک از چشمام هجوم آوردن دیگه هیچی نمی دیدم پرده اشک جلوی دیدم رو گرفته بودیعنی سامی با مبینا ازدواج می کنه ؟

دلسا اروم کرد و بغلم کرد ولی هیچ فایده ای نداشت حالم از همه بهم می خورد دیگه زندگی برام مفهوم نداشت اون روز بعد از رفتن دلسا دیگه لب به غذا نزدم شبیه مرده متحرک شده بودمتنها امیدم بچه ام بود ولی یعنی اقاجون می زاره بچه ای از خون سرلک توی این خونه باشه ..هر لحظه با خودم هزار جور کلنجار می رفتم دیگه اشکی توی چشم هام نمونده بودفقط امید هب آینده ای با بچه ای که هنوز آینده اش تضمین نشدههر روز با عمه شمسِی دعوا داشتم حالم ازش بهم می خورد این مدت تشنه ی شنیدن صدای سامی بودم ..تشنه ی یه کلمه که از زبون اون بیرون بیاد دلسا بعد از خواستگاری اراَن و جواب مثبتش دیگه جرعت نداشت پاشو توی این خونه بزاره ...از تنهایی داشتم دق می کردم چند روز مامانم بهم خبر

داد که آخر هفته عقد دلساست مامانم گفت هر طور شده به ای عقد می ریم جدیداً عاشق مامانم شده بودم مامانم دلسا رو دوست داشت گفت به هر نحوی حتی اگه مهرباب خان بیرونمون کنه هم باز می ریم. با این حرفش سر خوشی پیدا کرده بودم توی این مدت دلم برای یه لحظه دیدن سامی لک زده بود اون روز مامانم لباسی آورد و گفت دلسا اینو برای من فرستاده لباس در آوردم و نگاهی بهش کردم همون لباس ابی نفتی بلند که یه پاپیون قرمز داشت بود توی جعبه یه نامه بود ...نامه رو در آوردم با دیدنش خط سامی نزدیک بود از شوق بال در بیارم

(ساریسا نگران نباش فقط این لباسو بپوش بقیه اش با من :)

نامه رو چند بار بو کردم و بوسش می کردم محکم روی قلبم فشارش دادم اروم گفتم
_جوجو بریم اماده شیم بریم پیش بابات

عمه سمش برای دادن ناهار وارد شد و گفت

_کجا به سلامتی؟

_امشب عقد دلسا ست

_خب به ما چه ؟هیچکوم از اعضای این خونه پاشون رو توی اون جشن نمی زارم

شیرفهم شد راستی بیا پایین

با این حرفش جا خوردم این مدت از اتاقم بیرون نرفته بودم از اتاقم خارج شدم و جلوتر از شمس به سمت اشپزخونه رفتم اقاچون مثل همیشه صدر جمع نشسته بو بابام با اون حالت بی تفاوتش داشت غذاشو می خورد مامانم صندلی کنارشو عقب کشید و گفت بیا اینجا به سمت مامانم رفتم و شروع به غذا خوردن کردم با اینکه عاشق خورشت قیمه بودم ولی با غذا بازی می کردم دوست داشتم مامانم یه حرفی درباره جشن امشب بزنه که دعام مستجاب شد

_مهرباب خان امشب عقد دلستا می خواستم بگم.....

_می خواستی بگی چی؟ هیشکی حق نداره اونجا بره

با این لحن پر از عصبانیت اقا جون تمام وجود منو ترس گرفت چه برسه به مامانم!

_اخه بعد مردم میگن اینا حسودن بخاط پسرشون نیومدن ...هزار جور حرف در میارن

_بزار در بیارن برام مهم نیست

مامانم هیچی نگفت بعد از ناهار وقتی داشتم به سمت اتاقم می رفتم مامانم گفت

_برو همین حالا آماده شو وقتی مهرباب خان رفت سریع جیم میشیم

_پس عمه شمسو چی؟

_اونو راضی کردم ..بدو دخترم

_بعدش چیکار می کنی

_تو برو تا بعد

با خوش حالی به سمت اتاقم رفتم لباسمو پوشیدم و موهامو شونه کردم دیگه کاملاً قرمز شده بود فقط یکم ته موهام مایل به قهوه ای بود موهام یه موجی هم به خودش گرفته بود که خیلی جالب ترش کرده بود موهامو همینطوری باز گذاشتم تا لختی یقه ی لباسم مشخص نباشه به سمت میز ارایش رفتم زیر چشمم سیاه شده بود و چال افتاده بود شروع کردن به کرم زدن هیچ وقت کرم نمی زدم ولی این بار مجبور بودم وقتی کرم زدنم تموم شد کمی رژ گونه به گونه ام زدم تا این رنگ زردمو بیوشونه ..رژ قرمزی برداشتم و روی لبم کشیدم ..نگاهی به قیافه ام کردم توش حسرت و سردی موج می زد بیشتر بخاطر ارایش نکردم چشم هام بود خط چشمی برداشتم و خطی

باریک پشت چشمم کشیدم یکم ریمل هم زدم یکم از اون سردی از بین رفت توی
کدم گل سر قرمز رو هم برداشتم و به سرم زدم شیشه عطر و خودم خالی کردم
..... روی صندلی نشستم و گفتم

_جوجوی من الان باباتو می بینیم دوست داری باباتو ببینی؟ مطمئنم دوست داری
جوجوی من تو یه هدیه ای از طرف خدا ..تنها همدمبا صدای در به خودم اومدم
مامانم بود نگایه به هیکل بامزه اش کردم که با کت و دامن خیلی ناز شده بود موهاشم
بالا جمع کرده بود رو به من گفت

_بدو تا زود بریمبجنب ...راستی خیلی خوشگل شدی عزیزم

روی گونه مو بوسه ای اروم نشوند سریع به سمت حیاط رفتیم و سوار ماشین شدیم
بعد از مدت ها هوای ازاد تنفس می کردم چند تا نفس عمیق کشیدم و سوار ماشین
شدم توی راه خیلی دلشوره داشتم قتی به باغ رسیدیم دلشوره ام با دیدن ماشین
سامی بیشتر شد ضربانم به ۱۰۰۰ رسید قلبم داشت از سینه در می اومد جلوتر از
مامانم راه افتادم توی لحظه مامانم همه چیزو فراموش کردم فقط برام یه نفر مهم بود
یکی که زندگیم دیگه بدون اون معنی نداشتدستم رو شکمم گذاشتم و گفتم
_جوجو الان می رسیم

با دو به سمت سالن رفتم ...نامزدی زیاد شلوغ نبود نه فامیل های اراان اومده بودن نه
فامیل های ما بیشتر دوستای عروس و دومادو فامیل های دور بود وقتی وارد سالن
شدم ...از دور دلسا و اراان رو دیدم که دارن به همه خوش امد می گن لبخند دوست
داشتنی روی لب های خش فرم دلسا نقش بسته بوداول به سمت اونا رفتم البته
کل سالن رو با چشمام اسکن کردم ولی سامی رو ندیدم

وقتی بهشون رسیدم دلسا با دیدن من جیغی زد و به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و
گفت

_وای من فدات بشمساریسا مرسی که اومدی ..فکر نمی کردم بیایی

_خواهش می کنم گلم

دلسا منو از خودش جدا کرد و نگاهی به تیپم کرد و گفت

_نه بابا تو از عروسم خوشگل تر شدی ..نیگاه لبای قرمزشچو چوامشب می

خوای این امیرسام بنده خدا رو به فلک بشی

با شنیدن اسم سامی سرمو پایین انداختم و لبخندی زدم

اران هم به سمتم اومد و باهام دست داد

_ساریسا خیلی خوش حالم کردی که اومدی امیدوارم که بتونیم جبران کنیم

_خواهش اقا دوما

با دیدنش نگاه های عاشقانه اران به دلسا به وجد اومده بودم ولی هنوز در پی پیدا

کردن معشوق خودم بودمتوی جمعیت نگاهی کردم چشمام یه جا ثابت موند

سامی رو دیدم مرد خودم رو دیدمکت و شلوار مشکی اسپریت پوشیده بود

موهامش از دور برق می زد معلوم بود هر چی ژله و تافته توی این سره ولی خیلی

قیافه اش مردونه تر و خوشگلتر شده بود ای فدات بشم من ..دلم براش ضعف می

رفت اونم انگار با دیدن من خیلی خوش حال شده اشاره کرد که بیا بیرون اول سامی

رفت منم چشم مامانم رو پاییدم که داشت با زن عمو حرف می زد سریع به سمت

حیاط رفتم ...توی حیاط نگاهی به اطراف کردم یه حوض برگ وسط باغ بود ..هر چی

گشتم سامی نبود یه راهی بود که اولش همه گل بود گل های رز زینتی خوشگلی بود

به سمت اونا رفتم ..سامی پشت اونا وایساده بودبه سمتش رفتم هنوز نرفته بودم

که دیدم توی هوا معلقم ..جیغ می زدم اونم نو توی هوا چرخ می داد

__سامی بزارم زمین

بلند بلند می خندیدم

__دلم برات یه ذره شده بود بی وفا

توی این حین بوسه ای روی گونه اش نشوندم منو روی زمین گذاشت و باز منو توی
اغوش گرمش گرفت و اروم موهامو می بوسیددلم براش یه ذره شده بود منو
یکم از خودش دور کرد و گفت

__نی نی بابا چگونه این مدت کنارش نبودم ولی قول می دم دیگه تنهات نزارم

نگاش ثابت روی شکمم بود کمی خجالت کشیدم می دونستم دلسا سریع بهش
رسونده

__نی نی هم خوبه

اروم منو به سمت خودش کشوند و پیشونی مو بوسید و گفت

__تا دیر نشده بجنب باید بریم

با چشم های متعجب نگاهش کردم و گفتم

__چی؟..پس مامانم چی؟

__اون خودش این کارو واسه من کرد بجنب ساریسا تا باز سرنوشت مانعمون نشده زود
باش

خودمو به دست سرنوشت سپردم دست سامی رو گرفتم و لبخندی زدم اول گلی از
درخت چید و به دستم داد و با لبخندی که روی لبش بود دست منو کشید و به سمت

پارکینگ رفتیم سوار ماشینش شدیم و حرکت کردیم وقتی توی خروجی شهر بودیم
رو به من گفت

_از این شهر خداحافظی کن شاید دیگه هیچ وقت برنگشتیم ما هم می ریم توی
شهری که سروش زندگی می کنه

نمی دونستم خوش حال باشم یا ناراحت؟ خوش حالی برای زندگی جدیدم ولی
ناراحتی بخاطر مامانم با نگرانی گفتم

_پس شناسنامه هامون مدرک تو این چیزا چی؟

دستشو به سمت صورتم آورد و صورتمو ناز می کرد و گفت

_همه چی حله شناسنامه تو رو هم مامانت بهم داد و برامون ارزوی خوشبختی کرد و
گفت به ساریسا بگو این مدت برات مادری نکردم ببخش گفت حداقل کمکت کنم که
خوشبخت بشی

اشکی توی صورتم غلتید و پایین اومد دلم برای مامانم تنگ شد ولی اون حق مادری
رو برام به جا آورده بود وای اگه امشب اقا جون می فهمیدم مامانم یعنی چیکار می
کرد؟

_راستی سروش دیروز پدر شد ..میگه دخترش مو قرمزی شدهمیگفت به ساریسا
بگو دیدمت باید کلتو بکنم

با این حرف سامی خندم گرفت و رو به سامی گفتم

_دروغ میگی؟

_نه بابا دروغم چیه؟

_حقش بود از بس به من گفت انشرلی مو قرمزی

_سامی نگرانم ..می ترسم .از آیندهمی ترسم از هم جدامون کنند

سامی دستمو گذاشت روی دنده و دست خودش رو روی دستم گذاشت و گفت

_دیگه هیچ چیز و هیچکسی نمی تونه مارو از هم جدا کنه دیگه به سرنوشتم اجازه

نمی دم مارو از هم جدا کنه فقط اون بالایی می تونه مارو از هم جدا کنه

با اطمینان دستشو فشردم و رو به من گفت

_تا آخرش پایه ای؟

_پایه ی پایه

زندگی انگار دیگه می خواد روی خوش خودش رو به من نشون بده...این عاقبت

زندگی که دیگران به اجبار برای من ساختن و می خواستن با اجبار هم از هم جدامون

کنند اما دست تقدیر و روزگار نگذاشت انگار دعاهاى منو دیده بودنخدایا هیچ

وقت این خوشبختی رو از من نگیر

آری ، آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

پایان

پنچشنبه

۸:۴۸ صبح

م.یکتا

۹۲.۳.۲۳